



واژه‌نامه شاهنامه

پرویز اتابکی

شامل شرح لغات، اصطلاحات، دلمه‌ها، و جایه‌های شاهنامه

چاپ دوم



واژه‌نامه شاهنامه

(شامل شرح لغات، اصطلاحات، نامها، و جایهای شاهنامه)



آثار مرجع فرزاد



A

آثار مرجع فرزاد



واژه‌نامه شاهنامه

(شامل شرح لغات، اصطلاحات، نامها، و جایهای شاهنامه)

تألیف پرویز اتابکی



تهران ۱۳۷۹



اتابکی، پرویز، ۱۳۰۷ -
واژه‌نامه شاهنامه: (شامل شرح لغات، اصطلاحات،
نامها، و جایهای شاهنامه) / تألیف پرویز
اتابکی. - تهران: نشر و پژوهش فرزانه روز، ۱۳۷۹.
پنج، ۳۶۳ ص. - (آثار مرجع فرزانه)

ISBN 964-321-072-3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ ق. --
شاهنامه -- کشف الغات. الف. عنوان.

۸۶۱/۲۱

PIR۴۴۹۴/الف/۲۱

۲۷۸-۲۷۴۳۵

کتابخانه ملی ایران

۷۱۷/۳۸
کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد
۱۳۵۹

واژه‌نامه شاهنامه

(شامل شرح لغات، اصطلاحات، نامها، و جایهای شاهنامه)

تألیف پرویز اتابکی

چاپ اول: ۱۳۷۹؛ تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

لینوگرافی: مردمک

چاپ: قیام؛ صحافی: صحافکار تهران

حق چاپ و نشر محفوظ است.

سهروردی شمالی، کوچه شهرتاش، پلاک ۷۳، تهران ۱۵۵۹۷

تلفن: ۸۷۸۵۲۴؛ فاکس: ۸۷۶۶۳۲۵

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail: farzan@www.dci.co.ir

نشانی مادر اینترنت:

<http://www.apadana.com/farzan>

شابک: ۹۶۴-۳۲۱-۰۷۲-۳ ISBN: 964-321-072-3



فهرست مطالب

۱	مقدمه
۳	واژگان
۲۳۱	شرح نامها و عنوانها و لقبهای حقیقی و کنایه‌ای
۳۳۳	شرح جایها



به نام خداوند جان و خرد

مقدمه

یکی از ویژگیهای عمده شاهنامه فردوسی این است که این کتاب ارجمند برآستی نخستین گنجینه و مأخذ و منبع سرشار واژگان زبان فارسی است. از این رو در تمام فرهنگها و واژهنامههای فارسی در معنای هر واژه به ابیات شاهنامه به عنوان معتبرترین شاهد استناد شده است. لغتنامه نفیس شادروان علامه دهخدا بهترین گواه و شاهد صادق این بیان است.

واژهنامه‌ای که اکنون به پیشگاه اهل قلم و صاحب‌نظران میدان ادب و فرهنگ و بویژه نسل جوان تقدیم شده است، در واقع تحریری از واژهنامه‌ای است که برای چاپ اخیر شاهنامه یک مجلدی فرزانه فراهم آمده است. از آنجا که واژهنامه یاد شده - شامل: واژگان و شرح نامها و جایها - می‌تواند افزون بر رفع نیاز خوانندگان و دارندگان آن چاپ از شاهنامه پاسخگوی خوانندگان و مطالعه‌کنندگان هر چاپ دیگری از شاهنامه فردوسی نیز واقع شود، به چاپ و انتشار جداگانه آن در قطع کنونی مبادرت شد.

واژهنامه‌ها و فرهنگهایی متعدد برای شاهنامه فردوسی تنظیم و چاپ شده و در دسترس علاقه‌مندان قرار دارد از جمله می‌توان از: معجم شاهنامه، تألیف محمد بن الرضا بن محمد العلوی الطوسی، به تصحیح و ترجمه روانشاد حسین خدیو جم، تهران ۱۳۵۳؛ گزیده لغات شاهنامه، تألیف شیخ عبدالقادر بغدادی، ایضاً به کوشش روانشاد حسین خدیو جم (در یک مجلد همراه با معجم شاهنامه)؛ فرهنگ شاهنامه، تألیف مرحوم دکتر رضازاده شفق، به کوشش و تصحیح دکتر مصطفی شهابی، تهران



۱۳۵۰: فرهنگ شاهنامه فردوسی (واژه‌نامه)، از روانشاد عبدالحسین نوشین، تهران
 ۱۳۶۳: فرهنگ نامهای شاهنامه، تألیف دکتر منصور رستگار فسائی، تهران
 ۱۳۶۹-۱۳۷۰ (دو مجلد): و ایضاً فرهنگ نامهای شاهنامه، از آقای علی جهانگیری،
 تهران ۱۳۶۹ نام برد. اما چنان که پیداست غالب این واژه‌نامه‌ها، همان گونه که خود
 در عنوان ذکر کرده‌اند، برگزیده و مختصرند یا اگر تفصیلی دارند فقط در یک زمینه
 است، یعنی یا انحصاراً و اختصاصاً شامل واژه‌ها یا نامها (اعلام) یا جایها (اماکن)
 هستند و طبعاً به سبب این حالت اختصاصی، مثلاً اختصاص به نامها، راه تفصیل و
 ورود به جزئیات را پیموده‌اند که برای خواننده‌ای که خواستار علمی اجمالی است
 کاربرد فوری و آسانی ندارد.

به هر حال، تاکنون واژه‌نامه‌ای که بتواند نیاز هر شاهنامه‌خوانی را در زمینه
 آگاهی به معنای واژگان یا اعلام و اماکن شاهنامه رفع کند به صورت یکجا و مفید و
 کاربردی به نظر این بنده نرسیده بود و همین فقدان سبب شد که واژه‌نامه حاضر، به
 صورتی که ملاحظه می‌شود، فراهم آید، و همت والای مدیریت آگاه مؤسسه فرزانه
 نیز مددکار آمد تا این نیت خیر به صورت کتاب حاضر به زیور طبع آراسته شود تا
 همگان را به کار آید.

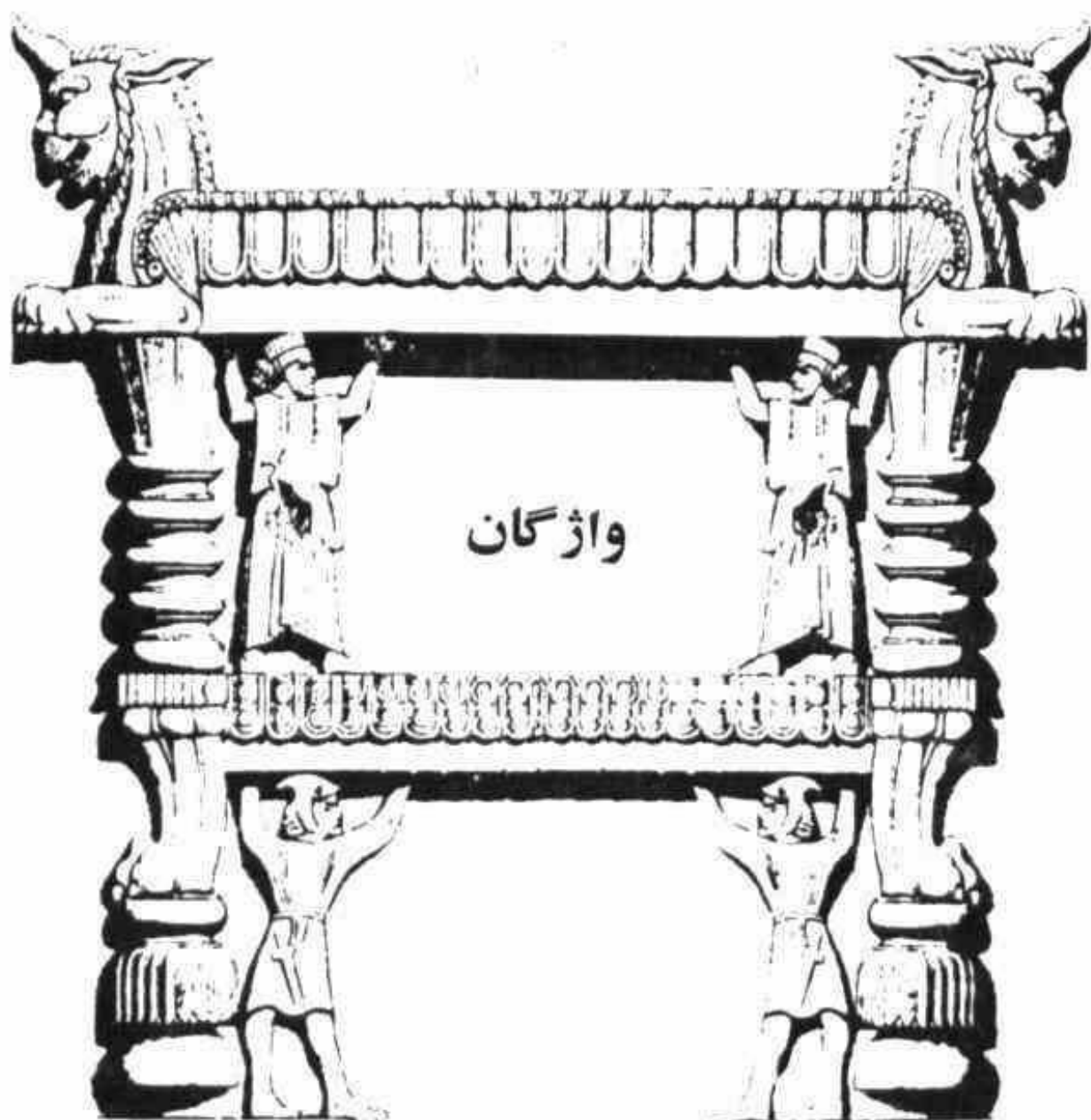
ماخذ این واژه‌نامه، افزون از واژه‌نامه‌ها و فرهنگهایی اختصاصی که پیش از این
 معروض افتاد، عبارتند از:

۱. لغت فرس اسدی طوسی
۲. برهان قاطع
۳. لغت نامه دهخدا
۴. قاموس المحيط
۵. المنجد
۶. فرهنگ لاروس (عربی - فارسی)

امید است این خدمت ناچیز در پیشگاه روان تابناک سخنور بزرگ توسی، حکیم
 فردوسی و اهل قلم به معرض دید درآید. از خدا جوییم توفیق ادب.

پرویز اتابکی









آب:

۱. نوشیدنی معروف، عنصر مایع معروف مرکب از اکسیژن و هیدروژن

چو این کرده شد چاره آب ساخت

۲. رود و دریا

بدان گه که رستم ازین روی آب بیاورد لشکر هم اندر شتاب

درین آب چیچست پنهان شده ست (دریای اورمیه)

۳. رونق، طراوت، تازگی

چو آمد به بُرج خَلّ آفتاب جهان گشت با فز و آیین و آب

۴. آبرو، حیثیت و شان

بشد آب مُردانِ مازندران جو من دست بردم به گرز گران

بیامد بگفتش به افراسیاب که ای شاه با دانش و فز و آب

۵. گریه، اشک، (روی پر از آب بودن) کنایه از گریستن:

ز مهبود و از هر دو فرزند اوی همه ساله بودی پر از آب، روی

همه راه غمگین و دیده پر آب

آبادبوم: (اضافه مقلوب) سرزمین، کشور آباد

۱. در این واژه‌نامه نخست عین لفظی که در شاهنامه آمده درج شده و سپس، در مورد افعال و مشتقات، به مصدر آنها اشاره رفته است. در معنی واژگان بیشتر معنی موردی و اصطلاحی شاهنامه آمده و درباره کلماتی که چند معنی دارند یا امروزه چندان متداول نیستند یا به رعایت وزن و قافیه دگرگوئی‌هایی در آنها راه یافته است و نیاز به ذکر شاهد یا نشانی بوده است، با ذکر شاهد مورد نظر از شاهنامه عمل شده است.



آب افکند: پیشاب ریزد

آبان: گر این اسب برگین و آب افکند
ماه دوم باییز و ماه هشتم سال خورشیدی

آب پاک: از آبانت هر کار فرخنده باد
نطفه پاک در این بیت:

آبچین: حوله که رطوبت بس از سست و شور از بن برجند
آب حیوان: آب حیات، آب زندگی، آبی که نویسدن آن زندگی جاوید بخشد
آب خوست، آبخواست (آبخست): جزیره

آبدار: ماموری که موظف بود آب برای نویسدن یا سست و شور به امیران و
بزرگان دهد

آبدستان: ابریق، آفتابه

آبزن: حوض، خزانه گرمابه

آبشخور: ۱. جای خوردن آب به وسیله چاربايان و جانوران، مشرب
به آبشخور اردهمی میسر و گری

۲. محل مراجعه و رفت و آمد مکرر، باتوق، مقام و منزل، زیستگاه
برین شهر کرد اینزد آبشخور

آبگون: مانند آب از روانی و صافی، آبدار، آبداده، آبی رنگ، صیقل یافته همچون
آب

به جنگ اندرش آبگون دشنه بود

آبگیر: برکه، استخر

آبگینه: شیشه

آبنوس: جویی است محکم و سیاد، در بسیاری موارد در شاهنامه به استعاره مراد
رنگ سیاد است.

رخ نامداران شده آبنوس

آب و رنجش دهیم: آب و رنگش دهیم. «رنج» تبدیل شده رنگ است، به مناسبت
قافیه «گنج» در مصراع دوم این بیت.



- بسوییم تسا آب و رنجش دهیم چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
 نظیر نارنگ و ترنگ که به نارنج و ترنج تبدیل شده است.
 آتش بُرزین (برزین): آتش بالندهٔ افروختهٔ زبانه کشنده در این بیت
 همان آتش تیز بُرزین منم
 ← شرح جایها: آذر بُرزین
 آتش گهر: آتش نژاد، آتشخو
 آتوربان: آذربان، نگهبان آتش. معان و موبدان و روحانیان ادیان باستانی ایران
 آخت، آختن: برکشیدن، برانگیختن؛ بسیج کردن در مورد جنگ (جنگ آختن)
 چو سوی یلان جنگ بایست آخت
 آذر: ۱. آتش
 ز آذرت رخننده تر شب و روز تو شادان و تاج تو گیتی فروز
 ۲. آذر مه، ماه سوم پاییز و ماه نهم سال خورشیدی
 دی و بهمن و آذر و فروردین همیشه بر از لاله بینی زمین
 آذر بُرزین (برزین): نام آتشکده‌ای است
 کجا آذر بُرزین کنون بدانجا فروزد همی رهنمون
 یکی آذری ساخت بُرزین به نام
 ← شرح جایها: آذر مهر بُرزین
 آذر گُشُپ: مرکب از آذر + گُش + اسپ = آتش نرینه اسپ، آتش جهنده، آتش
 فروزان. آتش زورمند سرکش
 همی تافت آهن چو آذر گُشُپ
 به میدان به مانند آذر گُشُپ
 آذر مهر بُرزین: نام آتشکده‌ای است
 نخست آذر مهر بُرزین نهاد (ازدقیقی)
 آذین، آذین بستن، آذین نهادن: آراستن کوچه و بازار به هنگام جشن، چراغانی،
 زیب و زیوربندی
 آراد: آواراد (به صیغهٔ دعا)، بیاوَرَد
 که بخشایش آراد یزدان بروی
 آرام: ۱. آرامش، مقابل جنبش، سکون، توقف، درنگ



وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری فزود

۲. آرامگاه، جای آرامش، منزل و مأوی، خلوت

به‌مردی نشیند در آرام تو

آرامجای: جای آرامش، استراحتگاه، منزل و مأوی

آرامد، بیارامد، آرامیدن: آرام گرفتن، آسودن

آرامگاه: قرارگاه، جای آرامش

آرد: مخفف آورد.

به‌آشخور آرد همی میش و مگری

آرزو بر دلت نگسلم: امیدت را قطع نمی‌کنم. ناامیدت نمی‌کنم

آرزوهای پرمایه: خواهشهای سنگین. شروط سنگین برای همسری

آرمید؛ آرمیدن: آرام گرفت، ساکن شد، آسوده شد

آز: حرص، طمع

آزاده: آن که بنده نباشد. اصیل، نجیب، شریف

آزار: گزند، کین، عقوبت

هراسان شود دل ز آزار اوی

آژدن؛ آژدن: سودن، ساییدن، سوهان زدن

آژده: اندوده، آغشته به آژده

سرایای یکسر به‌ز آژده

رخان معصفر به‌خون آژده

۱. سازش، صلاح، حیا، شرم، ادب، خجالت

همه داد و بیداد آژرم کرد

سخن تا توانی به‌آژرم گوی

۲. پاس، پاس‌خاطر، حفظ آبرو، به‌خاطر

که جوید به‌آژرم من رنج خویش؟

۳. احترام

بدر را به‌نزد تو آژرم نیست؟

آژرمجوی: ۱. آرامش‌خواه، صلحجو

بدو داد دل شاه آژرمجوی



۲. مهر طلب. مهربان. باسدار خاطرها. عقیف. جویای شرم و حیا.

حرمت دارنده

دل آزر مجوی و زیان جریگوی

آزری: منسوب به آزر، پدر ابراهیم خلیل (ع) که بتهایی نیکو می ساخت

آزنده، آژنده: کوفته شده، گل و خاک و لای رسوب کرده

به رخشنده خورشید و ازنده خاک

آزور: آزمند، حریص

خروش آمد از جسمه آب شور که ای آزر مرد چندین مشور

آزردن: آغستن، آلودن، اندودن، سودن و ساییدن - آزدن

زیان را نگهدار باید بدن نباید روان را به زهر آزدن

آزده: خالانده، زخم کرده، کوفته و سفته و سوراخ شده، اندوده - آزده

به داغ جگرشان کنی آزده

دلش بود یکسر به درد آزده

آژنگ: چین، شکن، در اصطلاح امروز آخم در چهره و بیشانی

پُر آژنگ بُد روی پور پَنگ

آزیر: ۱. هشیار، برحذر، آگاه، پرهیز، اعلام خطر

نهان کرده از جادو آزیر داشت

۲. آماده، آماده باش، آسان و فراهم آمده

گیا خوردن و پوشش آزیر بود (یعنی آسان و آماده بود)

آسا: از آفات تشبیه. مانند، مثل، گونه، به منزله

بر آسای دستور بودی ورا همان نیز گنجور بودی ورا

آسان شدم: (م ضمیر مفعولی) آسان شد مرا

که آسان شدم از تو دشوار کار

آستر: مخفف آنسوتر، فراتر

به مرو ایم وز آستر نگذرم (یعنی آنسوتر نروم)

آستی: مخفف آستین

قلون رفت با کارد در آستی

آسیمه: آشفته، پریشان، مضطرب، پریشان خاطر، دلوایس



- آشام:** آشامیدن، نوشیدن، نوشابه
به‌روشن گلاب اندر آشامشان
- آشناه:** شنا، شناگری
به‌دست چپ و پای کرد آشناه به‌دیگر ز دشمن همی خُست راه
- آشوبش:** آشوب کردن، آشفتن، گریزش، تریش
که آشوبش و جنگ بایست بود
- آغاری، آغاریدن:** نم کردن، خیس‌الدن، نرم کردن چیزی با نهادن آن در مایعی
به‌شیر اندر آغاری این جرم‌خو
- آغاز:** اول، نخست، ابتدا
آفاق (جمع افق): افقها، کرانه‌ها، کرانه‌های آسمان، اطراف هامون، سرزمینها، گیتی
- آفرین:** ۱. کلمه تحسین، زه، دعا، خوسامد گفتن، ضد نفرین، انوشه، انوشه‌بزی، احسن
بخفتم شبی لب پر از آفرین
۲. فاعل خیر، نیکوکار
بر آن آفرین کُنافرین آفرید مکان و زمان و زمین آفرید
۳. شکو، سیاسی، نمازگزاردن، نیایش
جهاندار بیس جهان آفرین نیایش همی کرد و خواند آفرین
۴. حمد، ثنا
نخست آفرین کرد بر دادگر که او داد دین و خرد هم هنر
بر آن آفرین کُنافرین آفرید
۵. شادباش، تبریک، تهنیت
به‌شاهی سرو آفرین خواندند بسی دُر و گوهر برافشانند
۶. برکت، خیر، خوشی، سعادت
جهان شد ز دادش پر از آفرین به‌فرمان دادار داد آفرین
۷. عمل خیر، خوبی، نیکی، صلاح
به‌نام خداوند خورشید و ماه که او داد بر آفرین دستگاه
۸. بانگ تحسین و ستایش گروهی، هُوزا، غریو سادی



یکی آفرین خاست از بزمگاه که پیروز باد این جهاندار شاه
 ز مُردان برآمد یکی آفرین که گفتی بجنید روی زمین
 ۹. مخفف آفریننده در کلمات مرکب چون جهان آفرین

جهان آفرین تا جهان آفرید چو رستم سرافراز نامد پدید
 آفرینش: خلق به معنی مخلوق، آفریده

نخست آفرینش، خرد را شناس نگهبان جان است و آن را سه پاس
 حکیم چون کس نیست گفتن چه سود ازین پس بگو کافرینش که بود
 آفرینش: آفرین او، تحسین او

چو از آفرینش بپرداخت بکن
 آفند: جنگ، حمله، هجوم

دلیر و جهانسوز و برخاشخو جز آفند کاری ندارد دگر
 آکنده، آکندن: انباشته، پرکرده، پرشده، انباشتن و پرکردن — آکنده

آگشته: محکم بسته، سخت گرفتار، آلوده، آغشته، دچار شده

آگنده، آگندن: بُر، سرسار، انباشته؛ پرکردن، انباشتن — آگنده
 آگه: مخفف آگاه

آگهی تاختند: شتابان خبردادند

آگین کردن: اندودن، انباشتن، پرکردن، آغشتن، آلودن

آلت: ابزار، وسیله، اندام، پیکر

بدین آلت و رای و جان و روان

آلت بزم: وسایل بزم و شادی، بساط شادی

آلت جنگ: جنگ افزار، سلاح

آلت رای: اندام و وسیله اندیشیدن، مغز

آلت لشکر: جنگ افزار، ساز و برگ لشکر

آمختش، آمخته: مخفف آموختش، آموخته

که آمخته بُد از پدر کارزار (دقیقی)

آمد به تنگ: نزدیک شد.

بدان گه که تیره شب آمد بتنگ

آمد به تنگی فراز: بسیار نزدیک شد. پیشروی بسیار کرد



- که آمد سپید بتگی فراز
آمد فراز، فراز آمدن (از اضداد): پایین آمدن. نزدیک شدن، پیش آمدن
سبک نوذر از تخت آمد فراز
آموزگار: ۱. آموزنده، معلم
کش آموزگار آفریدون بود
۲. (به تعبیر شاهنامه‌ای) در این بیت: آموزش، درس
نباید که بیند بد آموزگار
آمیختن رنگ: رنگ آمیختن، رنگ زدن، نیرنگ زدن، مکر و حيله
گیز آمیختن رنگ نایدش سود
بهانه نباید به خون ریختن چه باید کنون رنگ آمیختن
آن بناز: آن ناز برورده. آن نازنین. کنایه از ایرج
آن کجا: آنچه، هر چه.
نگاریدن آن کجا بشنود
آنکه: مخفف آنگاه
آوا: آواز، صدا، بانگ
آورد: ۱. نبرد، پیکار
من آورد رستم بی دیده‌ام ز جنگاوران نیز بشنیده‌ام
۲. سوم شخص ماضی از فعل آوردن
بدین روز گرز من آوردشان
آوردگاه: جای نبرد، میدان جنگ
آوردگه: مخفف آوردگاه
آوردگیرند، آورد گرفتن: کشتی گیرند، کشتی گرفتن
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی ز بازی زبانی نیاید به‌روی
که آورد گیرند با یکدیگر بگیرند یک دو دوال کمر
آوری (آور = یقین، ظاهراً «باور» به معنی یقین و اعتقاد نیز باید مرکب از «ب + آور»
باشد. یادداشت شادروان دهخدا، لغت‌نامه): بیگمان، بی‌یقین، قطعاً،
بی‌خلاف
یکی گفت ما را به خوالیگری نباید بر شاه رفت، اوری



«گروه دیگر گفتند نه که این بت را بر آسمان برین بوده جایگاه، آور.»
یعنی بیگمان (لفت فرس، از فزخی) در فرهنگ ولف «رفت آوری =
رفتآوری» به معنی رفت و آمد گرفته شده که رفت و آورد معنی می دهد نه
رفت و آمد.

آورید: دوم شخص جمع امر از فعل آوردن، بیاورید

بکوشید و اندر میان آورید خروش هنر بر زبان آورید
آورید، (سوم شخص مفرد ماضی)، آوریدش، آوریدم، آوریدی،
آوریدند، آوریدن: آورد، آوردش، آوردم، آوردی، آوردند، آوردن

وزان بس جو جنبیده آمد بدید همه زبانی برهنوش آورید (یعنی آورد)

بدان گشت بهرام همداستان که خود آورید آن چنان دوستان

درود آوریدش خجسته سروش (یعنی آوردش)

جو باز آوریدم ز البرزکوه (یعنی باز آوردم)

چگونه بدید آوریدی هنر (یعنی آوردی)

به دست آوریدندش اسیمه خوار (یعنی به دست آوردندش)

یکی را توان آوریدن برون

آویختن: جنگ و ستیز، درگیر شدن

نداریم نیروی آویختن

آویخته: مسئول، مورد بررسی و عتاب قرار گرفته، گرفتار شده

هران خون که آید به کین ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته

گنهکار اویست و آویخته

آویز: به هم آویختن، گلاویز شدن، جنگ تن به تن

تن و جان بیاراست آویز را

آویزش: جنگ تن به تن

از اندازه آویزش اندر گذشت

آهار داده، آهار دادن: اندوده، آغشته، لعاب داده، اندودن و آغشتن و لعاب دادن

آهرمن، آهرمنّا: اهریمن، اهریمنّا، اهریمن

آهو: ۱. عیب، ننگ، نقص، صفت زشت

ز بهر من از هر سو آهو مخواه



از آهو همان کس سیدست موی

۲. یستانداز تیز رفتار معروف.

بیویم و در چاره آهو شویم

آی و رَو: بیا و برو، آمد و رفت

آیین: رسم، قاعده، قانون



آبا: با، همراه با

آبا دیگران مرا کار نیست

آبر: ۱. بر، فراز، بر روی، بالای

آبر کتب ضحاک جادو دو مار

۲. به معنی به

ببینم آبر کینه بسته کمر

آبر: ۱. ابر آسمانی

۲. کنایه از شمشیر

یکی آبر دارم به چنگ اندرون

آبرش: اسب خالدار سفید و قرمز، اسبی که نقطه‌هایی مخالف رنگ اصلی زمینه

پوست بر آن باشد.

ابریشم: ساز زه‌دار، تار سازهای زهی

از آواز ابریشم و بانگ نای

آبلق: رنگ سیاه و سفید، دو رنگ، اسب دو رنگ



ابلیس:	شیطان. اهریمن
ابی نم:	بی نم، بی رطوبت، بی باران و خشک، خشکسال
اثیر:	جهانی پر از کین ابی نم چراست (از ریشه یونانی اِثر)، آتشی در هوا، فلک اثیر = به عقیده قدما کره آتش که بالای فلک کره هواست
اَحْسَنَت:	کلمه تحسین، آفرین، نیکو کردی و نیکو گفتی
اَخْتَر:	۱- ستاره، ستاره بخت و اقبال مرا اختر خفته بیدار شد ۲. غلم، بیدق، درفش، رایت جو آن پوست بر نیزه بر دید کنی بسنکی یکی اختر افکند پی (یعنی طرح درفشی را ریخت) ۳. نیکبختی و نیکروزی. خوشبختی به پند اختر سودمندش دهیم
اَخْتَرِ کاویان:	درفش کاویان، درفشی که از جرم پیش‌بند کاوه آهنگر فراهم آمد ← کاویانی درفش
اخترگرای:	ستاره‌شناس، رصدکننده اختران، منجم
آدیم:	چرم، پوست
آز (مخفف اگر):	به معنی «یا» برای بیان تفصیل ← اگر، وگر
پرسید دانش به از فر شاه	(یعنی دانش بهتر است یا فر شاه)
به دیدن به است از به آواز و نام؟	(یعنی به دیدن بهتر است یا به شنیدن)
آرتنگ‌وار:	مانند آرتنگ (یا آرژنگ) کتاب مصور منسوب به مانی نقاش، پرنقش و نگار
آرج:	ارزش، قدر، بها، پایگاه
آرجمند:	ارزشمند، گرامی، بهادار، عزیز
آرد، روز آرد:	نام بیست و پنجمین روز ماه خورشیدی
آر:	مخفف ازه
آرز:	ارزش، ارج، قدر و مقام
جو خستو نباشد میانش به از	بیزند و این دانم آیین و فر



- ارزانیان: ۱. نیازمندان، شایستگان صدقه و خیرات. بینوایان
 چو بخشی، به‌ارزانیان بخش گنج کسی را سیر این سرای سنج
 ۲. سزاواران، شایستگان. ارزندگان، لایقان
 گرآیدون که هستم ز ارزانیان مرامان اثر تخت و تاج کیان
 آرزیز: قلعی، قلع، فلزی سفیدرنگ که وسیله سفیدگری مس و لحیم‌کاری است
 آرژنگ، ارژنگ چین: نام کتاب مصور و نگارین مانی ← ارتنگ
 آرژنگ‌وار: مانند ارژنگ کتاب مصور مانی، نگارین
 آرش: واحد طول از آرنج تا سرانگشت. ذراع
 آرغنده: آشفته، خشمگین، قهرآلود، سهمناک
 آرغوان: درخت و گلی است سرخ‌رنگ، به‌رگ گل ارغوان
 آزمنده: آزمنده، آرام گرفته، آرمیده، خفته و خاموش
 برانگیخت زان دشت آزمنده شور
 از: ۱. حرف اضافه، علامت ابتدای مکانی یا زمانی مقابل تا، از اینجا تا
 آنجا، از امروز تا فردا
 جهانجوی بند وی از آنجا برفت
 ۲. به معنی به
 فرسته چو از پیش ایوان رسید (یعنی چون به پیش ایوان رسید)
 ۳. به معنی برای، از آن، به تخصیص و انحصار مانند (الحمد لله در عربی)
 سپاس از تو ای دادگر یک خدای (یعنی سپاس مخصوص و برای توست)
 سپاس از خداوند خورشید و ماه
 ازار: ۱. پوشش، چادر
 ازارش همه سیم و پیکرش زر
 ۲. لنگ، شلوار
 ببتندشان بر میانها ازار
 از بر: ۱. بالای، فراز بر روی
 یکی آتشی برشده تابناک میان باد و آب از بر تیره خاک
 ۲. از طرف، از سوی
 اسیران شوند از بر کینه‌خواه



از بهر آزارتان: برای موضوعی که سبب آزرده‌گی شما شده بود

برادر کزو بود دلتان پدرد اگر چه نزد هر کسی باد سرد

دوان آمد از بهر آزارتان همان آرزومند دیدارتان

آز پی: برای، از برای، مخصوص

بجای سرش زان سربسی بها خورش ساختند از نی ازدها

از پیش داشتن، خرد را از پیش داشتن: بیشوای خود کردن، سرمشق قرار

دادن، اقتدا

کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کرده خویش ریش

آز در: شایسته، سزاوار، لایق

یکی سور کرد از در انجمن (ضیافتی شایسته انجمن برپا کرد)

همان ترک و پرمایه برگستان سلیحی که بود از در پهلوان

آز سب: (مخفف از اسب) که به ضرورت وزن شعر همزه اسب تلفظ نمی‌شود،

مانند ازین، ازو مخفف «از این» و «از او»

بیفتاد از سب آفریدون به خاک

آزویت: مخفف از اویت، از او تو را

آزویی: مخفف از اویی، از او هستی

آزیرا: زیرا، از این رو بدین سبب

ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر

ازین: ۱. مخفف از این — زین (در سرتاسر این چاپ)

ازین پرده برتر سخنگاه نیست

۲. مخفف از این، اشاره وصف جنسی که در مورد تحقیر و تحقیف

یا تعظیم به کار می‌رود. یعنی از این جنس، از این گونه

ازین تیزهش راه بین بخردی

و سعدی در گلستان گوید: ازین مه پاره‌ای عابد فریبی

ازین در: از این گونه، از این مقوله، در این پاره

ازدها: ۱. جانوری بزرگ و افسانه‌ای که خزنده و رونده و پرنده است و از دهان

خود آتش می‌دمد و در هیبت و عظمت بدان مثل زنند، مار بزرگ

به رزم اندرون تیزچنگ ازدهاست



یکی ازدها بیشت آید دژم

۲. صفت بجای موصوف، کنایه از رستم در جنگ با پیلسم (در این بیت

گزینده شد پیلسم ز ازدها ← شرح نامها

۳. صفت یا نام ضحاک، در سرانجام زندگی جمشید آمده است:

نهان بود چند از دم ازدها بفرجام هم زو نیامد رها

← شرح نامها

۴. کنایه از اسب سهراب (در این بیت)

سپید عنان ازدها را سپرد ← شرح نامها

۵. کنایه از حرص و آز (در این بیت):

بترسم که در جنگ آن ازدها

ازدهادوش: ماردوش، عنوان ضحاک

ازدهافش: مانند ازدها، ازدهاگون

کسی ازدهافش بیامد چو باد

ازدهای دمان: ازدهای دمنده، مراد رخش رستم است به استعاره در این بیت:

نشت از بر ازدهای دمان

آسپ، آسب: ۱. پستاندار معروف اهلی سواری

به اسب اندر آمد به ایوان شاه

و سرتاسر شاهنامه

۲. نام یکی از مهره‌های شطرنج که حرکتی به شکل L، دو خانه در یک

امتداد و یک خانه عمود بر آن دارد.

رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه

اِسپَر، اِسپَران: سپر، سلاحی کهن که وسیله حفظ بدن از ضربه‌هاست، سپرها

بران اِسپَر کرگ و بر روی ترک

به روی اندر آورده کرگ اِسپَران (برخلاف قیاس جمع غیر ذوی‌المقول)

(سپرهایی که از جرم کرگدن بود)

اِسپَری، شد اِسپَری: سپری شد، گذشت، پایان یافت. روانه شد (در این بیت):

چو این پاسخ نامه گشت اِسپَری

اِسپَرِیس، (اسب ریس): میدان اسب سواری و اسب‌دوانی



اِسْپَهَبُد: سپهبد، سردار سپاه، سپهسالار. در شاهنامه بر افراد گوناگون اطلاق شده

که در شرح نامها به تفصیل آمده است

اُسْت: مخفف اوستا، کتاب دینی زردشتیان

همی گبرگی و رزد و زندو اُست

اُستا: اوستا، کتاب دینی زردشتیان

چو اُست و کُشتی [کُشتی] بهاموختند

ببستد و آتش بهراموختند

(از دقیقی)

اِسْتادَن، نَاسْتاد: مخفف ایستادن، نایستاد

بر او نایستاد هر کس بدید (از دقیقی)

اُسْتاوَرَزَنَد: اوستاووزند

اگر نیستی اندر اُستاووزند (از دقیقی)

اِسْتام: استام، ساخت زین و یراق اسب از طلا و نقره

به استامها برنسانده گهر (از دقیقی)

اُسْتوار، اُسْتواران: گماشته، گماشتگان، ماموران، معتمدان

اُسْقَف (مَعْرَب از کلمه یونانی ایپس کُپس): روحانی بزرگ مسیحی، رئیس

ترسایان پس از مطران که در هر شهری بوده

اِسْکَنْدَر: (به تعبیر شاهنامه) نام گیاهی در روم که سوزنده کام و گندزدای بود و نام

اسکندر مقدونی از نام آن گیاه برگرفته شده است. در خراسان گیاهی را

سِکَنْدَرُون و سِکَنْدروس گویند، اما کامسوز نیست و میوه ای گرد چون

غوره انگور آبی و کمی ترش و لزج با دانه های متعدد لعابدار دارد

گیاهی که سوزنده کام بود به روم اندر اِسْکَنْدَرش نام بود

اِسْتاب: استاب

اَشْقَر: از رنگهای اسب، رنگ سرخ، اسبی سرخ رنگ با بال و دُمی همچنان

سرخ

اَشْکَرَم، اَشْکَرَدَن، شِکَرَدَن: درهم شکستن، شکار کردن

اِشْوَدَنی: شنودنی، قابل شنیدن، در خور گوش دادن

نه بر خواندنی بُد نه اِشْوَدَنی (از دقیقی)

اَفراز: فراز، بلندی، بالا



افراشتی، برافراشتی (سوم شخص مضارع) افراشتن، برافراشتن:
 برمی‌افراشت، بالا می‌برد، برمی‌داشت
 ز هامون به گردون برافراشتی

اَفسَر: تاج

افسران: جمع افسر (برخلاف قیاس جمع غیرذوی‌العقول) افسرها، تاجها
 نهادند پر سر همه افسران (تاجها را بر سر نهادند)

اَفسَرور: تاجور، تاجدار

افسوس: نیرنگ، تدبیر، چاره‌جویی

بخندید و بیا او به افسوس گفت
 افسون: طنز، تمسخر، ظرافت، دلبری، افسوس
 به افسون و اندیشه بی‌شمار

افسون‌پژوه: جادوگر، ساحر

افسونگران: جادوگران، کسانی که به افسوس کارهای سگرف کنند
 همه نزه دیوان و افسونگران

افسونگری: جادوگری

افگند بُن، افکند بُن، بُن افگندن: پایه نهاد، بنیاد گذاشت، شالوده ریخت، طرح
 افکند

افکند پی: پی ریخت، بنا نهاد، ترتیب داد

افگندنی، افکندنی: فرش، آنچه برای نشستن بر زمین و تخت گسترند

افکنده بر: بر به معنی بهلو، بهلو بر خاک افکنده. بر زمین افتاده

اگر ... واگر، گر ... وگر: ۱. «اگر» و «گر» به معنی «یا» برای تفصیل، یا این ... و یا
 آن، یا چنین ... و یا چنان، در شاهنامه به مراتب بیش از «اگر» شرطی
 آمده است.

به روز چهارم برافراشت شاه

بدان موبدان نماینده راه

که گر زنده‌تان دار باید بسود

وگر بسودنیا باید نمود

(یعنی یا باید زنده بر دار روید و یا مقدرات را نشان دهید و بی‌گویی کنید)

اگر باز نزدیک شاه آورند

وگر سر بدین بارگاه آورند

(یعنی یا باج را نزد شاه می‌آورند و یا سرشان را می‌نهند و بدین بارگاه می‌آورند)



چنان شد که گفتی طراز نخ است وگر پیش آتش نهاده یخ است

(یعنی یا گفتی یخ را پیش آتش نهاده‌اند)

دگر آن که در شهر دانا که‌اند گـر از نیستی ناتوانا که‌اند

(یعنی دانایان شهر کدامند و یا کسانی که از نیستی ناتوانند کدامند)

دگر کیست کو از در پادشاست گرانمایه پیرست اگر پارساست

(یعنی دیگر کیست که شایسته حضور پادشاه است؟ پیری است گرانمایه یا

مردی است پارسا)

خُشک آن گزو نیگویی یادگار بماند، اگر بنده گر شهریار

(یعنی خواه بنده باشد، خواه شهریار) - «آز، وگر، گر

۲. اگر شرطی

اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب

اُمَر: فرمان، فرمان دادن

اَنباز (همباز): شریک، همراه، همتا، رفیق. همسر (زن یا شوی نسبت به آن

دیگری)

به هر کار باشند اَنباز من (شریک)

تو گفتی که با باد اَنباز گشت (همراه)

چرا شد چنین دیو اَنبازتان؟ (رفیق)

اَنجامش: پایان یافتن، آخرت. روز اَنجامش: روز آخرت، رستاخیز

تو گفتی مگر روز اَنجامش است

اَنجمن شد، اَنجمن گشت؛ اَنجمن شدن: گرد آمد، جمع شد؛ گرد آمدن

اَنداز: اندازه، مقدار، مقیاس

اگر بشمری نیست اَنداز و مَر

اَندازه برگرفت، اَندازه برگرفتن: قیاس کرد، حساب به دستش آمد

اَندازه خویش را ببیند: توان و قدرت خود را بسنجد

اَندازه گیر، اَندازه گرفتن: ۱. قیاس کن، قیاس کردن، حساب کردن

کزین برتر اَندازه نتوان گرفت

۲. نظرخواهی، مظهر بررسی، مَره دهن کسی را تخمین زدن



سخن هر چه گفتی بپذیرم همی ز فرزند اندازه گیرم همی

(یعنی از فرزندم نیز نظرخواهی می‌کنم)

آندَر: ۱. در، درون

روان اندرو گوهر دلفروز

۲. تالی، بدل، ناتنی، معنی غیرت می‌دهد. پدر و مادر اندر (در تداول

خراسان) یعنی پدر و مادر ناتنی

به مشکوی من دخت قفقور جین مرا خواند: اندر جهان آفرین

(یعنی سایه و بدل از خدا)

اندر آمد بتنگ: نزدیک شد

اندر آویختن: جنگ در زدن، اینجا تعرض و تجاوز به جان کسی کردن

ز شیرین روان اندر آویختن

آندَر خدا پذیرفتن، یا کاری کردن: در برابر خدا پذیرفتن یا تعهد و کاری کردن

پذیرفتم اندر خدای بزرگ

اندر خور آید: شایسته و سزاوار باشد، مناسب باشد

آندَر خورد، اندر خورش؛ اندر خوردن: ۱. در خورد باشد، مناسب باشد،

سزاوار و شایسته باشد

کنون ای خردمند وصف خرد بدین جایگه گفتن آندَر خورد

ز بیدادگر شاه و از لشکرش وزان رسمهای بد آندَر خورش

۲. مطابق باشد، جور و درست در بیاید

ازو هرچه آندَر خورد با خرد و گم بر ره رمز معنی یزد

آندَر نورد، در نورد؛ در نوردیدن: در هم بیج، طومارش را ببند! بایان دادن

به کاری

آندیش: (مخفف اندیش)، اندیشه، یروا (فقط در چاپ موهل)

جو گردون به اندیشه زیباوری ز هستی مکر آندش و داوری

(بایان این مصراع در تمام جابهای معتبر دیگر «پُرسش و داوری» آمده است.)

آندَه: مخفف آندوه، غم

آندَه‌گار: غمخوار

اندیشگان: اندیشه‌ها، نگرانیها



- اندیشه: ۱. فکر، تدبیر، تأمل، همان. تفکر
به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بیرونگذرد
نیابد بدو نیز اندیشه راه که او برتر از نام و از جایگاه
۲. خیال، در خیال کسی یا چیزی بودن
بر اندیشه شهریار زمین بختم تویی لب بر از آفرین
(یعنی در فکر و خیال او وبا تحسین نسبت بدو خفتم)
۳. نگرانی
که اندیشه‌ای در دلم امزدی فراز آمده‌ست از ره بخردی
۴. فکر و ابتکار فنی و صنعتی
کجا همگان کارشان بیشه بود روانان همیشه پراندیده بود
اندیشه انداختن: طرح ریختن، چاره جستن، نقشه کشیدن
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن ز هر گونه اندیشه انداختن
اندیشه سخته: اندیشه محدود
آنقاس: مرکب، دود که بدان چیز نویسند
آنکبین: عسل
آنکشت: زغال
آنوشه: ۱. آفرین، مرحبا، احسن
در این بیت به طنز آمده، بعین یارک‌الله که گوهر خود را نشان دادند
آنوشه که کردید گوهر بدید
۲. خواص
آنوشه کسی کو بمیرد به زهر
آنوشه بزی: جاوید زی
آنوشه بزی نو که امروز جنگ به تنک اندر آورد پوریشگی
آورمزد: نام روز یکم هر ماه خورشیدی
شب آورمزد امد از ماه دی
آورند: بزرگی، شوکت، اورنگ و تخت و تاج
آورنگ: تخت پادشاهی، پایگاه والا
اوستا و زند: کتاب دینی زردشتیان ، زند و اوستا



- اومید: گویش و نگارشی از امید که در کلمه «اومید» نیز دیده می‌شود
 بدان دار اومید کو را به مهر سر از نیستی برده‌ای بر سپهر
 او + ی، اسباع ضمیر او به ضرورت وزن شعر است
 آهتوخشی: گویشی از هوتوخشی از مصدر توخستن بهلولی به معنی گوسیدن:
 دستورزان، سنعنگران، بیسه‌وران
 آهرمن: دیو، شیطان، اهریمن
 اهل بیت نبی: خاندان پیامبر(ص)، خانواده بلافضل پیامبر(ص)
 مسم بنده اهل بیت نبی
 آیا: ای، حرف ندا و خطاب
 ایچ: گویش و نگارشی از هیچ
 ایدر: ۱. اینجا
 تو را پدر بر رفتی بیامد سپاه
 ۲. اکنون
 که ایدر بدما خوار بگذاشتند
 ایدون: چنین و همچنین
 که ایدون همان من ای شهریار (که چنین گمان کنم)
 بدو داد پاسخ که ایدون کنم
 ایران زمی: محقق ایران زمین
 ایرمان: همان
 ایزان: روز سیم هر ماه خورشیدی
 ایزد: یزدان، خدا
 ایزدت داد: ایزد تو را داد، ایزد به تو داد
 خرد بهتر از هر چه ایزدت داد ستایش خرد را به از راه داد
 اینمن: دست راست، مجازاً شخص مورد اعتماد، نقه





- بآرام:** آرام گرفته، در آرامی
جهان بُند بآرام ازان شادکام
- بآرزو (بآرزو بخوانید) بآرزوی:** به میل خود، به خواست خود، به مراد دل، یا اشتیاق
همه بآرزو خواستی رسم و راه
بیادد همی نام زد بآرزوی
بآ: به معنی به
بسی داد بآ او درود و بام
- بآفرین:** ستوده، ممدوح، در خور ستودن و تحسین، ستایسته آفرین
باب: بابا، پدر
- بابزن:** سیخ کباب، آهنی دراز که گوشت بدان کشتند و بر آتش کباب کنند، گردنا
(باب + ک تصغیر و ترحیم)، پدرک (در این بیتها مراد زریز پدر نستور است که در نبرد گشتاسب با ارجاسب کشته شد)
سوی بانگی راه بنمود کرد از دقیقی
- بابک:** بهنده گفت ای خسروی نیکخواه بدو کینه بایکم را بخواد
با بیم شدن: با هراس و ترس همراه شد، به خطر افتاد، تهدید شد
- با پیر سر:** با وجود پیری، یا پیرانه سیری
- باختر:** ۱. مغرب
جو خورسید بر باختر گشت زرد شب تیره گفتش که از راه گرد
۲. مشرق، باختر به معنی مشرق نیز در شاهنامه آمده است



سپیده چو از باختر پردمید سه خاور

بَاخْتَر: با اختر، با ستاره، صاحب ستاره بلند، نمک‌بخت، خوشبخت، سعادتمند

باختن (با چیزی باختن): بازی کردن، سرگرم شدن، مشغول بودن

یکی هفته بارود و منی باختند

باد: مجازاً تندى، شدت و حدت

بمنداخت از باد خم گمند

بادآفره: باداش بدى، مکافات

باد، باد: باد باشد، بی ارزش و اعتبار باشد.

بجز گفت ملایر دگر باد، باد

بادپای، بادپایان: کنایه از اسب تندرو، تندروان

کجا من چمانیدمى بادپای

بدان بادپایان پیونده رام

بادزنگ: میوه‌ای از نوع مرکبات که زرد رنگ است، بالنگ.

بادسار: سبک سیر، مردم سبکسر

یکی باده‌سارست و دیو نژند بدو داده اکوانش افسون و بند

با دستگاه: با قدرت، با تمکن، صاحب جاه و مقام و پایه بلند

بادسَر: مغرور، کسی که سری بر از باد غرور دارد.

باد سَرَد: به استعاره یعنی گزند و آسیب

نیاورد هرگز بدو باد سرد

به فرزند برنارده باد سرد (یعنی زیانی به فرزند نرساند)

باده: شراب، منی

باده رنگ: به رنگ باده، سرخ شرابی، میگون

با دیو برخاستی: با دیو به نبرد برمی خاست

بار: ۱. بارگاه، دعوت عام

در بار بگشاد دستان سام برقتند گردان به‌رزین نیام

۲. بارش، باریدن

چنان تنگدل شد از تو شهریار که از گریه مزمغانس آمد به بار

۳. بر، میوه، ثمر



چه باری؟ ز شاخ کدامین درخت

۴. اجازه حضور در مجلس شاهان و بزرگان

کسی را بر او ندادند بار

۵. بوته، اصله درخت، تنه درخت

بیفکند باید به خنجر ز بار

۶. مرتبه، نوبت، دفعه

بارد: به معنی متعدی، باراند

چو باد خزان بازد از بید بری

بار داد؛ بار دادن: نشستن شاه یا حکمران بر مسند و پذیرفتن مردم را در روزی

معین، بارعام دادن

به تخت منوچهر بر بار داد

بارزوی، بارزوی (به ضرورت وزن شعر بی علامت مذ نوشته و خوانده

می شود): به مراد دل، آرزومندانه

پیاده همی گام زد باززوی - بارزو

بارگی: اسب، مزکب، اسب بارکش، اسب قوی

بارور: بارآور، یا ثمر

باره: بار، مرتبه، نوبت

چو این باره آید سوی ما به جنگ

۲. اسب. باره برنشت: اسب سواری، اسبی درخور برنشتن

به ستورده باره برنشت مرؤ را سوی رزم دشمن فرست

(از دقیقی)

بدان باره شیردل برنشت

۳. بهره، مزد، اجرت (به سیاق معنی این بیت)

اگر باره خواهی، روانم تراست مگروگان کم جان بدان بخت هواست

۴. دیوار کلان، دیوار دژ، باروی شهر، باره آهنین: باروی آهنین، دیوار

استوار.

بدان باره دژ دل اندر میند

اگر باره آهنینی بجای سیهرت بساید نعمانی بجای



بارید خون: کنایه از اشک ریختن بسیار و دردناک

باریک بین: تیزبین، دوربین

باریکتاب (باریک + تاب): باریک تافته، نازکیاف، ظریف

باز: ۱. برنده شکاری

جو باز و جو شاهن مردنغراز

۲. سوی. به سوی به جانب

از ایندیر برهته شود باز خاک

۳. (به معنی باز، به ضرورت فاقیه) باج (در بسیاری از لهجه‌های فارسی

«ز» و «ر» قلب به یکدیگر می‌شود، مثلاً در کردی: روز - «روز» زن - «زن

و جز آن)

فرستند نزدیک ما ساو و باز ز بیکار ایسان شوم بی‌باز

بازار: بازارگر می، تظاهر، حیل، بازی، نمایش، نقشه و توطئه، قرار و مدار.

سپاوش ندانست بازار او می همی راست ندانست گفتار او می

نباشد کس امه ز بازارشان

بازارگاه: محل بازار، جمعیت بازار، مردم کوچه و خیابان (اطلاق نام ظروف بر

مظروف)

جو کاوه برون آمد از بیسی شاه سروانجمن گشت بازارگاه

باز استندند باز سندن: بازستانند، بازگرفتند

باز پیمان شویده باز پیمان شدن: به سوی پیمان رفتن. به پیمان بازگشتن، تجدید

عهد کردن

باز جای آوردن: ۱. برگرداندن

که سودابه را باز جای آورد

۲. حال یا دل کسی را به جای خود آوردن، آرام و قرار دادن، تسکین دل

به صد لایه و بند و اقون رای دل آورد شهزاده را باز جای

باز خورد: برخورد، روبرو شد

تنی چند روزی بدو باز خورد

بازگونه، بازگونه: واژگون. وارونه، معکوس

بازهل، بازهلیدن، بازهشتن: واگذار کردن، رها کردن، تفویض امر



بازی:

۱. هر کار که مایه سرگرمی باشد، کار به تفریح، لهو، لعب

سر شهریاران بهرزم اندرست ترا دل به بازی و بزم اندرست

۲. مزاح، شوخ طبعی، هزل

به بازی و خنده گرفتن نسبت شیخ گاو و دنبال گرمی به دست

۳. سهل انگاشتن، به شوخی گرفتن، عبت پنداشتن، دست کم گرفتن

به بازی مدار

کسی کو بود شهریار زمین نه بازی است با او بگالید کین

همی تاخت یکان جو روز شکار به بازی همی آمدش کارزار

۴. نمایش، انجام دادن بازیهای ورزشی و خارق العاده (مثل بندبازی و

شعبده بازی)

به بازیگری ماند این چرخ مست که بازی برارد به هفتاد دست

زمانی به باد و زمانی به مرغ زمانی به خنجر زمانی به تیغ

۵. رفتار، شیوه

گرین تغزبازی بجای آورند بسندیده و دلزدای آورند

۶. امر مهم، کار، عمل

بجوی همی بازی آمد بجای به بخت بلند جهان کدخدای

به روزی که رای شکار آیدت جو گیرنده بازان به کارت آیدت

دو بازی به هم بر نباید زدن می و بزم و نخجیر و بیرون شدن

بازی نمودن: بیش آوردن حادثه و واقعه، حادثه آفرینی

نگه کن که مر سام را روزگار چه بازی نمود، ای سر گوش دار

باز:

۱. باج، رشده و خراج، مالی که از کشور مغلوب گرفته شود، مالی که حاکم از

رعایا، و راهدار از سوداگر گیرد.

بیامد ز هر کشوری باز و ساو

۲. خاموشی باشد که ثغان در وقت شستن تن و خوردن، بعد از زمزمه

اختیار کنند. دعاهایی مختصر که زردشتیان آهسته یا لبسته خوانند

همان هیرند پیر و یزدانپرست که بودند با باز و برشم به دست

بازبان:

باجگیر، نگهبان باج، مأمور وصول باج و عوارض عبور از جاده یا آبی

بازخواه:

باج ستان، باجگیر، مأمور وصول باج



- بازدار: باجدار، نگهدار و گردآورندهٔ باج، باجگیر
- بازگاه: ۱. محل باجگیری، محل وصول عوارض راهداری و عبور کشتی (بَر جیحون) که کشتی گذر داشت بر بازگاه
۲. جای باز (زمزمهٔ نیایش زردشتیان) نیایشگاه، نمازخانهٔ کُنشت بسیاراسته برسم و بازگاه
- باشدی: باشد + بای سرطی، اگر باشد جهاندار اگر دادگر باشدی
- باغ اَرَم: باغی افسانه‌ای و معروف در دمشق، باغ شَژاد بن عاد که در خوبی و زیبایی بدان مثل زنند ← شرح جایها
- بافرین: ۱. (ب + آفرین) به آفرینش، به فطرت و خلقت که جز بافرین بزرگان نه‌ای
۲. (با + آفرین): نایستهٔ آفرین، نایستهٔ تحسین، ستوده جهاندار تهمورث بافرین
- بال: بازو، دست
- بالا: ۱. قد، قامت، بیکر دو تا اندر آورد بالای شاه ترا با چنین روی و بالای و سوی
۲. اسب، اسب بدک، اسب کوتل، اسب جنبیت. همان گاه بهرام بالای خواست یکی مغفر خسروارای خواست فرستاد بالای زرین ستام
۳. اسب تشریفاتی: اسبی که سزاوار سواری و حضور یافتن به پیشگاه بزرگی باشد
- ز بهر جوان اسب بالای خواست
۴. کوتل که بر پشت اسب بنندند
- عمارتی و بالای و هودج بساخت
- بالا پیما یدم: قامت را اندازه گیرد، قامت را ببوشاند
- کجا خاک بالا پیما یدم



بالان: دهلیز سرای، دالان، راهرو

بالای بُرز: بالای بلند، قد بلند، قد و بالای تنومند

بالای خواه: اسب خواه، خواهان اسب یدک با اسبی که هنگام ورود اشخاص به بارعام، جایی دورتر از مجلس شاهانه می‌یستند و مهتران آنها را نگاه می‌داشتند، دریانی که پس از پایان بار شاهی اسب بزرگان را بر درگاه فرامی‌خوانند و مهتران و رکابداران اسب هر کس را نزدیک درگاه می‌آوردند.

بالد، ببالد، بالید، بالیدن: برآمد، رشد کرد؛ برآمدن، رشد کردن، بلند گرفتن، بال برآوردن

بام: بامداد، روز، هنگام بام: صبحگاه

بان: گلی سفید و معطر و خوشه‌ای، صمغی معطر و کافور مانند

جو بان و جو کافور و جو مُسکباب

بآندام: به اندازه، متناسب، به قدر لزوم

بآندام کردن کارها: سامان دادن کارها، درست کردن، ترتیب دادن

همه کارها را بآندام کرد (از دقیقی)

بایست: قیام و اقدام کن

بایست: لزوم، ضرورت

مرا خوارتر زان که فرزند خویش نبینم به هنگام بایست پیش

بایستگی: لزوم، ضرورت داشتن، بایسته بودن

بایست ناگاه: ضرورت ناگهانی، ناچاری و اضطراب ناگهانی

بایسته: ۱. لازم، واجب

سخنهای بایسته آراستم

۲. لایق، قابل و مناسب

سواران جنگی و بایسته دید

بایسته‌ها: آنچه باید باشد و بشود، تکالیف، واجبات بایسته

به بایسته‌ها بر تواناتری

بایی، تو بایی: تو باید، تو لازمی، به تو نیاز است

که کاری بزرگست پیش اندرا تو بایی همی ای مه کنورا

(از دقیقی)



بیار (صفت): به بار و ثمر رسیده، باردار، میوه‌دار

خرومان بر شهر یار آمدند که بانو درختی بیار آمدند

بازیم: بازی کنیم (جوگان بازی)

ببالد، ببالید؛ بالیدن: بالا آید، رشد و نمو کند، نیرو گیرد، بالا آمد به بال

ببایدت: ببایدت، بباید تو را، تو را بایسته و لازم است

ببایست (قید): ببایسته، به بایستگی، چنان که باید و شاید

ببایستمش ... سر بُرید: بر من بایسته بود، بایستی سرش را می بُردم

همی گفت: چون دختر آمد بدید ببایستمش در زمان سر بُرید

بُئَر: ۱. درنده معروف.

۲. بُئَر بیان و مراد خفتان رستم است که از پوست بُئَر بوده در این بیت

من این بُئَر و این بفقر جنگجوی به بُئَر بیان

بُئَر بیان: خفتان حرمین مخصوص رستم که ظاهراً از پوست بُئَر یا پلنگ بوده

است، قسمی از جامه بلند ساهیان که از پوست پلنگ سازند و آن را

پلنگینه نیز گویند. پوست بُئری که رستم آن را کشته و از پوستش برای

خود جامه جنگ کرده بود.

ز بُئَر بیان داشت بونش برش

بَبَرگ، بَبَرگ بودن کارها: بسامان بودن کارها، مرثب بودن امور

ببسیج کار: کار را بسیج و آماده کن، آماده کار شو، بسیج کن

بپالود، بپالودشان، پالودن: ۱. پاک کرد، صاف کرد، شست، از میان برد؛ تصفیه

کردن

بخواند و بپالود مزگانش را (به آب دیدگان مزگانش را شست)

بسیده برآمد بپالود خواب (خواب را از میان برد)

ز یال هیونان بپالود خوی

ز آلودگیها بپالودشان

۲. ترویح کرد، تراوید

بپالود برجای تریاک زهر

نم از دیدگانم بپالود ازین

بپای ۱. (صیغه امر از پاییدن): بمان، درنگ کن، بایرداری کن



تو تا رستم آید هم آیدر بیای

۲. (صفت): به معنی بریا و استوار

اگر باره آهینی بیای

بپذرفت: مخفف بپذیرفت

پرداختند: از میان بردند، زدودند، تهی کردند

پرداختی ... جای: جای تهی می‌کرد، از آنجا می‌رفت

پرداختی شیر درنده جای

پرداز، پرداختن، پرداختن: تهی کن، بزدای. تهی کردن، از میان برداشتن

برآرای کار و پرداز جای

از آن بدکنش دیو روی زمین پرداز و پرداخته کن دل ز کین

پرداز گیتی ز نابخردان

پردخت: مخفف پرداخت، پاکیزه و پیراسته کرد

پردخت جای؛ پرداختی ... جای؛ پرداز جای؛ جای پرداختن: تهی

کرد، از میان برد؛ جای تهی می‌کرد، می‌گریخت؛ جای تهی کرد، آن را

بزدای و از میان ببر

ببفکند ازیشان بپردخت جای

پرداختی شیر درنده جای

برو تیز ازیشان پرداز جای

ترا ای سرگر چنین است رای بر آرای کار و پرداز جای

(یعنی روانه شو و جای را تهی کن)

پیرسیدمی: پیرسیدم + ی (بای شرح خواب)

پژوه (امر از پژوهیدن): پژوهش کردن، پیرس، تحقیق کن

پساود؛ پاییدن، پسودن: ساییدن، سودن، کاستن

پسود؛ پسودن: ساییدن، نوازش کردن، به دست گرفتن

پوشد: به معنی متعدی، بیوشاند

ببزنند و گرگی بیوشد کفن

پیوی، پویدن: بویه کن و برو. رفتن. دویدن. رفتنی نه بشتاب و نه نرم. به هر سوی

رفتن



بیویم، بیویم: دوندگی کنم، بکوشم، بکوشیم، دوندگی کنیم

بیمای جام: جام را پرکن

بیمود، بیمودن: سیری کرد، گذراند

بیمود خاک: سر بر خاک نهاد، سجده کرد

بیموده: باده‌ییمایی و می‌گساری کرده.

بُت‌آرای: آرایندهٔ بُت، آرایشگر زیبارویان.

بُت‌آزری: بُت منسوب به آرز بدر ابراهیم(ع)

بتازی (صیغهٔ مضارع دوم شخص از تاختن): به معنی متعذی بت‌آزانی، بیرون

رانی

بتان پرستنده: مجازاً زیباییان خدمتگذار و پرستار

بتان طراز: زیبارویان منسوب به شهر زیباپرور طراز

بتر، بتری: بدتر، بدتری

سب تیره کون خود بتر زین کنند

در بتری راه اهرمن است

بتستان چین: کنایه از دختر زیبای خاقان چین که همسر انوشیروان شد — شرح

نامها

بفت؛ تفتیدن: نفتیده شد، داغ شد، جوشید

بتنگ آوریدش: او را به تنگ آورد، او را به ستوه آورد

بتنگ آوریدش جهاندار نو

بتوزیم، بتوزد؛ توختن: برداختن، گزاردن، ادا کردن، گرد آوردن

بتوفید؛ توفیدن: بجنبید، برهم خورد؛ جنبیدن و به لرزه درآمدن و برهم خوردن

بجوش (صفت): جوشان، بویان و پرتکاپو، با جنب و جوش

سرای سپید بهشتی بجوش

بجوش آمد: کنایه از سخت خشمگین شدن

بچفت؛ چفتیدن: بخمید، خم شد، دوتا شد؛ خمیدن

بخسید روان چون که بالا بچفت تو تنها ممان چون که همراه رفت

زمانی پراندیشه بر زین بچفت

بجیز: (صفت) باجیز، جیزدار، مالدار، متمول



همی از دُرت باز گردد بچیز همه چیز گیتی نیز زد پشیز
 بچیز (برداشتن یا گرفتن یا شمردن): حساب کردن، بها دادن، ارزش نهادن
 پس آزادگان این سخن را بنیز نه برداشتند هیچ‌گونه بچیز
 بخر: دریا

که من عاشقی‌ام جو بحر زمان ازو بر شده موج بر آسمان
 در شاهنامه و متون قدیم فارسی مراد از دریا غالباً رود است چون دریای
 جیحون و دریای سیحون (آمودریا و سیردریا)، دریای نیل و غیره، و دریا
 به معنی و مفهوم امروز را بحر می‌گفتند.

بخایید؛ خاییدن: جویدن، لب به دندان گزیدن
 بخ (کلمه تحسین): به به، آفرین
 بخت آور: بختیار، خوشبخت، سعادت‌مند
 بختی: ستر قوی دراز گردن، ستر خراسانی سرخ رنگ
 بخرجید: خر جیدن: اسک ریخت، چشم گریان کرد؛ اشک ریختن
 بخرجید و گفتش که ای شاهزاد
 بخرد، بخردان، بخردی: با خرد، خردمند، خردمندان، خردمندی
 بخست؛ خستن: مجروح کرد، پاره کرد، بشکافت، مجروح شد؛ مجروح کردن و
 مجروح شدن

بخش: ۱. قسمت کردن، تقسیم، بخش کردن
 نبودش پسندیده بخشی پدر
 بکردیم برداد، بخشی زمین
 ۲. قسمت، نصیب، بهره

پرسید مر هر یکی را از شاه ز گردنده خورشید و از بخش ماه
 بخش: قسمت، نصیب، تقدیر
 ز بخش به کوشش گذر چون شود؟
 بخم (صفت): خمیده، خم شد، دوتا شد
 ز بار گران شاخ تو هم بخم

بخواب چشم، بخوابید چشم (به معنی متعدی): چشم بخوابان، چشم
 فروپوش، چشم پوشی کن، اغماض کن، چشم خوابانید، دیده برهم نهاد



بخردی بخواب از گنه‌کار چشم

بتابید روی و بخوابید چشم

بخوار: به خواری، به ذلت

سوت را بُریده بخوار اهرمن

بخوشید؛ خوشیدن: بخشکید، خشک و منجمد شد؛ خشکیدن

بخیره: برخیره، بیهوده، بی علت، بی سبب

بُد: به معنی می بود و می شد

به سال و به مه، بُد که ننمود روی

بدآهو: بسیار بد، گمراه، سرکش، بدخواه

نگر تا بدآهو چه افکند بُن

بداریدشان را (بدارید ایشان را): آنها را بدارید، نگهداریدشان

جهاندار هوشنگ باهوش گفت بداریدشان را جدا، جفت جفت

(یعنی آنها را جفت جفت نگهدارید)

بدان (به + د + آن): بدان جهت، برای آنکه (در این بیت)

بدان تا پرستش بود کارشان

بدان تا بدان بیشه بر همچو شیر کمین‌گه کند با یلان دلیر

(شاهد «بدان» اول است، یعنی بدان جهت که در آن بیشه مانند شیرکمین

کند)

بدان: بدانجا، در آنجا

بدان تا بدان بیشه بر همچو شیر (شاهد بدان دوم است)

بداندیشگان: بداندیشان، بدخواهان

بدتنه: زشت، قبیح، بدنهاد، نامیمون، بدنفس

بدرگان (جمع بدرگ): بدنژاد، صاحب رگ و خون بد، بدسرشت

بدرَوَند، درویدن: محصول را درو کنند

بدرَوی: بدرفتاری، بدروشی

بدره: کیسه، کیسه‌ای که غالباً در آن سکه سیم و زر ریزند، همیانی دارای هزار

یا ده هزار درهم



- ببردند دینار صد بذرّه نیز
 بدست: واحد اندازه گیری طول، وجب که گشادگی پنج انگشت یک کف دست باشد
- بدانگال: بداندیش، بدخواه، دشمن
 بدسگالد: بداندیشد، بدخواهد
- بدگنیش: بدکردار، بدرفتار
 بدگفت (مصدر مرخم): بدگفتن، بدگویی
 به بدگفت از ایشان ندید هیچ راه
- بدگمان: بداندیش
 بدن: مخفف بودن
- بدنش: بودنش، وجود و استقرارش
 بدیشان: بدکار، بدصفت، زبون، عاجز و درمانده
- بدوی: بدو، به او (یا یای اشباع به ضرورت وزن شعر در بسیاری از قوافی)
 جهان را قزوده بدو ابروی فروزان شده تخت شاهی بدوی
- بدی: مخفف بودی، می بود، سوم شخص ماضی استمراری
 بدین: به این
- بر: ۱. بهلو، سینه، تن، اندام
 برش چون بر رستم زال بود
۲. میوه، ثمر، بار، محصول
 بر باغ دانش همه رفته اند
 بیاموزی از ماکت آید به بر
 همان بز که کارید خود بذر وید
۳. نزد، پیش، هنگام
 چو نوذر بر سام نیرم رسید
 بس آنگاه نامه بر زال زر
 نهاد و بدو داد پسند بدر
۴. بالا، بر فراز
 منوچهر بر گاه بنشت شاد
 کلاه کیانی به سر برنهاد
۵. حرف تأکید، یا زاید



چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه (شاهد «بر» دوم است، یعنی مهر بر نامه برنهاد)

خردمند را دل بر و بر سوخت

نه آرام جویم برین بر نه خواب

عر قرارگاه، خانه، مترادف با بوم، بر و بوم، سرزمین بلند

سکندر بیاورد لشکر ز روم نه برماند آباد ما را نه بوم

به‌توران نماند بر و بوم و رُست

برآراست، برآراستن: ساخت، درست کردن، نمایش داد؛ به‌صورتی درآوردن،

تمثیل، وانمود کردن

(ابلیس) جوانی برآراست از خویش سخنگو و بینادل و پاک تن

(یعنی خود را به‌شکل جوانی با این ویژگیها درآورد)

برآرای: آماده و مرتب کن، بساز

برآرم (اول شخص جمع مضارع): برآوریم، برآوریم، گویی خراسانی از تمام

صیغه‌های سوم شخص جمع افعال ماضی و مضارع که یای ضمیر جمع

را به کسره تبدیل و تلفظ کنند

از ایران و ایرج برآرم دمار

(یعنی از ایران و ایرج دمار برمی‌آوریم)

برآسود: آسوده و آرام شد

برآغال: برانگیز، بشوران، تهییج کن

برآگند؛ برآگنده: انباشت، گردآورد؛ گردآمده، فراهم آمده، انباشته، سرشار شده

برآن نه، بر آن نهادن: بنا را برآن بگذار، چنان بندار، فرض کن، تصور کن؛ فرض را بر

پایه‌ای نهادن

بران نه که هستی تو سیصد سوار به‌رزم اندرون شیرگیری شکار

بر آن همنشان: به‌همان نشان

برآویخت: آویزان شد، معلق شد، گرفتار شد

برآهیخت، برآهیختم؛ برآهیختن: برکشید، برکشیدم، برکشیدن - برآهیخت

برآهیخ، برآهیختن: بیرون آی، (از پناهگاه) بیرون شو. در این بیت یعنی بیرون آر

کمان بفکن از دست و ببریان برآهیخ و بکشای بند از میان

(یعنی اسلحه را از تن بیرون آر و رها کن)



برآهیخت: برآهیختن: بیرون آورد، برآورد، برگشید؛ برگشیدن، برگندن

بُخت و از اسان برآهیخت بوخت

برات: حواله، تقدیر، نصیب

برادرِ پدر: برادرِ پدر (با حذف کسره اضافه به ضرورت وزن شعر)، عمو

برادرِ پدر توست یا فز و کام سپهد فریریز کاووس نام

براز (به + راز، قید): پنهانی، در نهان، سری

برافراخت: برافراشت، بالا برد

برافراخته: برافراشته، بالا برده

برافراختی: رشد و نمو کردی، بلند بالا شدی

برافراشتی: برمی داشت، بلند می کرد

برافراز: برقرار، رو به بالا

برافروخت: برافروخت، گلگون شد، چهره اش از خشم یا هیجان سرخ شد.

برافروخت: برخاست (چون سله ای بلند شد)

برافروختند: روشن کردند

برافشانده: برافشاندن: نثار کرد

برافکند: به راه انداخت، روانه کرد

براندوده: اغسته

براندیش: تصور کن

براندیشم: براندیشیدن: بتوسم، ترسیدن، بیم داشتن، واهمه کردن، پروا داشتن

نه هرگز براندیشم از پادشا

براندیشه: در اندیشه، در فکر، در خیال

بر او برگماشت: بر او حیره کرد، بر او تسلط داد

براه: همراه

بباید درفش شما یون نباد هم انگشتم شور با من براه

بربط: سازی است سه سینه بعد از سه کل مرغابی مرکب از چهار تار

بر بی گناه: به بی گناهی، بی گناهانه

برتابم، برتافتند، برتافتی، برتافت: ۱. اغراض کردن، روی گرداندن،

بست کردن



نه برتابم از رای تو هیچ روی

ز شوختگی روشنی یافتند بدین سان سر از داد برتافتند

کسی کو سر از جنگ برتافتی جو افراسیاب آگهی یافتی

۲. از عهده برآمدن، توانستن، تاب آوردن، طاقت داشتن

زمین آن سه را همی برتافت بر آن بوم گس جای رفتن نیافت

۳. بیجانیدن، تاباندن رشته بهم

ز گیتی همه کام دل یافتی سر دشمن از تخت برتافتی

سلسل یک اندر دگر یافتی گره بر زده سرش برتافته

برتو شام خورند: کنایه از هجوم کردن و سببخون است

و گرنه خورند ای سر بر تو شام

بُرج بره: بُرج حمل برابر فروردین ماه، برج اول سال خورشیدی « حمل

بُرج حمل: برج بره « حمل

بُرج خوشه: بُرج سنبله، برج نهم سال خورشیدی، شهریور و صورتی از برجهای

دوازده گانه فلکی

بُرج شیر: بُرج اسد، برج پنجم سال خورشیدی، آذر و صورتی از برجهای

دوازده گانه فلکی

بُرجست: برجستن: رشد کرد، بالغ شد؛ رشد کردن، بلوغ

جو بُرجست و آمدش هنگام نوی

بُرجچند: برجچند، بردارد

به نوک سر نیزه‌شان بُرجچند (از دقیقی)

بُرخ: بهره، سود، نصیب، قسمت

چنین آمده بودش از جوخ بُرخ (از دقیقی)

سیاوخش را بود از آن کار بُرخ

برخورد، برخوردن از چیزی: میوه خوردن، بهره بردن، کسب فایده

برخیره خیر: بناچار، ناگزیر

بُزد، بُرد یمانی: نوعی بارجه و جامه گرانبها که در یمن می‌یافتند، قماش که از بشم

ستر یافتند

بُزد (اسم فعل): ۱. دور شو، دور باش، دار و بُزد به معنی نگهدار و دور شو، نگهدار و



دور کن آمده و عموماً صاحب دارو بزد به معنی صاحب شوکت و حشمت است.

- همی گفت کین را نخوانند مرد یکی ژنده پیل است یا دارو بزد
۲. کیش به شاه در بازی شطرنج، نزلت، مهره شاه را از راه کنار بکش!
- چو دیدی کسی شاه را در نبرد به آواز گفتی که ای شاه، بزد
۳. اصل، بن و بیخ درخت. در شاهنامه همراه با شاخ آمده است
- که او گفت کین کین با شاخ و نبرد نیوشد زمانه به رنگار و گرد
- (یعنی کینه با شاخ و اصل و ریشه دار)

برداشت؛ برداشتن: عریضه بر سر دست برداشتن، گزارش دادن، عرض حال دادن، عرض کردن

- ز کارا گهان موبدی نیکیخواه چنان بُد که برداشت روزی به شاه
- دگر یاره برداشت مردی که شاه ز شاهان دگر گونه خواهد سپاه
- (یعنی عرض کرد)

بُردش نماز، بُردم نماز، نماز بردن: تعظیم کردن، اظهار اطاعت. سجده کردن
بُردمید؛ بُردمیدن: سر بر زدن، جوشیدن، از زمین جوشیدن، ظهور کردن، بیرون آمدن

برده: غلام و کنیز به اسیری

بُرز (اسم): ۱. بالا، بُرز به معنی قد و قامت و بلندی و شکوه است و مراد از «بُرز کبی» بلندی قامت و شکوه و بزرگی است.

دریغ آن کسی بُرز و بالای شاه

۲. پشت و فراز اسب و مرکب

اَبَر بُرز سرزده هیوان بیست

بُرز (صفت): ۱. بلند قامت، صاحب بُرز و بالا، بلند

بدین بُرز درگاه شاهنشاهی

کجا آذر بُرز بُرزین کنون

دو تا کرد بسیار بالای بُرز (= بلند و تنومند)

فروزان پکردار خورشید بُرز (= بلند)

۲. بلند پایگاه، والا مقام



دگر آفرین بر فریدون بُرز
 بُرز کوه: بلندی کوه، ستیغ کوه، قلّه
 بودند یک هفته بر بُرز کوه
 بُرز دَرَسَن؛ رسن برزدن: اندازه گرفت، نمونه ساخت، الگو قرار داد
 بُرزَن: کوی، محله، کوجه
 نه از نامداران بُرزَن دهی
 بُر ساختند: آماده شدند، طرح ریختند، توطئه کردند
 بُرست: روید، سبز شد و برآمد
 بُرسم: شاخه‌های نازک انار یا خرما یا گز که موبدان زردستی هنگام مراسم دعا
 و نیایش به دست گیرند. دسته‌هایی آماده از این شاخه‌ها را در آتشکده
 پیشاپیش فراهم و بر بُر سَندان نهند.
 بُر شدن: بالا رفتن
 بُر شده: بالا رفته، بالایی و بلندی یافته، متعالی؛ بر شده گوهر: گوهر والا
 ز نام و نشان و همان برتر است نگارنده بُر شده گوهر است
 بر شکفت: شکفته شد
 بُر شمرْد؛ بر شمرْدن: ۱. دشنام داد، درشت گفت؛ دشنام دادن، عیب کسی را
 به تفصیل بیان کردن
 همی شاه کاووس را بُر شمرْد
 ۲. به تفصیل و یکایک توضیح داد و باز گفت؛ توضیح و تفصیل دادن
 برایشان همه بُر شمرْد آنچه دید
 بُر فرازیده: برافراخته، برافراسته، بالا برده
 بر نشانْد: نثار کرد، پاشید
 بر کشد روز چاک: روز برآمد. آفتاب بدمد
 بُرگ: سامان، داشتن اسباب و وسایل زندگی، مرتب بودن
 همه کار مردم نبود به برگ
 من ایدر همه کار کردم به برگ
 برگاشت؛ برگاشتن: برگرداند، روی برگرداند
 برگرای، برگرایم؛ برگراییدن: بسنج، بسنجم، امتحان کنم، بیازمایم



بفرمود کنان خواسته برگزای
 وُرا برگزایم بینمش سنگ (او را می‌آزمایم تا وزن و اعتبارش را بدانم)
 برگزایی عنان: برگزایی ن چیزی، برگرداندن آن
 چو تو برگزایی زیر بر عنان (عنان از بر برستان برگردانی و منصرف شوی)
 برگرفت: برداشت، از زمین یا جایی بلند کرد
 برگرفتم (برگرفت + م مفعولی): برگرفت مرا، مرا برداشت
 چنان برگرفتم ز زین خدنگ که گفتم ندارم به یک پشه سنگ
 برگزید (مخفف برگزید): بردارید
 شوید و همه بهره‌ز و برگزید بها گر بگیرند ده سپید
 برگزستان: پوششی که بر تن اسب و مرکب جنگی پوشانند، پوششی است لحاف
 مانند انباشته از پيله و ابریشم که بر پیکر اسب جنگی می‌افکندند، زره
 اسب و مرکب
 برگزستانور (برگزستان + ور: صاحب برگزستان، برگزستاندار، سوارانی که
 اسبانشان برگزستان و پوشش مخصوص اسب جنگی داشتند.
 برگزست: برگزستن: به معنی فعل متعدی، برگرداند، برگردانید، برگرداندن
 هران کس ز درگاه برگزست روی (یعنی از درگاه روی برگرداند)
 برگزستم: جدا کردم، برداشتم
 بُرنا: جوان
 بُرنج: رنجبار، همراه با رنج و سختی
 بُرند، به لحاظ قافیه (بُر) (در بسیاری چاپها، پُرند): شمشیر جوهردار، تیغ
 آبداده - پُرند
 بُرد تو خواهد همی شاه هند به تیر و کمان و به هندی پُرند
 بُردآور: آبدار، جوهردار - پُرندآور
 بُرنشانند: بُرنشانیدن: سوار کند، بر اسب و مرکب بنشانند؛ سوار کردن بر مرکب
 بُرنشست: بُرنشستن: سوار شدن بر مرکب
 بُرنگارندشان: ترسیم و تصویر کنند
 بُرنوشتند: درهم نوردیدند، طی کردند، به هم پیچیدند
 بُرو: مخفف بر + او



بُرو، بُروی (ب) (مخفف آبرو و آبروی)؛ بُروها (ب)؛ ابروان

همه دل پر از کین و پُرجین بُرو

پذیره شدندش پُر از چین بُروی

بُرو بُر: مخفف بر او بر؛ بر فراز او — حرف تأکید.

بر و بوم: سرزمین.

بر و سر آورد روز: روزش را به پایان رساند. کنایه از کشتن

بُرومند: ۱. تناور و بلند، پرشاخ و برگ.

اگر بر درخت بُرومند جای

۲. حاصلخیز. برنعمت و برکت

زمین بُرومند و جای نشست

بُرومند بادا چنین روزگار

بُرهان: دلیل، حجت

بُرهمن: ۱. مطلق پیشوای روحانی هندی، پرستنده بت، حکیم و دانای هند

صنم بودی او را بُرهمن شدی

پیشوای مرتاضان هند در دیدار با اسکندر به نقل شاهنامه در این بیت:

۲. بُرهمن چو آگه شد از کار شاه — شرح نامه‌ها

برهنه شد: آشکار شد.

برهنه شد آن روزگار نهان

برپشان: بر + ایشان (و شاید برپیشان: برای + شان، گویشی خراسانی و کهن به معنی

برای آنان: برپیشان یکی غار زندان کنم)

بریشم: مخفف ابریشم

برین: برترین، والاترین، بلندمقام

چنین گفت کز گاه جُم برین

برپین: مخفف بر این (در سرتاسر این چاپ)

بزار: باندوده و عجز و ناتوانی، بزاری

خروشی برآمد ز لشکر بزار

بُزَر (صفت): زَرین، طلایی

بُز: پارچه، قماش، متاع خانه از جامه و سلاح و بویژه فرش، فرش ابریشمین



بزم: مجلس شادی و نوش

بزمگاه: جای بزم، مجلس بزم

بزی، زیستن: صیغه امر دعایی، زندگی کن

همیشه بزی، شادو فرمانروا ... زی

بزیب (صفت مانند بخورد): زیبا، زیبایی

بژرفی ... کردن نگاه: ژرف نگری، توجه عمیق

بسا: کافی، با کفایت، بس آینده

به در بر یکی مرد بود از نسا پرسستده و کاردار نسا

بسازید: سوم شخص ماضی از سازیدن، مصدری دیگر از ساختن، بساخت، آماده

شد، آماده کرد (که غیر از صیغه امر جمع مخاطب از مصدر ساختن است)

بسازید و آمد دلی پر امید (یعنی ساخت و یا دلی پر امید آمد)

بساط: ۱. خانه و کاشانه

نبیند کسی پای من در بساط مگر در بیابان کنم صد رباط

۲. فرش و سفره و هر چیز گسترده

بساطی بیفکند پیکر پزر

بسپرد راه، بسپرد ره؛ راه سپردن: راه پیمود، به راه خود رفت، به کناری رفت

بسپرد (محضر) به پای؛ به پای سپردن: زیر پای افکند، لگدکوب کردن

پشوختند: فرونشاندند، انباشتند، پُر کردند ← شپوختن

به دارو همه درد پشوختند

بست؛ بستن شکسته: جبران کردن، ترمیم کردن، شکسته بندی

بترزین همه نام و ننگت شکست شکستی که هرگز نشایدش بست

(یعنی شکستی که جبران و التیامش هرگز ممکن نیست)

بستد (ت): بستاند، بگرفت

بستر: جای خواب، رختخواب، فرش

بسترد، بسترم؛ بستردن: بزدايد، پاک کند، از میان ببرد؛ زدودن، پاک کردن

بستهید؛ بستیدن: ستیزه کردن

همان تویی نوذر بدان بستهید ← بستهید

بستهید؛ بستیدن: ستیزه کردن



به هفتم که بشتیهد اندر دروغ ← بشتیهد

بُشد، بُشد: مرجان (در شعر بتخفیف آمده)

چو مر داده را بازخواهی بستد چه غم گر بود خاک آن، گر بُشد

بسر بُرد: به پایان رساند، تمام کرد

بِسَفَت (به ضرورت قافیه بسفت)، سَفَتَن: سوراخ کردن

بَسَنده: ۱. هم زور، کفایت کننده، برابر دارنده در جنگ

به آورد با او بَسَنده نبود

تو با او بَسَنده نباشی به جنگ

۲. اکتفا کردن به چیزی، بس کردن

بَسَنده کنم زمین جهان گوشه‌ای

بسوخت (به معنی متعدی): بسوزاند، بسوزانید

گلستانش برکند و سروان بسوخت

بَسود، بَسودی؛ بَسودن، بَسودن: دست مالیدن، نوازش کردن، لمس کردن

بمالید دستش آنر چشم و روی بر و بال بَسود و بَخشود موی

بَسود؛ سَوَدَن: بسایید؛ ساییدن، کوفتن، سوده کردن، پایمال کردن

چو کابلستان را بخواهد بَسود نخستین سر من باید درود

بَسوز: (به معنی متعدی) بسوزان

دل هر دو بیداد از آن سان بَسوز که هرگز نبینند جز تیره روز

بسیار مَر: پرشمار، فراوان، بی شمار

بسیج، بسیج؛ بسیج کردن: ۱. آماده شدن، فراهم آمده، آماده بودن و آماده شدن

برای جنگ یا کاری مهم و سترگ، آماده باش

چراغیست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی تو هرگز بسیج

ازان پیش کین کارها شد بسیج بُد خوردنیها جز از میوه هیچ

۲. فعل امر از بسیجیدن

همه دانش و داد دادن بسیج

بسیجید، بسیجید، بسیجیده؛ بسیجیدن: آماده کرد، آماده، حاضر؛ آماده کردن و

حاضر شدن

بسیجید پس هر کسی نان خویش



نه ایدر همی ماند خواهی دراز بسیجیده باش و درنگی مساز
بش: ۱. موی یال و گردن اسب

بش و یال اسپان کران تا کران
۲. بست. بند (در خراسان «بش زن» جینی بندزن را گویند)
همی با کمر ساختم بند و بش
بشایند: شایسته باشند

بشخود؛ شخودن: خراشید، چنگال زد؛ خراشیدن
خروشید سینه دخت و بشخود روی
بشد: برفت

بشکرد، بشکری، بشکزند؛ بشگردن: درهم شکنند، درهم شکنی، از میان ببری،
درهم شکنند؛ درهم شکستن، دریدن، شکار کردن، نابود کردن
هیزر آن که این جام می‌بشکرد
که خود پرورانی و خود بشکری
سوی بچگان برد تا بشکزند (درهم شکنند، بدزدند)

بشگفانددت: بشکوفانددت، برایت شکفته کند
بشکوفه: شکوفه و گل تازه بردمیده
بشندی: (مخفف بشنودی): شنیدی

بشنوید (سوم شخص مفرد ماضی از شنویدن): بشنود، شنید؛ شنیدن،
شنودن، استماع کردن، نیوشیدن (که غیر از صیغه امر جمع از شنیدن
است)

چو رودابه این از پدر بشنوید دلش گشت پر خون و رخ شنبلید
بشورید: برخاش کرد

بطریق: ۱. صاحب درجه‌ای از درجات روحانیت مسیحی، پاتریارک، کشیش
همه چاثلیقان و بطریق روم

۲. سرهنگ رومی که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند

نوشتند نامه به هر مهتری سکوبا و بطریق و هر سروری
بغض: دشمنی، کینه

بغتویم؛ غنودن: بیاساییم، بخوابیم



بِفَرَاخت، بَفَرَاز؛ افراختن: بيفراخت، افراشت، بالا آورد، بالا بُرد، بالا ببر؛
برآوردن

بِفَرَسَايِدَا (بفرساید + الف اشباع وزن)، بفرسایدش؛ فرساییدن: بکااهد،
فرسوده شود، فرسوده‌اش کند، کهنه و فرتوش کند؛ فرسوده کردن
دو روز و دو شب روی نماند؛ همانا که گردش بفرسایدَا
بفروخت (مخفف بفروخت): افروخته شد، روشن شد، روشن کرد، جلوه داد
سديگر جو بفروخت گیتی فروز شب تیره بگریخت از بیم روز
که بر کین لهراسپ زاز جاسب سر بُنبرد و بفروخت آیین و فر
(یعنی آیین و فر را بفروخت و بدان جلوه داد)

بِفَرِیفت: فریفت، فریب داد
بِفُسُرد، بَفُسُرد، فُسردن: یخ زدن، منجمد شدن
بَفَشَارِذَم: (گویشی خراسانی از بفشارِذَم): پافشاری کردم
به جایی که من پای بفشارِذَم عتّان سواران بُدی بازِذَم
بفکن کمان: کمان بینداز، تعبیری شبیه و به معنی سپر انداختن، تسلیم شود
بکافد، بکافید: بکاود، کافتن و کاویدن، سوراخ کردن، شکافتن
بکِردار: بمانند، بگونه
بکُفت، کُفتن، کافتن: شکافتن، از هم باز شدن، خرد شدن، درهم شکستن (بکُفت
به ضرورت قافیه بکُفت)

بِگَزَایدش، گزاییدن: گزندش رساند، آزارش دهد
بِگَزید، گزیدن: انتخاب کردن
بِگَسَلَد، بَگَسَلَم، بَگَسَلی، گسلیدن: ۱. (به معنی لازم) از هم جدا شدن، پاره
شدن، گسستن

دلَم بگسلد گر ز من بگسلی
۲. (به معنی متعدی) بگسلاند، جدا کند
جو از جایگه بگسلد پای خویش
بگذارم؛ گذاردن: ۱. بگذارم؛ گذارندن، عبور دادن
سر نیزه بگذارم از افتاب
۲. ترک کنم، رها کنم و بروم



ازین ننگ بگذارم ایران زمین
 بَنگماز: شراب، می، میگساری، مهمانی به شراب
 بگیریم یاد (یاد بگیریم): یاد کنیم، به خاطر آوریم، خاطره نقل کنیم، سراغ
 بگیریم و خاطره ببرسیم، به شادی کسی می نوشیدن
 به روز اندرین خانه باشیم شاد ز گردان ایران بگیریم یاد
 بلاش: بی سبب، عبت، بیهوده، غارت و تاراج
 همان تا شود گنج و لشکر بلاش
 (و در عربی بلاش مخفف بلاشی = ناچیز و رایگان و بی عوض و مجانی باشد)
 بلاغت: چیره زبانی، فن نویسندگی و حسن انشاء و کتابت، رسایی سخن، در
 اصطلاح علم معانی و بیان: رسیدن به مرتبه منتهای کمال در آوردن
 کلام به رعایت مقتضای حال
 بُلبُل، بُلبُلَه، بُلبُلِی: ظرف می، کوزه‌ای که چون آب یا می از گردن آن فروریزد
 صدای بلبل دهد.
 زواره چو بُلبُل به کف برنهاد
 بیمای تا سر یکی بُلبُلِی
 بَلَنگید: لنگ شد
 بمان، بماند، بمانم؛ ماندن: بگذار، بگذارد، بگذارم، برجای نهم؛ به جای نهادن،
 باقی گذاشتن
 همان جا بمان تخت مازندران (تخت مازندران را همان جا بگذار)
 خُنگ سام یل کین چنین یادگار بماند به گیتی دلیر و سوار
 (یعنی بگذارد)
 به گیتی بمانم یکی یادگار
 بماناد: پایدار ماند، صیغه دعا
 بمردی: بزور، بدلیری و قدرت
 بموید، مویدن: زاری کردن، نالیدن
 بُن: ۱. بیخ، ریشه
 که راز تو با کس نگویم ز بُن
 ۲. اصله درخت



ز ده بُن، دزم یک رسیدی به گنج نبودی جُزین نیز تا سال، رنج

بِناز (صفت): نازپرورده، نازتین «سر آن بناز

بُند: ۱. عقد، پیمان، تعهد، التزام، شرط

به مستی بزرگان نبندند بُند (یعنی در حال مستی عقد و پیمانی نمی‌بندند)

بگفت این و پس دفتر زند خواست به سوگند بُندوی را بُند خواست

(یعنی از بُندوی عقد و پیمان و تعهد خواست)

بپذرفت سرتاسر آن بُند او (تمام شرایط او را بپذیرفت)

۲. بازی، تیرنگ، چاره‌جویی و چاره‌گری

(ممودرز به پیران گوید): نه هنگام بُند است، چاره‌جویی

که با تو بدر کرد دستان و بُند

بندآوسی (و): درمی پنج برابر دینار «بندآوسی

احتمال می‌رود این کلمه مصخف «بندآس» یونانی، پنج، پنج تن، پنج چیز

باشد (فرهنگ معین)

بُند بازو: بازوبند

بندگان با گوشوار: غلامان حلقه بگوش

بندی میان، میان بستن: کمر هفت بستن به کاری

بشاخش + نشاختن: بنساندش؛ نساندن

بر خویش بر تخت بشاختش جان چون سزا بود بشناختش

بنفرید: نفرین کرد

هران کس که بُد پیش درگاه تو بنفرید بر جان بدخواه تو

بنفرین (ب صفت ساز + نفرین): نفرین شده، ملعون

بنگرید، نگریدن: سوم شخص ماضی، نگریمت. نظر و دقت کرد

بنمایم (بنمای + م مفعولی): نمودن: نشانم بده، او را به من بنمای؛ نشان دادن

که بنمایم افراسیاب ای پدر

بَنُو، نویدن: زاری کردن، نالیدن، ناله و زاری کن

به پیش بدر شو بزاری بَنُو

بنومید: ناامید

بَنُو: از نو، بتازگی، جدیداً، اخیراً، مجدداً، دوباره، دیگر بار



که با پیر سر شد بنوی جوان (از نو)

بنوی بیامد به نزدیک شاه (بتازگی)

بنوی دگرباز پیمان شدند (دیگر بار پیمان بستند)

جهان شد بنوی سراسر جوان (دوباره، مجدداً)

۱. بُن، اصل بیخ، ریشه بُنه:

تو گفתי زیر از بُنه خود نژاد (از بیخ و از اصل) (از دقایق)

۲. ساز و برگ و اسباب رزم و سفر، کالای بازرگان که معمولاً همراه لفظ بار می‌آید: بار و بُنه

کزان سوئد ایرانیان را بُنه

چو سجد بُنه بر نهادند بار

۳. خانه، آشیانه

به پرواز برسد بلند از بُنه

بُنیاد: بیخ، اصل. پایه، سالوده، با اصل و استوار

ز گیتی به دیدار او شاد بود که پس نامور شاخ بنیاد بود

بَنیرو ترا (به + نیرو + تر + الف اشباع وزن شعر): نیرومندتر

شود پست رستم بنیرو ترا

بَنیرو شود؛ بَنیرو شدن: نیرومند شود؛ نیرومند شدن، بُرتوان شدن، قدرت یافتن

بَنیز (به + نیز): ۱. دیگر، هرگز

که شیرینتر از جان و فرزند و چیز همانا که چیزی نباشد بنیز

۲. به معنی نیز، همچنین

اسیران و از خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز

بَنیوش: به گوش جان بشنو، بپذیر، بشنو، در گوش گیر - «نیوشیدن

تو بنیوش و اندیشه بدمکن

بُودا: بودا، باشد به صیغه دعایی، یاد، یادا

بودم (بود + م، ضمیر مفعولی): مرا بود

بگو مرا تا که بودم بدر (بمن بگو بدرم که بودم؟)

بودنی، بودنی کار: کاری که می‌بایستی می‌شد. مقدر



- بور: اسب، اسب سرخ قهوه‌ای، اسب سرخ
 بور آبش: اسب خالدار سفید و قرمز، صفت رخش رستم
 بورزی: برزیگر، برزگر، کشاورز
 بورزی سه دیگر کُره را شناس
 بورزید: ۱. برزگری کرد، کشاورزی کرد
 ۲. کار کرد. صرف (ان کار یا چیز) کرد
 بوس (بوس): عسرت، مسکنت، سختی، درشتی، تنگدستی
 بوش (اسم مصدر): بودن، بودنی، تقدیر
 بوم: باشم، بشوم (کیخسرو از دیدن گیو که به جستجوی او آمده بود، پیش خود چنین گوید):
 مرا کرد خواهد همی خواستار به‌ایران نزد تا بوم شهریار
 ۱. بوم و بر، سرزمین، کشور، مملکت، زادگاه، خاک
 به‌فال اختر و بومتان روشنت
 بریزند خون و بگیرند بوم
 ۲. زمینه، متن، پارچه زردوزی شده
 بسیار است آن را به‌دیای روم ز گهر پرو پیکر از زر بوم
 بومهن (ه): زلزله، زمین لرزه
 بوی، بُوید؛ باشید: باشی، باشید: بودن
 بوی در دو گیتی ز بند رستگار نکوکار گردی بر کردگار
 بفرمودشان گفت: بخزد بُوید (از دقیقی)
 بونه: آرزومندی، مراد، خواهش، علاقه به چیزی
 به: خوب، نیک. اینجا به معنی بهتر
 ز نیکو سخن به چه اندر جهان؟
 بها: ۱. قیمت، مزد، حق سیربها یا رونما (در این بیت)
 یکی روی از آن بجه ازدها موانیز بستمای و پستان بها
 ۲. رونق، طراوت، آب و رنگ، روشنائی، قدر و ارزش
 که جای بزرگی و جای بهاست
 به‌اندیش: نیک اندیش، خیرخواه



بهانه: عذر، دلیل

همیدون ستم را بهانه بسود

بهانه مجوی: شکایت مکن

کز اهرمن اکنون بهانه مجوی

بهای: فروختنی، متاع فروشی، باقیمت، فروشی (در مقابل غیرفروشی و هدیه دادنی و بخشیدنی)

بهای کنند: بهایی کردن: قیمت کردن، قیمت گذاشتن، به بها رساندن

به بازی مدار: به بازی داشتن: عبت مدار، بیهوده مدار: بیهوده گرفتن

به پی نسپرد، به پی سپردن کسی را: لگدمال کردن، نابود کردن

به تو راست کردم: برای تو مرتب و منظم کردم. به فرمان تو در آوردم

به دام آورید: سوم شخص ماضی، به دام آورد

بهر: ۱. بهره، نصیب، سهم

ترا در جهان کوه و دستت بهر

همی آفرین جوید از دهر بهر

۲. بخش، قسمت، باره

دلش خسته و گشته لنگر دو بهر

بهرام: ستاره مریخ که مکان آن آسمان با فلک یثجم است

بهرام روز: روز بهرام، نام بیستمین روز از هر ماه خورشیدی

به راه: همراه

بهرای (بهر + ی): برای، از برای، از جهت، سزاوار کار

جهان را از بهر خورش ساختند ز بهرهای بینی نسر داخستند

بهرزه، گفت بهرزه: گفتار بیهوده، سخن لغو

ز گفت بهرزه بسمان نوی

به روی کردن کاری: به روی و ریا کردن، از روی ریا کردن، برای تظاهر کاری کردن

بهره: بخش، قسمت

از ایشان دو بهره به افون بست

بهستی (به + استی): به بودی، بهتر می بود

به سر بر: در بالای سر، در ارتفاع آسمان



به سوي: به سبب، برای

به سوي هنر گشتمش مهرجوی

(به سبب هنر مهر او را به دل گرفتم و خاطر خواه او شدم)

به کار ساز کردن، کار سازی، به کار ساختن: آماده کردن، بسیج کردن

به گزین: ۱. خوب برگزیده، منتخب، انتخاب شده، نخبه، انتخاب، اختیار کردن

به رنج ازیسی به گزین امدم نه از بهر دیبای چین امدم

بدان ای شهنشاه ترکان و چین هنرمند و روشندل و به گزین

۲. به گزیننده، منتخب، انتخاب کننده

جهان را چنین است آیین و دین نمانده ست همواره بر به گزین

به مُزد دادن: برای ثواب دادن، خیرات کردن برای روانشادی کسی

به مُزد جهاندار خسرو بداد بستیکی روان وُرا کرد شاد

بهمن: ۱. فرستهای که ماه بهمن نیز به نام اوست و شرح نامها

ز هر مزد بادت بدین پایگاه جو بهمن نگهبان تخت و کلاه

۲. بهمن ماه، ماه یازدهم سال خورشیدی و نیز نام چهارمین روز هر ماه

خورشیدی

به شهر یور بهمن از بامداد جهاندار داراب را باره داد

۳. بهمن: پسر اسفندیار

بفرمود تا بهمن آمد به پیش

به هم در کشیدن بازار: بستن بازار، برچیدن بازار، بازار را تعطیل کردن

بهی: ۱. درخت به، میوه معروف به

من آورد و نار و ترنج و بهی

بهی تاور گرفته به دست

۲. خوبی، نیکی، خیر

نگه کن سرانجام خود را ببین جو کاری بیایی بهی برگزین

بی آرام: بی قرار

بیاری: نظام و سازمان بده، آماده کن، آماده شو.

بیازید چنگ: جنگ انداخت، دست دراز کرد.

بیاری سراندر نهفت؛ سراندر نهفت آوردن: سر پنهان کنی، مخفی سوي



بیالا، بیالاید؛ آلا ییدن: اندود کن، بمال، آلوده کن، آلوده شود؛ مالیدن، آلودن.

ضماد مالیدن

بیامختش: مخفف بیاموختش (به لحاظ وزن)

بی آندوه: بی غم، فارغ و آسوده، بی خیال، بی نگرانی

زمانه بی آندوه گشت از بدی (فارغ و آسوده شد)

بیاهیخت؛ آهیختن: برداشت، برآورد، بلند کرد، برکشید

بی باک: بی ملاحظه، بی پروا، اینجا بی شرم و حیا

که ای مرد بی باک ناپاک رای

بی بُن، بی بُنان: مردم بی اصل و ریشه، مردم بی گوهر، بی نژاد و تبار

سلح کیان بی بُنان را سبُرد

بی بها: ۱. بی ارزش به سبب خواری و بی مقداری

به جای سرش زان سر بی بها

بُردم سرش از تن بی بها امراء سر تور است که به دست متوجه به انتقام خون

ایوج بریده شد

۲. چیزی که از بسیاری ارزش بها و قیمتی بر آن متصور نیست، افزونتر

از حد قیمت گذاری

افریدن درباره خونهای سر برش، ایوج گوید:

سر بی بها را ستاند بها؟

که گر بودنی باز گویم راست شود جان بیکار و جان بی بها است

(یعنی جان که از قسط برارزشی بها و قیمتی بر آن نمی توان نهاد ناگهان از

دست می رود)

و بکن جو حار و سر بی بها حقوق قیمت نهاد پشخرد اندر دم ازدها

بی پدر: حوامزاده، پدرناشناس

بیت: خانه، منزل

بین این سگفتی که از داد کرد که بی بی به داد خود آباد کرد

بیت، ابیات: بیت شعر شامل دو مصراع، بیتها

ز گشتاش و ارجاسب بی بی هزار بگفت و سرآمد برو روزگار

بدو ماند این نامه را یادگار به نشی بیور ابیاتش آمد شمار



بیجاده: سنگ کهریا به رنگ زرد و سرخ. به استعاره لب سرخ

جو یاقوت و بیجاده و سیم و زر

دو بیجاده بگشاد و آواز داد (کنایه از دو لب سرخ)

بیجارگی: ناچار، ناگزیر، بناچار

بدان رفت باید بیجارگی سمرقن بدو دل بیکیارگی

بیخت، بیختند، بیخته، بیختن: داشتید، افسانید، افسانیدند، باشیده، افسانیدند؛

باشیدن، افسانیدن

بیخ رُست: ریشه درخت، ناجوش درخت که از ریشه برخوسد و برآید

بید؛ بودن: بُوید، باشید؛ بیدار بید: بیدار باشید، آگاه باشید

بیان بست دارید و بیدار بید همه در پناه جهاندار بید

بدانید هر پنج و آگاه بید

بید: درختی معروف و بی بر که نوعی از آن را بیدمجنون گویند

که ای شاه بی بر بکردار بید

بیداد: بیدادگر، ستمگر؛ هر دو بیداد: هر دو ستمگر

دل هر دو بیداد شد یورنهیب (مراد سلم و تورید)

بیداد شد: بیداد رفت، روزگار بیداد بسوی شد

کنون روز داد است، بیداد شد

بیدار مغز: هوشمند، آگاه، روشنفکر

بیدل: دل‌داده، عاشق، دیوانه عشق

بی روی: بی هدف و مقصد، بی جهت

بیزه: بیزه، بی نقشه و بی هدف

گرفتند بیزه گروها گروه پراکنده در دشت و در غار و کوه

بیزار: دور، جدا، متغیر

بیژنا (بیژن) + الف اشباع به ضرورت وزن شعر) ← شرح نامه‌ها

بیستگانی: منسوب به بیستگان، ماهیانه‌ای که به خدمتگزار دهند، ماهیانه و موجب

لشکریان که سالیانه چهار بار می‌داده‌اند، شاید بولی بوده به وزن بیت

مثقال نقره

بیسه: زمین غیر مزروعی که گیاه و بوته و درختان و نی و دیگر رستنیها در آن



تنگ هم آمده

بیفاره، بیفاره: سرزنش، ملامت

بیکار، گفتار بیکار: ۱. بیهوده، سخن بیهوده، گفتاری که به کار نیاید

ز گفتار بیکار یکسو شوی

۲. قول بی فعل، گفتار بی کردار

به گفتار بیکار با خسرویم به دل با تو هجو بهار نویم

۳. عاقل و باطل، معطل، تعطیل شده

که بیکار بُد تحت شاهنشهان

بیگاه: دیر، دیروقت، شب هنگام، ضد بگاه به معنی صبحدم

بی گزیر: ناگزیر، ناچار

بی گمان: بی شک، یقین

بیگه: مخفف بیگاه، دیروقت، دیرگاه، دیری از شب، بی وقت

بیمارسان (بیمار + سان = ستان): بیمارستان

بی مر: بی اندازه، بی شمار

بیشازم، انباریدن: انباشتن، برکردن

بیشازم این رود حیچون به مُسک (از دقیقی)

بیننده، بینندگان: جسم، جسمان، دو بیننده: دو چشم، دو دیده

به بینندگان افریننده را نبی، سرنجان دو بیننده را

بینی: اندام بویایی، در تداول عامه دماغ

دو نرگس دُوم و دو ابرو بخم سونت بینی جو سیمین قلم

بی نیازی شد: بی نیازی حاصل شد، بی نیازی پیدا شد

بدان بی نیازی شد از خواسته

بیور (بیور): (در پهلوی به گفته فردوسی) ده هزار به زبان دری «بیور»

بیورسپ: صاحب ده هزار اسب

بیهده کار کرد: بیهوده کاری

بی هُش: بی خود، بی عقل

بی همال: بی مانند، بی نظیر

بیهوده: بی فایده، بی حاصل؛ دو بیهوده: مراد سلم و تورند در این بیت



دو بیهوده را دل برین کار گرم که دیده بشویند هر دو ز شرم



پادشا:

۱. پادشاه، سلطان

غمی گردد از جنگ او پادشا

۲. مسلط، غالب، چیره

همدون نکستند ز اسبان جدا نبودند بر یکدگر پادشا

پادشاهی:

مملکت، کشور، سرزمین

پارِ دُم:

زیر دُمی، رانگی، دوالی از ساز اسب که به زیر دُم افتد

پارِ سا:

۱. پرهیزگار

ازیرا که پرورده پادشا نباید که باشد مگر پارِ سا

۲. پارسی، ایرانی

ز ترکان نماند کسی پارِ سا غمی گردد از جنگ او پادشا

(یعنی پارسی کسی از ترکان را باقی نمی‌گذارد)

پاس:

۱. نگهبانی

دلیر و خردمند و هتیار باش به پاس اندرون سخت بیدار باش

۲. نگهبان، پاسبان

نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جان است و آن را سه پاس

سه پاس تو گوش است و چشم و زبان کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان

(اسدی نیز در گرشاسپ‌نامه ۱۶ - ۲۴ دیده را به معنی دیدبان و پاس را به معنی

پاسبان بکار برده: به هر کوه دیده به هر دیر پاس)



۳. بخش، قسمت، بهری از زمان

همی رای زد روز و در شب سه پاس

بذرفت ز اندازه بیرون سه پاس

پاشنه خیز کرد: با پاشنه کفش یا مهمیز اسب را به جنبش درآورد. به اسب مهمیز زد

پاک‌کرای: پاک‌اندیش، درست فکر

پالایش: تصفیه، صافی کردن، زهرس، تراویس، زدودن

پالوده، پالودن: تصفیه کرد، زدود؛ تصفیه کردن، زدودن، سستن، با اشک سستن

پالوده: تصفیه شده، زدوده از الوذگی، تطهیر شده

پالهنگ: ریسمان و کمندی که به لگام اسب بستند و آن را یکسند. بهلوانان

شکست خورده اسیر را برای تحقیر با این ریسمان می‌بستند و

می‌کشیدند.

پالیز: بوستان، مزرعه، کستزار

پایاب: بن آب در مقامی که ایستاده باشد. قعر آب، مقاومت، ایستادگی، طاقت

پایان: بایین، مقامی است تو

سخن نیو نسید و نامه نخواند سرا پیش رختش به پایان نساند

پای: بایداری، استوار، مقاومت

اگر باره آهنی بی‌بای سپهرت بساید نهائی بجای

پای زهر: بادزهر، خدزهر، تریاک، تریای

پایستگان: بایداران، مقاومت‌کنندگان، مدافعان

به‌بند اندر آیند پایستگان از دقیقی

پایکار: خدمتکار، یسکار

پای کرده به‌کش: بای در اغوش گرفته، زانو در بغل گرفته

پایگاه: مقام، منزلت

پای گرد کردن: پای کسیدن از جایی، پای فواکشیدن، پای جمع کردن، دست و پای

خود را جمع کردن

جهان از بدیها بسویم به‌رای بس آنگه ز محیتی کنم مجزد بای

پایگاه: جای فرار گرفتن، قرارگاه، منزل و ساوا، جای با

پایمرد، پایمردان: ۱. میانجی، باری‌دهنده، دستیار



خروشید گای سایمردان دیو

۲. قائم مقام

بدر بدر شد، بایمردش بدر

پای و پر جنگ داشتن: بای برای ایستادگی و پر برای نکابو

ندارد همی جنگ را پای و پر

پای نیست: پای ایستادگی و مقاومت نیست

که پا او سدا بر پای نیست

پتیاره: آفت، بلا، مخالفت، مخلوقات اهریمنی، فتنه، آشوب

که آن ازدها سخت ستارد بود

جهان ویزد کردم ز ستاره‌ها

بخش: (کلمه‌ای از انواع) بی و بخش، با و بخش، ناب و توان

بدان رخس ماند همی بخش او ویشمن ندارد بی و بخش او

بخشیده: بخش شده، جدا شده، تقسیم شده، تراکنده (با بخشوده، در بعضی

نسخه‌ها: بخش بخش شده)

که این خانه زان خانه بخشیده نیست (یعنی جدا نیست و تفاوتی ندارد)

پدرام: خرم، آراسته

پدرمادر (به‌فک اضافه به قیاس پدرزن، مادرزن، برادرشوهر،

خواه‌شوهر) پدر مادر، جد مادری

از افراسیاب آن سپیدار حسین پدر مادر شاه ایران زمین

پذروود: پذیرود کردن، وداع، خدا حافظی، وداع کردن

پذرفتن: محقق پذیرفتن

پذیرفتم اندر خدا: در برابر خدا پذیرفتم و تعهد کردم (معادل «فی‌الله» در عربی)

پذیرفتم اندر خدای بزرگ که دل بر تو هرگز ندارم ستود

پذیره: پذیره رفتن، پذیره شدن: استعمال، به‌استقبال رفتن، به‌یسواز رفتن.

روبرو شدن

جشن بازگشت از پذیره سپاه

پذیره شدن را بیستی کمر (روبرو شدن)

پیرآب: با طراوت و خرم



- پُرانگنده گنج:** انباشته گنج، برگزیده گنج
- پُراکنده رنج و پُراکنده گنج:**
- پُراگندن تخم، پراکندن تخم:** بذرافشانی، تخم پاشیدن
- پراگنده شدن، پراکنده شدن:** رایج شدن، شیوع یافتن، منتشر شدن
- نهان گشت آیین فرزندگان پراکنده شد کام دیوانگان**
(یعنی مواد دیوانگان رواج یافت)
- پُراندیشگان:** بسیار نگران، برنگرانی، مضطرب، آشفته خیال
- نشتند هر دو پُرانده گان**
- پُرچین:** دیوارگونه‌ای که از تَرکه بانی و برگ پیرامون باغ و مزرعه بسازند، خاری که بر سر دیوار نهند، حویله‌ای سر تیزی که اطراف مزرعه نصب کنند.
- پرخاش:** اعتراض، ستیزه‌جویی، خصم و تغیر
- پُرخاشجو، پُرخاشجوی:** سرخاش‌کننده، معترض، جنگجو، ستیزه‌خوی، فتنه‌جوی
- پرخاشخُور:** برخاش‌کننده، برخاشجوی، جنگجوی
- پُرخواب:** کنایه از خماری جسم، خماری‌آلود
- پرداختن دل:** دل برداختن، دل تهی کردن، عقد دل را خالی کردن
- پرداختند؛ پرداختن (کسی را)؛ پرداختن (از کسی)؛ (روی زمین را از کسی) پرداختن:** گشتند؛ کشتن کسی؛ قتل، کار کسی را تمام کردن
- ازان دو یکی را پرداختند (یعنی او را کشتند)**
- پرداخته:** تهی کرده، فارغ کرده
- دل از مهر جمشید پرداخته**
- پرداز؛ پرداختن؛ پرداختن:** تهی کن، بزدا؛ تهی کردن، از میان برداشتن
- ازان بدگنس دیو، روی زمین پرداز و پرداخته کن دل ز کین**
- پردخت؛ پرداختن:** (پرداخت؛ پرداختن)؛ پرداخت جای (جای پرداختن از کسی)
۱. هموار کردن، کار را به تمام و کمال رساندن
- جو پرداخت گنج اندر آمد به‌اسب
۲. جای پرداختن از کسی، کشتن، نابود کردن
- بیفکند، از ایشان پرداخت جای



پَرْدَخْتگی: پرداخته، تهی شده، فارغ شده

کجا گفته بودش یکی پیش بین که پَرْدَخْتگی گردد از تو زمین

پَرْدَخْت کن؛ پرداخته ماند: تهی کن، بزدا؛ تهی ماند

پرده‌سرای: خیمه و خرگاه، سراپرده

پَر تَدَرَو: بر قرقاول، کنایه از رنگارنگ و زیبا بودن

پَرستار: کنیز، خدمتگزار

پرستان: پرستندگان، پرستاران، ملازمان و خدمتگزاران

پرستنده: ۱. پرستار، خدمتگزار، نگهبان، تیمارکننده

پرستنده با او نیردی چراغ (یعنی خدمتگزار)

پرستنده بیشه و گاو نغز (نگهبان بیشه و تیمارکننده گاو)

پرستنده باده را پیش خواند (ساقی، شرابدار)

۲. ملازم

چو با حاجب شاه گستاخ شد پرستنده خسروی گناخ شد (ملازم شد)

← گزپرست ← می‌پرست

۳. کنیز

یکی خوبچهره پرستنده دید

پرستنده کردیش: او را به بندگی درمی‌آورد، کنیزش می‌کرد

کجا نامور دختری خوبروی به برده درون پاک و بی‌گفت‌وگوی

پرستنده کردیش بر پیش خویش نه رسم کبی بُد نه آیین نه کیش

۱. ستایش، عبادت، بندگی کردن

ز دین و پرستیدن اندر چه‌اند همی بت پرستند اگر خود که‌اند

نیارا همین بود آیین و کیش پرستیدن ایزدی بود پیش

۲. خدمت کردن، پرستار چیزی و مراقب و عهده‌دار کار یا امری

پرستنده باده را پیش خواند (یعنی ساقی و میگسار را پیش خواند)

که من دوش پیش شهنشاه مست چرا گشتم و دخترم می‌پرست

(یعنی میگسار و ساقی)

۳. ملازم بودن با چیزی و بکار بردن آن

آبر چشم او راست کن هر دو دست چنان چون بود مردم گز پرست



(گزکننده، یعنی کسی که چیزی مثلاً ریسمانی را گز می‌کند و به گز، واحد طول قدیم، به اندازه‌هایی از محاذات بینی با یک دست می‌گیرد و تا نوک انگشت‌های بهم آمده سبابه و شصت دست دیگر در امتداد شانه خود می‌کشد و می‌سنجد)

پُرسیم (پُرسی + م مفعولی): از من پرس، مرا پرس

سخن هر چه پرسیم پاسخ دهم

اگر ز آنچه پرسیم هست آگهی ز پاسخ نیایی زبانم تهی

(اگر از آنچه مرا پرس آگاه باشم زبانم را بی‌پاسخ نخواهی یافت)

پُرشتاب: بی‌آرام و قرار، پریشان، مضطرب

پُزُ کُرس: مراد پُز سیمرغ است که نزد زال بود تا به وقت حاجت آتش زند و سیمرغ

به یاری او بیاید

به ایوان نشیند ازین پس مرا شما را زمین، پُز کُرس مرا

پُزگار: وسیله ترسیم دایره، قلمی دو شاخه که از یک سر پیوسته است، وسیله

طراحی

پُزگوهران: مردم با گوهر، مردم اصیل و صاحب جوهر، مردم با شخصیت

پُرمایگان: اعیان، برجستگان، صاحب منصبان

پُرمش: مغرور، سرکش، خودپسند

شبه پُرمش را خوش آمد سخن

معانی دیگر: ارجمند، بزرگ، پرتوان، جسور، پرمایه، بلیغ، کامل، رسا

پُزُند: پارچه حریر، ابریشم

پُزُنداوَر، پُزُنداوَر: شمشیر، تیغ آبدار، شمشیر جوهردار ← پُزُنداوَر

پُزُندوش: پریشب، شبی پیش از دیشب

پُزُنیان: حریر، ابریشم، کاغذ ابریشمین

پُزُ: مخفف پروین، ستارگان ثریا

به بالای تو در چمن سرو نیست چو رخسار تو تابش پُزو نیست

پُرو رانیده: پرورش یافته، بزرگ شده

پُزُردگار: ۱. پرورش دهنده، پرورنده، مربی. (کی کاووس به رستم گوید):

ز گیتی هنرمند و خامش تویی که پُزُردگار سیاوش تویی

۲. پرستار



- نه انده گسار و نه بروردگار (یعنی نه غمخواری و نه برستاری)
پَرُوَرْدَنی: خوردنی، خوراک، آنچه مایهٔ پرورش است، وسیلهٔ تغذیه
پَروردهٔ مرغ: کنایه از زال زر. «مرغ پرورده»
 که پروردهٔ مرغ بیدل شده‌ست
پَرورش: ۱. پرورش یافتن، پرورده شدن، رشد کردن
 کز و پادشاهت سرپر پرورش
 ۲. دامپروری
 فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بُد از کشتیها خورش
پَروردن، خوراک، غذا: ۳. خوردن
 بُدی پنج مرده مر او را خورش بماندند مردم از آن پرورش
 بود بی‌نمکان خور و پرورش
پَروریده: پرورده، پرورانده
پَرور: نژاد، تبار، گوهر، اصل و نسب، اصیل
 بدو گفتم من خویش گریوزم به‌شاه آفریدون کشد پَرورزم
پروین: مجموعهٔ ستارگان پروین، هفت ستارهٔ گردآمده در آسمان که آنها را
 خوشهٔ پروین و بریا خوانند
پری: موجودی خیالی صاحب پر که اصلش از آتش است و غالباً نیکوکار است
 برعکس دیو که بدکار است
پریروی: آن‌که از زیبارویی چون پری است
پژمرید: پژمرد
پژمریده: پژمرده، افسرده
پژوهَد، پژوهید؛ پژوهیدن: پرسید، جستجو کرد، تحقیق کرد، بررسی شده،
 تحقیق شده؛ تحقیق کردن
پژوهش: تحقیق، جست‌وجو
پژوهنده: جست‌وجوگر، جوینده، بُرسنده، محقق
پُش: مخفف پُسر، پسر
 پُش شاه را فرز اسفندیار (از دقیقی)
پشت: آرد بو داده، قاووت



- سر از سگر و نشت با آب سرد
 پُست: گویی از پوست در خراسان
 پی و پُشت و ناخن ازور ریخته
 ز پُشت دندان خاک پیدا ندید
 پسنده: پسندیده
 پُسو دَمَش. پُسو دَمَش؛ پُسو دَن: امتحانش کردم، با او دست و پنجه نرم کردم؛
 لمس کردن، دست مالیدن
 هنوز اندر آورد نپسو دَمَش (امتحان نکردم)
 پُسین: آخرین؛ پُسین شمار: آخرین موجود به شمار آفرینش
 نخستین فطرت پُسین شمار تویی خوشتن را به بازی مدار
 پُشت ماهی: مراد ماهی است که گویند زمین بر پشت آن قرار گرفته
 سر ماه تا پُشت ماهی تراست (یعنی از ماه تا ماهی یا از آسمان تا زمین از آن
 پوست)
 پُشیز: بولی کم ارزش، اندک، جزئی کوچک
 پُگاه: سپیده دم، اول صبح، صبح زود
 پلاس: گلیم، سیاه جادر پشمین
 پُلنگ: ۱. جانور درنده معروف
 ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
 ۲. به رنگ پوست پلنگ، پوست پلنگی، خالدار درشت، رنگارنگ
 بدو اندرون خیمه های پلنگ
 پُلنگینه: جامه ای از پوست پلنگ
 پلنگینه پوش: آن که جامه از پوست پلنگ پوشد، و مراد کیومرث است در این بیت:
 بسان سری با پلنگینه پوش
 پناه (به صیغه امر مفرد): پناه ده سو، پناه ببر، پناه جوی
 ز هر بد به دارای گیتی پناه که او راست بر نیک و بد دستگاه
 پنج مرده خورش: خوراک پنج مرد، پنج نفره
 پنجه: مخفف پنجاه
 پند جهانگیر: پند جهان شمول و فراگیر



- پَنْدَمَنَد: پندآمیز، نصیحت‌آمیز
 پود: نخِ عرضی در پارچه و فرش و امثال آن
 پود و تارِه: بود و تارِ پارچه، نخهای عرضی و طولی پارچه که از درهم رفتن آنها پارچه سازند
 پوده: بُرادهٔ چوبِ پوسیده، پوسیده
 پور: پسر
 پورِ آهَرَمَنّا: پسر اهریمن، بچهٔ شیطان
 پوزِش نمود: اظهار پوزش کرد، عذرخواست
 پوشیدن (به معنی متعدی): پوشاندن
 بسان سیاوش سرش را ز تن بیژند و کَرکس بیوشد کفن
 (یعنی کَرکس بر پیکر او بنشیند یا آن را بخورد و بدین گونه بر او کفن بیوشاند)
 پولاد تیغ: (اضافهٔ مقلوب) تیغ پولاد، شمشیر پولادین
 پولادخای، پولادخایان: پولادجونده، پولادسای؛ ساینده‌گان پولاد، کنایه از بهلوان
 پوی، پیوی، پویم، پیوید، پیویم، پویدن: رفتن، دویدن، رفتن
 نه بشتاب و نه نرم، به هر سوی رفتن
 پوی پوی: دوان دوان
 پویندگان: روندگان، جنبندگان
 پوینده: دونده و اینجا مراد بیک شتابان است
 جو پوینده نزدیک دستان رسید
 پویه: دویدن، به هر سو تاختن، به بویه راه رفتن
 پویی، پویدن: بدوی، دوندگی کنی
 پهلَو: بهلوان
 جهان را ز پهلَو ببرداختند
 پهلوار، پهلواری: پهلَو گونه، بهلوان مانند
 تن پهلوارش باریک شد (از دقتی)
 پهلوان: منسوب به پهلَو (= قوم بارت، یا بَرَتو، یا الف و نون علامت نسبت)، مجازاً
 بسیار دلیر و توانا، یل، نیرومند
 پهلوانی: ۱. زبان بهلوی، زبان مردم بارت یا بَرَتو متداول در دورهٔ اشکانی



ساسانی

اگر پهلوانی ندانی زبان

۲. حماسی، دلیرانه، رزمی

سخن گفتن پهلوانیت هست (تو را توان سخن گفتن پهلوانی و حماسی هست)

پهلوی: زبان پهلوی « پهلوانی

نشته من این نامه پهلوی

پهلوی، پهلویی: کناری، طرزی، از هر کناری، از هر پهلویی (در این بیت)

پدید آمد از هر سوی خسروی یکی نامداری ز هر پهلوی

پهن بگشاد گوش: خوب گوش داد، کاملاً شنید

پی: پای، گام، قدم

پیاده: سرباز پیاده، نام یکی از مهره‌های شطرنج که هر بار یک خانه پیرامون

خود حرکت می‌کند و چون به آخرین ردیف طرف مقابل رسد وزیر یا

فرزین شود

پیاده بدانند و بیل و سپاه رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه

پیدا کند؛ پیدا کردن: نشان دهد؛ نشان دادن، آشکار کردن

وزان پس بفرمود رهام را که پیدا کند گوهر و نام را

پیداوسی (و)، (پنداوسی): دزمی که در زمان کیان رایج بود و هر درمی به پنج

دینار خرج می‌شد (لغت‌نامه دهخدا، نقل از برهان)؛ سکه پنج برابری،

پنج عوضی « پنداوسی

پیراهنا: پیراهن + الف اشباع برای کامل شدن وزن شعر

پیرایه: زیب و زیور، نفس و نگار، آرایش

پیرسر: موسفید، سالخورده، کهنسال

پیرگشته پدر: (اضافه توصیفی مقلوب) پدر پیرگشته، پدر پیر

پیروزبادی، (صیغه دعا و آرزو): پیروز باشی

پیروزه: سنگی گرانبها به رنگهای آبی آسمانی و زنگاری

پیروزه رنگ: ابتجاکبودرنگ

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ

(پوشیدن جامه کبود یا نیلی نشانه سوگواری بوده است)



- پیروزکاری: نصرت دادن، یاری دادن، یآوری و مددکاری
 پیروزگر: پیروزی بخش، پروردگار عالم
 پیسه‌اند؛ پیسه بودن: دو رنگند؛ دو رنگ بودن، ناراست بودن، دو رویی، دو رنگی
 پیش کردن: روانه کردن، گسیل کردن، فرستادن
 پیشگاه: صدر مجلس، بالای مجلس
 پیشه: صنعت، کسب و کار، حرفه
 پیشه‌ور: صاحب پیشه و هنر، صنعتگر
 پیغاره جوی: پیغاره جوی، ملامتگر، سرزنش کننده ← پیغاره
 خروشی برآورد پیغاره جوی
 پیغمبر، پیغمبری: پیام‌آور، سفیر، فرستاده؛ سفیری، رسولی، پیام بردن و پیام آوردن
 که پیغمبر شاه توران سیاه گوی بُرمنش با درفش سیاه
 شوم سوی دَربان به پیغمبری
 پیغوله، پیغوله: ویرانه، خرابه، دخمه
 به پیغوله‌ای شد فرود از مِهان
 پیغونژاد: پیغو نام قسمتی از ترکستان است. شاه پیغونژاد: شاهی که نژاد از قوم ساکن پیغو داشت.
 ظاهراً پیغو مصحف پیغو و عنوانی است که به حکام خَلج اطلاق شده ←
 لغت‌نامه دهخدا، نقل از حواشی برهان مصحح دکتر معین
 پیغوی: منسوب به پیغو، قسمتی از ترکستان ← خط پیغوی ← شرح نامها و جایها
 (ظاهراً پیغو تصحیف شده پیغو است ← لغت‌نامه دهخدا)
 پیکار: ۱. جنگ. نبرد
 جو شرخه بران گونه پیکار دید
 ۲. اصرار، بافساری، پی‌گیری
 به‌خودشان جان به گفتار اوی جو بستید زاری و پیکار اوی
 ۳. گفتار بیهوده و یارده، جدال لفظی (رودابه به رستاران خود گوید):
 چنین گفت: خامست پیکارتان شنیدن نسرزید گفتارتان



۴. خشم

سرِ سرِ خردِ پیرِ ز پیکار شد

۵. مدعا، ادعا

همه خام دانست پیکار او

پیکار گرد: نام دومین سرودی که بارند برای خسرو پرویز در باغ نوروزی خواند

پیکر: جسم، اندام، زیبایی اندام (در این بیت):

ز پیکر تنش همچو بیرایه بود

پیل، فیل: ۱. پستاندار معروف علفخوار

تسبیه بسرند و پیل از دوش

۲. نام یکی از مهره‌های شطرنج که حرکت موزب سرتاسری دارد

پیاده بدانند و پیل و سیاه رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه

پیلتن: آن که تنی چون پیل دارد، پیل پیکر، لقب و عنوان رستم در شاهنامه

(به وجه اغلب)

همه نامداران شدند انجمن به یک دست توس و دگر پیلتن

پیل دندان: (اضافه مقلوب) دندان پیل، عاج فیل

پیل رنگ: اسب پیل گونه، اسب فیلی رنگ، یا فیل اندام

پیلسته: (پیل + هسته)، استخوان فیل، عاج

به پیکر ز پیلسته و سیر و ساج

پیلوار: پیل گونه، تنومند، ستیر؛ مقدار بار یک پیل

پیمان: عهد، میثاق، سوگند و سر گفتار ایستادن، شرط

پیمان سخن: آن که سخن به اندازه و به پیمانه گوید

دگر آن که پیمان سخن خوانیش سخنگوی و بیدار دل دانیش

که خندان شراید که آید پکار و زو مانند اندر جهان یادگار

پیمای، پیمود؛ پیمودن: (در مورد شراب) نوشیدن، ریختن شراب در جام

پیمای تا سر یکی پیلنی ایک حراحی را بتوش یا بریزا

پیمود می ساقی و داد زود

پیمبر: پیغام رسان، سفیر، رسول، فرستاده

پیمودمش: سنجیدمش، امتحان کردم



به گرز دلیران نسیمودمش
 پیور (پیور): در زبان پهلوی به گفته فردوسی برابر ده هزار پیور
 پیوسته: وابسته، خویشان، نزدیکان، اطرافیان
 ز پیوسته پیشم نبودی کسی
 پیوسته خون: خویشاوند همخون، خویشاوند پدری
 پیوند: ۱. وابسته، خویشاوند
 نیاید برش خویش و پیوند اوی
 ۲. پیمان، عهد، عقد
 همان راست گفتار و پیوند او
 ۳. مفصل، بند استخوان
 ز گهر اندر آمد به پیوند او



تاویل: تعبیر خواب (در این بیت):
 به تاویل این کرد باید نگاه
 تأیید: پشتیبانی، حمایت، نگهداری، موفق داشتن
 تاب آوردن: مقاومت، ایستادگی کردن
 تاب روی: آبروی، روشنی چهره، رؤسفتی
 تات (تا + ت، ضمیر مفعولی): تا تو را
 تاجور: صاحب تاج، تاجدار
 تاختندش: شتابان بردندش



- تار: نخ طولی در پارچه و فرش و امثال آن
- تارتور: سخت تاریک و تیره، تارتار؛ تار و تور، تکه تکه
- تارک: سر، فرق سر
- تاره: تاریک، تیره، سیاه
- تاری کنم: تاریک کنم، تیره کنم
- تازان: تازنده، تاخت کننده
- تازانه: تازیانه، شلاق، وسیله‌ای که برای تازاندن اسب و هر مرکبی به کار رود
- تازی، تازیان: عرب، عربی؛ عربها، اعراب
- چه رومی چه تازی و چه پارسی
- از ایران و از تازیان لشکری
- تازی، تازیان: تازان، تازنده، تاخت‌کنان
- همان تازی اسب‌ها همچون پری (یعنی اسبان تازنده و تاخت‌کننده)
- شود تازیان سوی سام سوار
- بشد تازیان تا سر پل دمان (یعنی تازان و تاخت‌کنان)
- تازیانی نوند: اسب تازنده
- تازید؛ تازیدن: تاخت؛ تاختن
- تازی کنید: تاخت آورید
- تاسال: تا پایان سال، (یا) تا آغاز سال بعد
- ز ده بن دزم یک رسیدی به گنج نبودی جزین نیز تا سال، رنج
- تاش، (تا + ش، ضمیر مفعولی): تا او را
- تافتند: پیچیدند، بدان سوی روانه شدند
- به بازار آهنگران تافتند
- تافته: بیج و تاب خورده
- تافتی، تافتن: پیچیدی، گراییدی، مایل شدی؛ گرایش
- تال و مال: تار و مار
- تاو: تاب، توان
- تاودار: با توان، دارای تاب و توان
- تبه کردن: تبه‌آلود کردن، نابود کردن، کشتن



تَبِه کردنش را بیاراستند (یعنی آماده کشتن و نابود کردن او شدند)

تَبِیرَه (ر): طبل، دُهل؛ تبیره زنان: طبل زنان

تَبِیرَه زنان: طبل زنان، دُهل کوبان

تَبِد؛ تَبِیدَن: جُنُبْد؛ جُنْبِیدَن، لِرَزِیدَن، ضَرِبَان، حرکت کردن

تَبِش: تافتن، تابیدن، گرمی و حرارت دادن

تَبَنَجَه: تَبانَجَه، سیلی

تَخْتَگاه: جای تخت شاهی، پایتخت

تَخَش: تیر؛ کمان، قوس (به نوشته ولف در فهرست شاهنامه)، هرگونه سلاح

تُخَم، تُخَمَه: تیار، نژاد، اصل، نسل

تَذَرُو، تَذَرَوَان: قرقاول، قرقاولها

ترازو: برج میزان (مهرماه)

ز برج بره تا ترازو جهان همی تیرگی دارد اندر نهان

تَراک: آواز شکستن و شکافته شدن، طراق، تراغ، صدای ترکیدن

تَری: تری، رطوبت، آب (به رعایت وزن راه تشدید گرفته)

ز سردی همان باز تَری فزود

تَرسا: ترسنده، بیم دارنده؛ مسیحی، نصرانی. این واژه به معنی ترسنده و خائف

از خدا مجازاً به مسیحیان اطلاق شده همان گونه که «راهب» در عربی

نیز به همین معنی است.

تَریش (اسم مصدر از ترس): ترسیدن، بیم داشتن

ترسگار: پارسا، پرهیزگار، خدا ترس

تَرَف: قراقوروت، کشک سیاه، ماده ای ترش که از جوشاندن دوع گیرند

تَرفند: نیرنگ، حيله، بازی

تُرک، تُرگ: ۱. کلاه ۲. تُرگ

به سر بر نهادهش یکی تیره تُرک

۲. بخش عقب زین، آنچه از مرکب که پشت سر واقع شود

به تُرگی اندر افتاد خُم دوال

تُرک: ۱. کسی که از تیره تُرک باشد

توان تُرک را زنده بردار کن



۲. خادم تُرک (در این بیتها):

کمان خواست از تُرک و بفراخت یال

کمان تُرک گلرخ به زه برنهاد به دست چپ سهلوان در نهاد

تُرکش: مخفف تیرکش، تیردان

کماندار با تیر و تُرکش هزار

ز سانه بر اندیشد از تُرکشیم

تُرکوار: تُرک گونه، مانند ترکان

تَهْمَن یکی جامه تُرکوار

تُرگ، تُرک: خُود، مَفْقَر، کلاهخود، کلاه، تُرک

به سر برنهادش یکی تیره تُرک

تُرَنج: (به لحاظ قافیه گاه تُرنج) میوه درخت بالنگ از مرکبات که زرد رنگ است

تُرَنگ: ترنگا ترنگ: صدای برخورد اسلحه

تُرِیاک: یاد زهر، داروی ضد زهر و سم

تُرینه: نوعی آتش مرکب از سبزی و کشک، تُوخینه

تُش: مخفف آتش، حرارت

تُشویر، تُشویر خورد، تُشویر برد؛ تُشویر خوردن: سر مساری، سر منده

شد، خجلت کشید؛ سر منده شدن

تُفت: زود، چابک

بسان یزسکی بس ابلیس تُفت

دگر روز شبگیر سودابه رفت

دمان از پس روی بنهاد تُفت

تُفت، هَمی تُفت؛ تُفْتَن: رفت، می رفت؛ گرم و تند رفتن، راهنوردی (گیو در

جستجوی محل و مأوای کیخسرو):

به توران هَمی تُفت چون بهیشان

مگر یابد از شاه جایی نشان

تُفسیده؛ تفسیدن: گرم شده، نافته، گداخته؛ تافتن، گداختن

تُف: گرما، حرارت، سوزندگی، سوزاندگی

تَکینان (جمع تَکین، مرکب از تَک به معنی ته + ین): لقب و عنوان خانهای

کوچک ترک که زیر دست امیران بوده اند



تَگ: دویدن، تاختن، تاختن اسب و مرکب، تک
تَگاور، تَگاور: حیوانات رونده و دونده، تیزرفتار، تندرو (بر انسان به اعتبار سواری
نیز اطلاق شده است)

تَلّی (تل + ی): یک تل، تپه‌ای، توده‌ای، تل انباری
تَلّی مرغ هر سوی نخچیر بود (توده‌ای مرغ هر سوی شکار شده بود)
تَمُوز، (تَمُوز در شعر): نام ماه اول تابستان (تیرماه) و ماه دهم از سال رومی، در
تداول عامه خراسان مطلق تابستان

تناسان: آسوده، تن‌پرور
تناسانی: آسایش تن، استراحت، راحت‌طلبی
تنان (جمع تن، تن + ان): تنها، بدن‌ها، پیکرها
زِره بر تنانشان شود ریزه ریزه
تَنبُل (ت): جادو، افسون، نیرنگ، بند، فریب، جَنبُل (جادو جَنبُل)
تَنَدَر: رعد، غرنده

تنزِیل وَحی: فروفرستادن وحی، فر و فرستادن قرآن
تَنُک؛ تَنُک داشتن: کم، اندک، رقیق، نازک؛ خوار و خفیف شمردن، بی‌اعتبار
دانستن

تَنُگ: ۱. ضدفراخ، مقابل گشاد، بی‌وسعت و ضیق، باریک، کم‌عرض

زمانه سراسر بر از جنگ بود به‌جویندگان بر جهان تنگ بود
چو بر دجله بر یکدیگر بگذرند چنان تنگ پل را به پی بسپردند
۲. محکم، استوار

فریدون به خورشید بر بُرد سر کمر تنگ بسته به‌کین پدر
۳. نایاب، نادر، کم و اندک، مقابل روزی فراخ و فراوان

به روز اندران جایگه بود جنگ به‌ایرانیان بر نبود آب تنگی
۴. نزدیک، تنگاتنگ

دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ دل از کینه‌اکنده و سرز جنگ
وزان پس گسی کرد کسهای خویش فرستاده را تنگ بنشانند پیش

۵. یک لنگه بار، جوال
ز میدان سپردند پنجه هزار هم از تنگ بر پشت مردان کار



عر منگنه، وسیله‌ای برای شکنجه که سر را میان آن فشارند

به تنگ اندرون سر، تن اندر مفاک

۷. دزه، راه باریک میان دو کوه، کوچه

چو دستان سام اندر آمد به تنگ

تنگی: ۱. سختی، تنگنا، مضيقه

مگر کشور آید ز تنگی رها

۲. قحط، خشکسالی

چو پیروز ازان روز تنگی برست

تین: ازدها، مار عریض و بزرگ

تو: تو (ضمیر، دوم شخص مفرد) به انشباع حرکت ضمه به ضرورت قافیه

سپردم بگفت این نبیره به تو که من رفتی گشتم ای نیکخو

توان آوریدن برون: برون توان آورد، بتوان بیرون آورد

مگز زین دو تن را که ریزند خون یکی را توان آوریدن برون

توانتر: توانا تر، با توان تر

توانتر بدم چون جوانی گذشت

توتیا: سنگی کوبیده و ساییده که آن را سورمه چشم کنند، گرد و غبار

توختم، توختیم؛ توختن، توزیم، توزیدن: ۱. خواستن، جستن، آرزو کردن

ز اندرز و ام خرد توختم

۲. ورزیدن

یکایک همه دام کین توختیم

۳. گزاردن و ام، ادا کردن، پرداختن و ام

بـتوزیم و ام کسی کش دزم نباشد، دل خویش دارد به غم

۴. کشیدن، تحمل کردن

به از بندگی توختن شست سال پراکنده گنج و برآورده یال

تود: درخت و میوه توت

تور: تورانی، ترک ← دو تور

به بیژن نمود آنکهی کان دو تور کجایند گشته فگنده ز دور

توری: منسوب به تور یا توران؛ توری قبا، توری کلاه ← توزی



بیامد یکی تیغ توری به‌جنگ (در بسیاری نسخه‌های توزی، منسوب به‌توز آمده)

پوشید جاماسپ توری قبابی (یعنی قبابی تورانی)
توز: ۱. پوست درخت خدنگ که بر روی کمان می‌کشیدند

همی از لبث شیر بوید هنوز که زد بر کمان تو در جنگ توز؟
۲. نوعی پارچه مانند کتان

بُرو توز پوشیده از مشک ناز
۳. صیغه امر (از توختن و توزیدن)، رزم توز: رزم کن، جنگ کن

چو شیر زیان با یلان رزم توز
توزی: منسوب به‌شهر توز ← توری، زین توری

پوشیده برزین توزی کفن
همان زین توزی شدش جای خواب

توش: تاب و توان

توشه (ش): ۱. زاد، زاد راه، وسایل و آذوقه سفر
سپه را همی توشه بردند پیش

۲. تاب و توان، توش، زور و نیرو، امداد، ذخیره
خرد را به‌گفتار توشه بُدی

توقيع: ۱. فرمان، دستخط، نامه

گذشتم ز توقيع نوشیروان
۲. مهر و امضای فرمان یا نامه

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
نگه کرد و توقيع پرویز دید
توفید؛ توفیدن: ۱. به‌جنبش درآمدن

ز آواز مُگردان بتوفید کوه
۲. آوا و فریاد برآوردن

جهان شد پر از ناله کُزه نای
ز توفیدن کوس و هندی ذرای
تَهْم (ه): قوی هیکل، بی‌همتا؛ تَهْمَتَن: لقب و عنوان غالب رستم

شوم گفت آگه کنم شاه را که پیمود رخس تَهْم راه را
اما مردا از تَهْمَتَن در این بیت دقیقی اسفندیار است:



همه زی تهنش نهادند روی — شرح نامها

تَهِمّا (تَهِم + ا، تحسین و خطاب): ای تَهِم، بی همتا به بزرگی جسم و قامت، بزرگ، دلاور

تَهِمَشَن (تَهِم): ۱. دلیر، پهلوان، نیرومند، یل

کنون ای تَهِمَشَن تو در کار من نگره کن به کردار بسیار من

۲. لقب و عنوان رستم در اغلب موارد شاهنامه

تهمورثی کرَنای: کره نای منسوب به تهمورث که به مصداق بیت ۹۷۰/۲۲ بانگی بلند و فراگیر داشته

تَهِی (تَهِ): خالی، ضد پُر

تَهِگاه: میان شکم و پهلوی، خاصره

تیر: ۱. ستاره عطارد که آن را دبیر فلک خوانند

همان تیر و کیوان برابر شده‌ست

۲. تیرماه، ماه چهارم سال خورشیدی

هوا تیره‌گون بُد خود از تیرماه

تیر پرتاب: فاصله‌ای به اندازه یک پرتاب تیر (نظیر خیز آهو یا بانگ خروس که معمولاً برای بیان مسافت هنوز در روستاها معمول است)

یکی تیر پرتاب بُر، خوان نهاد یز و یز و مرغ بریان نهاد

(یعنی سفره‌ای طویل به اندازه یک پرتاب تیر گسترده)

تیره‌گیتی: (اضافه وصفی مقلوب) گیتی تیره، جهان تاریک

تیز بازار: بازار گرم، بازار پررونق و پر مشتری، بازار رایج، ضد بازار کساد

تیز تاؤ: تیزخشم، تندخشم، تندخوی

تیز تاز: تیز تازنده، تندرؤ

تیز تک: تندرؤ، تیزدؤ

تیزرؤ: تندرؤ

تیزگرد: تندرؤ، ستابان؛ گنبد تیزگرد: چرخ ستابان فلک، سپهر تندرؤ

نگه کن ازین گنبد تیز گرد که درمان ازو نیست از او نیست درد

تیزگویا: تندزبان، هرزه‌درای، درشت سخن

ز جنگاوران تیزگویا مباد چو باشد دهد بیگمان سر به مباد



تیزویر: تیزهوش، هوشمند

تیزهش: مخفف تیزهوش

تیزی: ۱. تند، تندرفتاری، تندخویی

ز تیزیش خندان شد اسفندیار

۲. شتاب

کستایون بدو گفت: خیره‌مگوی به‌تیزی چنین راه رفتن مجوی

تیغ، تیغ‌سر: بلندی کوه فراز و بالای کوه و دیوار و حصار

تیمار، تیمارخواری: اندوه، غمخواری، پرستاری

تیمارخورد: غمخواری و همدردی کرد



ثری: زمین، خاک

۱. ستارگان پروین که هفت ستاره‌اند به شکل خوشه

جهان از ثری تا ثریا گرفت

۲. گوهرافشان چون خوشه پروین

زمین را ز گوهر ثریا کنم

ثنا: ستایش، سپاس، درود، آفرین





جائلیق (ج): معرَب کاتولیک، روحانی به‌آیین مسیح، کشیش، سردار سپاه مسیحی

(اما در این ابیات مراد روحانی دیگر آیینهاست)

نگهبان نباید وُرا جائلیق

جادوپرست: ملازم و همراه جادو، جادوگر

جادو سپاه: (اضافه مقلوب)، سپاه جادو، سپاهی از جادوگران

جادویی: ۱. جادوگری، سحر، فریبکاری

هنر خوار شد جادویی ارجمند

۲. افسونگری، دلفریبی، دلربایی

پسر از جادویی با فریدون بناز

جام گیتی‌نمای: جامی مرموز که به‌صورتی سحرآمیز اوضاع هفت کشور و وقایع

اطراف جهان را نشان می‌داد و در اختیار کیخسرو بود، جام‌جم

جامه: ۱. لباس

۲. بستر، رختخواب

بفالتید بر جامه افراسیاب

جان: روان، روح

جانپرستی: خودپرستی، خودخواهی، جان از معرکه بدر بردن

جانسپوز: نگاهدارنده جان، به‌اندازه‌ای که جان به‌کالبد فرو رود و بماند و برنیاید،

به‌اندازه‌ای که بخورند و نمیرند، قوت‌لایموت، بخور و نمیر

جاه: ۱. مقام، پایه، شکوه

ثرا زبید اندر جهان جاه او



۲. اوج

چو رویش بدیدند برگاه بر چو خروشید تابنده برجاء بر

(از دقیقی)

جای تنگ: کنایه از دنیا

جای تنگی: تنگنا، جاتنگی، مضيقه

جسیره شدند؛ جسیره شدن (جسیره: گروه آماده در کار، خیل، سپاه): به هم رسیدند، همراه شدند؛ گرد آمدن، جمع شدن ← خسیره

بفرمودشان تا جسیره شدند

جبین: پیشانی

جبین (چبین): طبق

جوس: زنگ

جزمه (جرمه): اسب

جریده: فهرست نام لشکریان و سپاهیان

جز: بوته‌ای جنگلی که همیشه سبز است

جز: نام سرزمینی است ← شرح جایها

جست: جشن، گریختن؛ راه جست: راه گریز، راه فرار

جست: جشن، یافتن

جزع یمانی: سنگی گرانبها چون عقیق به دو رنگ سیاه و سفید، سنگ شب یمانی

جشن سده: سده پنجاه شب و پنجاه روز مانده به نوروز است. روز دهم از بهمن ماه که

فارسیان جشن گیرند و آتشی بزرگ برافروزند

جشنگاه: جشنگاه، زمان و مکان جشن، عیدگاه

جغد: تاب موی، چین و شکن موی، مطلق موی

جفت: شوهر، همسر

جفتجوی: آن که جوینده جفت و همسر است.

جفته: ۱. جفتک، لگد ستور

بغرند و یک جفته زد بر سرش

۲. هماره، هماهنگ، خاطرخواه

دلت جفته بینم همی سوی گو برآنی که او را کنی بیسوز



- چگر بند:** بندچگر، بسته به چگر، کنایه از فرزند دلیند
- چگر خسته:** مجروح چگر، چگر شکافته
- جُل، جُل:** پارچه و فرشی که بر پشت مرکب افکنند
- جَلَب:** غوغا و فریاد، بانگ و صدا؛ صنج یا سنج (وسیله نواختن موسیقی جنگ و عزاداری)
- خروش آمد از دشت و بانگ جَلَب
- نه بانگ تیره نه بوق و جَلَب (صح)
- جُلِل:** مصغر جُل، بوشی که بر اسب و فیل و جز آن افکنند، پرده، بوش
- کجاوه و هودج
- ز پرده فروخته دیا جُلِل غلام ایستاده بزش خیل خیل
- عماری بیاراست زرین چهار جُلِلش بر از گوهر شاهوار
- جَنَاح:** بال، دست، بازو، بغل (در اسب: راست دستی که از محاسن است)
- بدید آن نشست سیاوش پلنگ رکاب دراز و جناح خدنگ
- جَنَاح سپاه:** دو سوی لشکر، دو کرانه چپ و راست سپاه در صف آرایی جنگی
- از آن کوه لشکر همی دید شاه چپ و راست، قلب و جناح سپاه
- جُناغ، جُناغ پلنگ:** از اسباب زین که برای زینت نقاشی کنند. دامن زین، دامن نگارین زین، طاق پیش زین
- جُنُب جُنبان:** زلزله، زمین لرزه
- جنگ آرد؛ جنگ آوردن؛ جنگاوری:** جنگ کردن، هنر جنگ کردن، آشنایی با فنون و داشتن توان جنگی
- جنگ آزمای:** جنگجو
- جنگاوری:** هنر جنگیدن، آشنایی با فنون جنگ و داشتن توان جنگی
- جنگجو، جنگجوینده، جنگخواه، جنگساز:** جوینده و خواستار جنگ
- جنگی نهنگ:** کنایه از سمیر، رستم
- جَواد:** کریم، بخشنده
- جواز:** پروانه، اجازه، رخصت، رهایی، اجازه نامه
- مرا گفت کبشی مران تا نخت جوازی بیایی به منم درت
- کسی از آزمایش نیاید جواز (رهایی)



نیایی هم از گردش او جواز
 جوانمرد؛ جوانمردزاد: کنایه از سخی و کریم و بخشنده، یا مروت؛ جوانمردزاده
 جوانوار (جوان + وار): چون جوانان، جوان‌گونه
 جوانه: جوان، تازه، فرخنده
 بد آن بُد که اختر جوانه نبود
 جود: کرم، بخشنده
 جوشن: زره
 جوشن‌گذر: تیر یا شمشیر یا نیزه و هر سلاح گذرکننده از زره
 جوشنور: (جوشن + ور)، صاحب جوشن، جوشندار
 جوی: نهر، مراد نهر کوثر در بهشت است
 جوینده بهر: بهره‌جو، در جستجوی نصیب و بهره، طالب نصیب
 جهان: ۱. جهاننده، زودگذر
 چنین است رسم جهان جهان (شاهد جهان دوم است)
 جهان مرد و آب از پس او دمان (یعنی مرد جهاننده بود)
 ۲. دنیا، گیتی، زمین
 جهان‌آفرین: آفریننده جهان، خداوند عالم، صانع جهان
 جهانبان: نگهدارنده جهان، صاحب جهان، خدای متعال، امن نگهدارنده جهان
 جهان‌بسپرد: جهان را سپری کند، روزگار بگذراند؛ جهان سپردن: گذراندن، طی کردن، عبور کردن
 جهانبین: دیده، چشم (صفتی که بجای موصوف آمده) چشم جهانبین
 نبیند به ماه این جهانبین من
 (در این بیت کنایه از نور چشم و فرزند است)
 جهانبین خود را به کشتی نشاند (یعنی دخترش را که چون دیده‌اش گرامی بود
 بر کشتی نشاند)
 جهان‌پهلوان، جهان‌پهلوانی: پهلوانی جهان، قهرمان گیتی، بزرگترین مقام و
 مرتبه‌ای بوده بعد از شاه.
 جهان‌پهلوانی به رستم سپرد
 جهانجو: جوینده جهان، جهانخواه، دنیاطلب



جهانخورده: سالخورده، کهنسال، پیر

جهاندار: ۱. خداوند عالم

ژ ترس جهاندار با باد سرد

۲. دارنده جهاندار، دنیا دار، پادشاه و سلطان

جهاندار پیش جهان آفرین نیايش همی کرد و خواند آفرین

جهان داور: (اضافه مقلوب)، داور جهان، خدای متعال

جهانسوز: سوزاننده جهان، ویرانگر

جهان شهریار: (اضافه مقلوب)، پادشاه جهان

جهان کدخدای: (اضافه مقلوب)، شاه جهان

جهیز: جهاز، رخت عروس، اندوخته

که آمد همه گنجها را جهیز

جینور پُل: پُل صراط - شرح جایها



چاپلوس: متملق، چربک‌گوی

چائلیق (ث)، چائلیقان (جائلیق): معرب کاتولیک، روحانی مسیحی، فرمانده هزار

سپاهی - چائلیق

چاچی: منسوب به شهر جاج (شاش = تاشکند امروز) که در آن کمانهای نیکو

می ساختند

چادر (د): پوشش، (کفن در این بیت):

گر ایوان ما سر به کیوان درست ازان بهره ما یکی چادر است



چارسو: چهارپهلو، مکتب‌گونه، کنایه از پرواری و فربهی و شکم‌سیر و انباشته در این بیت:

مکن در خورش خویستن چارسو چنان خور که نوزت بود آرزو

چارگوهر: چهار عنصر آب و خاک و باد (هوا) و آتش

چاره‌گرفت؛ چاره‌گرفتن: تصمیم گرفت؛ تصمیم‌گرفتن

چاشت: صبحانه، هنگام صبح

چاک روز: سپیده‌بامداد، سفیده‌صبح

چاشنی (از چشیدن): ۱. مزیدن (بهرام‌گور درباره پدرش یزدگرد بزه‌گر گوید):

ازین چاشنی هست نزدیک من (یعنی من نیز مزه شکنجه او را چشیده‌ام)

۲. آزمودن غذا بیش از خوردن سلطان به وسیله پیشمرگ

تو بی‌چاشنی دست خوردن میر (یعنی بی‌آزمودن به وسیله پیشمرگ)

چاک‌چاک تبر: صدای چکاچک تبرزین

چامه (م): سرود، غزل، شعر

چُبَین (چ)، چُبَین (چ)، (چُبَین): طبق، ظرف بزرگ، سبزی بافته از ترکه بید

چَت: (مخفف چه + ات) = چه + تو را

چَتر: سایبان مخصوص شاهان، علامت شاهی

پدو شاهی و چتر و دختر دهم

چَخید، مَچَچ؛ چَخیدن: ستیزه‌کنند، ستیزه‌مکن، درگیر شو؛ ستیزه‌کردن،

کوشیدن

چَدَند: مخفف چیدند؛ نان جدی، نان جیدی، نان گردآوردی

چَرَبَدست: ماهر، کاردان

چَرَبَگوی: خوش‌سخن، شیرین‌سخن، زبان‌آور

چَرخ: ۱. فلک، آسمان، زمان، روزگار (به کنایه)

بگشت از بزش چرخ سال چهل

۲. نوعی کمان چرخ (ظاهراً مدور) یا منسوب به چرخ، از شهرهای

خراسان

یکی تیر الماس پیکان خدنگ به چرخ اندرون راندم بی‌درنگ

چَرخ‌کبود: آسمان، سپهر، فلک، آسمان لاجوردی، کنایه از فلک اول



- چَرَزَغ:** نوعی باز شکاری
- چَرَم:** پوست (در این بیت از پوست تن دیو به سبب خشونت آن، به چرم تعبیر شده است):
- دریده برُو چرم و برگشته کار
- چَرَم گاو:** پوست گاو، مشک گاوی، واحد گنجایش، قنطار مساوی چهل اوقیه از زر یا هزار و دویست دینار، در شام مساوی صد رطل « گاوپوست نهادند بر روم بر باز و ساو پراکنده دینار ده چرم گاو
- چَرَمَه:** اسب، مرکب « چَرَمَه
- چَرَنگیدَن:** چَرَنگیدَن: فعل از اسم صوت، چَرَنگ، چَرَنگ، صدای برخورد شمشیر و گرز و نیزه و جز آن
- چشم ایشان نبود:** انتظار نداشتند، چشمداشتن نبود
- چشم بخوابیم (به معنی متعدی):** چشم بخوابانیم، نادیده بگیریم
- چشم خروس:** دانه‌ای زیبا و سرخ که خالی سیاه در میان دارد
- چشم داری، چشم داشتن:** انتظار داری، انتظار داشتن، امیدواری
- چشم نگماشتی؛ چشم گماشتن:** نگاه نمی‌کرد، نمی‌نگریست، چشم نمی‌دوخت؛ چشم دوختن
- چشمه شیر:** حوضی از شیر که در بهشت جاری است « شرح جایها
- حفانی:** منسوب به حفان « شرح جایها
- حفد، جُغد:** بوم، پرندایی است که در ویرانه‌ها جایگزینند و به نحسی و شومی معروف است
- حفت؛ حفتن:** خمید؛ خمیدن، دو تا شدن
- حُف:** حفره، گودال، بهشتی که بالا به حفت
- حک:** حاکم، برآورد، عهدنامه مالی
- حکاچاک:** صدای برخورد گرز و سیر و انواع سلاح به یکدیگر
- حکاوک:** حکاوک، پرندۀ‌ای خوش آواز اندکی بزرگتر از گنجشک
- حلیا:** حلیه، علامت و شکل صلیب، هر خط منحنی، کج و خمیده
- حلیا کردن؛ خود را حلیا کردن:** خم کردن، منحنی کردن، سر فرود آوردن و خود را کوچک کردن



چماند، چماننده؛ چمانیدن: خراماند، خرامانده، گرداند، گرداننده؛ به گردش درآوردن

چمد؛ چمیدن: بخراند؛ خرامیدن، نرم نرمک رفتن یا آمدن
چندین: این مقدار، به این اندازه.

چنگ: ۱. سازی است معروف و زهی؛ چنگ ساختن؛ چنگ نواختن

به چنگ آر چنگ و بن آغاز کن (شاهد چنگ دوم است)

گهی بن گسارید و گه چنگ ساخت (چنگ نواخت)

۲. دست، پنجه، جنگال

به چنگ آر چنگ و می آغاز کن (شاهد چنگ اول است)

چنو: مخفف چون او (مرکب از چون به معنی مانند + او یا چون به معنی

وقتی که، زیرا که، چون که + او)

نژاید چنو مادری در جهان (مانند او)

جهان را نیامد چنو خواستار (مانند او)

چنو شد چه سازیم بهرام را چنان سده خوار و خوندگار (چون که او رفت)

چنی (از چیدن): مخفف چینی، بجینی

چوبان: چوبان، شبان، گله بان

چون: ۱. نوع، گونه، قسم و رنگ

سرای سنجست هر چوَن که هست بدو اندر ایمن نشاید نشست

۲. چگونه (در پهلوی چگون مرکب از چی = چه + گون)

ببینی که در جنگ من چوَن شوم که با بود گلرنگ در خون شوم

چهر: چهره، صورت

چه گونه (غیراستفهامی): هرگونه، از هرگونه، از انواع، چه گونه چیزها (برای بیان

شگفتی)

جهاندار سی سال ازین بیشتر چه گونه پدید آوریدی هنر

(چه گونه گون هنرهایی که پدید آورد)

چیردل: پُر دل، دلیر، جسور، بی باک

چیرگی: غلبه، تسلط، پیروزی

چیره زبان: سخنور، زبان آور، فصیح و بلیغ، آن که بر زبان چیره و مسلط باشد، آن که



به‌زبان بر دیگران غالب آید و حرفش را به‌کُرسی بنشانند



حاجب: دربان، پرده‌دار، سالارِ سرای، استادِ سرای

حاجتِ شتم: حاجت است مرا

یکی حاجتِ شتم ز نزدیک شاه (مرا نزد شاه حاجتی است)

حجره: اتاق

حزم: احتیاط، دوراندیشی

حُسام: شمشیر، تیغ

حُشر: رستاخیز، قیامت، برانگیخته شدن مردگان

حُشمت: بزرگی، اعتبار، جاه و مقام، شکوه و وقار

حصار: دژ، قلعه جنگی، باره، بارو

حصن: دژ، قلعه نظامی

حکیم: ۱. دانای حکمت، فیلسوف، حکمت‌آموز، کسی که کار به حکمت کند

حکیم! چو کس نیست گفتن چه سود؟

۲. حاکم و فرمانروای مطلق، راستکار، استوارکار، غالباً مراد خدای حکیم

است

حکیم این جهان را چو دریا نهاد برانگیخته موج ازو تندباد

خلق زد؛ خلق زدن: (تحلیق به تازی) به پرواز درآمد، اوج گرفت، دور زد

همی خلق زد بر سر مرد کبر پیژد سیمرغ و برشد به‌ابر

حمایل: در گردن آویخته، به‌پهلوی آویخته



خَمَل:	نخستین برج از دوازده برج سال، فروردین ماه — برج بَره
خَنْظَل:	میوه‌ای بسیار تلخ به اندازه خربزه‌ای کوچک، خربزه ابوجهل، از جمله سمهای بسیار کشنده است — گِیشت
حور:	سیداندام، زیباروی سیه چشم بهشتی، کنایه از زیباروی و خوش اندام



خارا:	سنگی سخت، مطلق سنگ
خارَزَن:	(خار + زن = زننده، قطع کننده): خارکن
خارسان:	خارستان، تیغزار، تیغستان
خاک بیخت؛ خاک بیختن:	خاک باشید؛ خاک باشیدن، خاک پر سر کردن
خاک جادوستان:	کنایه از سرزمین ضحاک
خاک را بسپرم:	بمیرم و به زیر خاک بروم
خاک رنج:	خاک رنگ، خاکی، گرد و غبار، خاکسار
خال:	دایی، برادر مادر
خام:	۱. ناپخته، نارسیده ۲. کمند

خامگوی؛ خام گفتار:	گوینده گفتار خام، ناسنجیده گوی؛ گفتار خام، سخن ناسنجیده و ناپخته
--------------------	--

خامیه (م): قلم

خان: خانه، سرای، اتاق، جایگاه



- خانِ آذر: آتشگاه، آتشکده
- خانِ مَدَنیج: جای قربانی کردن، قربانگاه، جایی که یزدگرد ساسانی را در آن کشتند
— شرح جایها
- خان و مان: خانه و رخت، جامه و اثاثه، خانه و جای ماندن، خانه و زندگی (مان را بعضی از اتباع شمرده‌اند از قبیل چیز و میز)
- ز بيشه بپر دم تورا ناگهان گریزان از ایران و از خان و مان
- خانه پاک: ترجمه فارسی ترکیب عربی بیت‌المقدس (به تعبیر فردوسی) — شرح جایها
- خاور: ۱. غالباً مغرب به تعبیر فردوسی و در غالب موارد در شاهنامه، جز در مورد خاوران (که همه جا معنی مشرق می‌دهد) — شرح جایها
چو از مشرق او سوی خاور کشد ز مشرق شب تیره سربر کشد
(یعنی چون خورشید از مشرق به سوی مغرب (خاور) برود، شب تیره در مشرق بدید خواهد آمد)
۲. گاه مشرق، در شاهنامه گاه خاور به معنی مشرق نیز آمده است:
- ز خاور چو خورشید بتمود تاج گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
- خاوران: مشرق، محل دمیدن آفتاب — شرح جایها: خاور و باختر
- بخفت و چو خورشید از خاوران برآمد بسان رخ دلبران
- خاور خدای: صاحب خاور زمین، سلطان مغرب — شرح جایها: خاور و باختر
- خایند؛ خاییدن: به دندان بگزد، بجود؛ جویدن
- خایسک: جگش، بُتک
- به پولاد خایسک آهنگران فرو برده مسمارهای گران
- خایه (ی): ۱. تخم، تخم مرغ و پرندگان
چنین گفت مر جفت را باز نر چو بر خایه بنشست و گسترد پر
۲. حجمی همچند تخم مرغ از زر گداخته و ریخته گری شده
ز زر خایه ریخته ده هزار
- خبیره: گردآمده، جمع شده، به هم برآمده، به هم آمده، توده ریگ — جبیره
- خجسته: مبارک، میمون، فزخ، خرم
- خداوند: ۱. پروردگار، خداوند عالم



چه گفت آن خداوند تنزیل وحی خداوند امر و خداوند نهی
۲. صاحب، مالک

زمینی که او را خداوند نیست بمردو وُرا خویش و پیوند نیست
خداوند دین: دیندار، صاحب دین، مؤمن

خَدَنگ: راست، مستقیم، نام درختی که از آن تیر سازند

خَد پو: رئیس، بزرگتر، سلطان، شاه، صاحب، خداوند

خَراج: باج، آنچه را پادشاه و حاکم از حاصل کشاورزی رعایا گیرد، باز، ساو،

مالیات، مالی که سالیانه از کشور فتح شده با استمرار گیرند

خَرام (خُ): ۱. خرامیدن، رفتار به ناز و تکبر، راه رفتن و بالیدن به تبختر

چنین جای بودش خَرام و خورش

۲. وفای عهد، انجام دادن تعهد

بگویند کو با خَرام و نوید پیامد ورا کرد چندان امید

۳. مهمانی، ضیافت

خَرام و دربار دادن بیست

۴. هر چیز خوش، امر نیکو

برین است فرجام چرخ بلند خرامش همه رنج و سوزش گزند

۵. خبر خوش

شدی تنگدل چون نیامد خَرام

بفرمود تا با درود و پیام بیاید بر شاه و ارد خَرام

خَرام آرد خَرام آوردن: به مهمانی دعوت کن، بار عامی بده؛ دعوت به مهمانی

خَرام آرد و گردنکشان را بخوان بسی خلعت آرای بالای خوان

خَرامان: رونده با ناز و تکبر، در حال خرامیدن و با وقار راه رفتن

خَرامش: آسایش، راحت، زندگی به تنعم کردن

خَرَبَنَدگان: جمع خربنده، کسی که خرِ آلاغ به گرایه می‌دهد، خربان که معاش

روزگارش از گرایه دادن خر باشد، خر کجی

خَر جیدن، بخرجید: اشک ریختن، گریستن

بخرجید و گفتش که ای شاهزاد شنو پند و از نو مکن سوگ یار

خَر چنگ: بُرج خرنج یا سرطان، بُرج چهارم از بُرجهای فلکی، تیرماه



- خُرد: عقل، ادراک، دریافت، تدبیر، هوش، فراست، دانش، زیرکی
- خُرد: کوچک
- خُرد بشکست، بشکست خُرد: خرد و ریزش شد
- خُرداد: ۱. روز خرداد، نام روز ششم از هر ماه خورشیدی
 برون شد به شادی به خُرداد روز
۲. ماه سوم بهار و ماه سوم سال خورشیدی
 به خرداد بادا بر و بوم شاد
- خُرد را ندارد ز پیش: عقل را پیشوا و راهنمای خود نسازد
- خُردک مَنش: بست طبع، لثیم، ضُراد
- خُردگی: کوچکی، خردسالی، کودکی
 من از خُردگی رانده ام با سپاه
- خُرم زیاد (به صیغه دعا) خُرم زبید: خُرم زبید شاد و خرم زندگی کند، خرم
 زندگی کنید
- خُرم نهان: خُرم ضمیر، نیکدل، خوش نیت، خُرم باطن
- خورشخانه پادشاه جهان گرفت آن دو بیدار خُرم نهان
 (یعنی آن دو نیکدل خورشخانه را به دست گرفتند)
- خُروطوم، خُروطوم گرگ: مراد از خُروطوم، شاخ کرگدن است که زائده ای است موئین
 بر بینی آن حیوان، در این بیت:
- چو از دور دیدند خُروطوم او ز هنگش همی پست شد بوم او
- خُرف: گول، احمق، نادان
- خُرقه: هر جامه ای که از بیش گریبان چاک باشد (چه خُرق، پارگی است)، جامه،
 باره ای از جامه
- خُرگاه: خیمه، چادر بزرگ، سراپرده، قرارگاه صحرائی
- خُزگه: مخفف خُرگاه
- خُرم (خُ): در افسانه، دامنه کوهی که بازتاب صدا در آن بیجد
 وُرا خُرم خوانند جهان دیده پیر
- خُرمایستان: نخلستان، کشتزار درخت خرما
- خُزور: خُزبان، خرکچی، آن که خر کرایه دهد و براند



هم از خُزوان در هنر کمترین
 خُروش مُغان: نام آهنگی از موسیقی عهد ساسانی
 خُروش خروشدن: (تکرار برای تأکید است)، خروش برآوردن، خروش کردن،
 خروش کشیدن به آوای خروشان
 خروشی خروشدیم از پست زمین
 خریف: پاییز، خزان
 خریفان: زمان پاییز، هنگام خزان (به قیاس بهار، بهاران)
 خَز: ۱. پستانداری گوشت‌خوار از تیره سموریان
 ۲. جامه ابریشمین یا از موی خز
 قُضب کرد پرمایه، دیبا و خز
 خُسید: خوابید، خُفت
 خُست؛ خُستن: مجروح کرد، خراشید؛ خراشیدن
 خُستی (نَ): جراحت، زخم، پارگی و بریدگی
 خُستی (از خُستن): خسته و مجروح می‌کردم
 خُستن: آزدن، مجروح کردن، شکافتن، خراشیدن
 خُستو: معترف، اقرارکننده
 به هشتی باید که خُستو شوی
 خُسته؛ خُستگان (نَ): مجروح، جریحه‌دار، بریده‌شده، دریده، پاره؛ زخمیان،
 مجروحان
 روان گشت و دل خُسته از روزگار (جریحه‌دار)
 به خنجر سرش خُسته در پیش من (بریده)
 یکی مهره بُد خُستگان را امید (زخمیان)
 خُسته دل: دلشکسته
 خُسته نهان: رنجیده دل، دلشکسته، رنجیده خاطر
 خُسر: پدرزن (در فصیح و نیز در تداول عامه خراسان)
 جو شُگل خُسر باشم نگ نیست
 خُسرو، خُسروان: شاه، شاهان، خسروها ← نامه خُسروان (برای خسرو به عنوان
 اسم خاص ← شرح نامها)



پدید آمد از هر سویی خسروی

تو این نامه خسروان بازگوی

خُسْرُو، مطلق به معنی شاه (که کسری معرب آن است) در شاهنامه آمده است. چنان که در این بیت که ماجرای گفتگوی کیخسرو و جوان و افراسیاب، پدر بزرگ مادری او را نقل می کند، مراد از خسرو، افراسیاب است:

بخندید خسرو ز گفتار اوی (یعنی خسرو «افراسیاب» از گفتار کیخسرو بخندید)

خسرو آرای: آنچه شاه را بیاراید، جامه مناسب شاه

خسروانی: منسوب به خسرو. شاهانه

خسروپرست: پرستار و خدمتگزار خسرو

چو بشنید گفتار خسروپرست

خُسْرَوانی نشست: نشستن خسروانه، جلوس شاهانه، نشستنی شاهوار

خَش (به لحاظ قافیه): خوش، نفز و خوب

برآمد همان که یکی بادِ خَش ببرد ابر و روی هوا گشت کش

خَشْت: نوعی سلاح جنگ که نیزه ای است کوچک با بندی که به انگشت سبابه

حلقه کنند و به جانب دشمن اندازند. سلاحی آهنین و پرتابی، گرز چهار

پهلوی

درفشیدن خَشْت و زوپین ز گرد

به انگشت خَشْت افکند بر دو میل

خَشْتَدی: مخفف خَشْنودی

خَشْنَسار (یا خَشِشَار یا خَشِین سار): نوعی مرغابی بزرگ (یا کبودسار)

خَشْنَسار دید اندران رودبار

خَط پیغوی: نگارشی منسوب به پیغو که قوم و سرزمینی بوده در ترکستان ← پیغوی

= پیغوی

خَفْت: (به معنی متعذی)، خواباند، خوابانید

بَخَفْت آن سه آزاده نیکبخت (یعنی آن سه آزاده را بخوابانید)

خَفْتان: نوعی از جُبه روز جنگ، جوشن، کبر یا گبر، جامه ای ستبر از ابریشم یا

پشم که شمشیر بر آن می لغزیده و اثر نمی کرده، جامه ای که میان آستر و



رویه آن انباشته از ابریشم خام بوده، کزاکند

خَلَقَت (خ): جامه‌ای که بزرگی به جایزه و پاداش به‌زیردستی دهد
خَلُوق: بوی خوش، مواد عطرآگین و خوشبوی‌کننده که بخش بیشتر آن زعفران است

خَلَه (خ): ۱. یانگ و فریاد، قیل و قال

ز گیتی برآید خروش و خَلَه

۲. چوبی که با آن کشتی رانند، پارو

سر بادبان تیز برگاشتی خَلَه بیش ملاح بگذاشتی

خلیده‌روان: دلشکسته، ازده‌روان، روحیه باخته، آشفته‌حال

خُم، خُم: ۱. خمره

ز خُفی که هرگز نگیرد کمی

۲. از سازهای جنگی که طبلی فلزی و غالباً رویین یا برنجین و بشکل

خمره یا بشکه بوده است

ذم نای رویین و رویینه خُم

خُمَار: می‌زده، شراب‌زده، رنجی که پس از رفتن کیفیت شراب و جز آن حاصل

شود، اثر می‌زدگی در چشم

خُم خام: کمند ابریشمین

خُم دوال: حلقه تسمه، حلقه کمند

خنجرگذار: گذارنده خنجر، خنجر بند، مانند شمشیربند و قداره‌بند، گذارنده خنجر

از تن دشمن

دلیران و گردان خنجرگذار

خَنَد خَنَد: تبسم

خُخک: خوشا، خُزما، کلمه تحسین و شادباش

خُنگ: اسب‌نژاد اسب اصل

خُخور (خ): اتانۀ خانه، اسباب زندگی، ظرف

خُنیگران: نوازندگان، آوازخوانان، رامشگران

خُینده (خ): پراوازه، معروف، مشهور «می‌خُیند

یکی مردواری خرامد به بیش خُیده کند در جهان نام خویش

(از دقیقی)



ز شیران توران خنیده تویی

خَو (خُ): علف هرزه، گیاهی زیانکار که در میان کشتزار غله روید، خار و خُو
مگر کز بدان باغ بی خُو کنم جهان را به داد و دهش نُو کنم

خواب پیمودن: خوابیدن، خفتن، در خواب گذراندن
خوابنید: خوابانند، خوابانید؛ فرو خوابانید: برهم نهاد، چشم برهم نهاد
خوابید چشم، بخوابید چشم، بخوابند؛ خوابیدن: (به معنی متعدی) خوابانیدن،
چشم بخوابانید، چشم را بست

بستاید روی و بخوابید چشم
رستم به روزبانان گوید که سرخه، پسر افراسیاب را به کین سیاوش و
همان گونه که او کشته شد، چون گوسفند بر خاک بخوابانند و سر ببرند
بفرمود پس تا ببرندش به دشت ابا خنجر و روزبانان و تست
ببندند دستش به خیم کمند بخوابند بر خاک چون گوسفند (بخوابند)

خواستار: جوینده، طالب
خواستار کردن کسی را: کسی را جست و جو کردن، در پی یافتن کسی بود
همی خواست کردن تو را خواستار

خواستِه (سَ): ۱. مال، متاع، کالا
شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
۲. آنچه مورد نیاز است و برای رفع حاجت خواهند، مطلوب
به نیر آن کسی را که بودی نیاز بدان خواسته دست پردی دراز

خوالیگر (خالیگر خوانده می شود): آتیز، طباخ، سفره چی، سفره دار
خوان: سفره غذا، میز غذا

سوم روز خوان را به مرغ و بره
خوانگه (خانگه خوانده می شود): خوانگاه، سفره گاه، سفره خانه، جای
گستردن سفره

همان پنج تن را بر خویش خواند به نزدیکی خوانگه برنشاند
خواننده: دعوت کننده، فراخواننده، آن که کسان را به جایی و مجلسی می خواند
سپهبد فرستاد خواننده را



خواهندگان: سائلان، نیازمندان

به‌خواهندگان بر درم برفشانند

خواهش آراستند: خواهش کردند، التماس کردند

خواهشگری: ۱. شفاعت

بیامد خروشان به‌خواهشگری

۲. درخواست، التماس

به‌پیش نیا شد به‌خواهشگری

خود: کلاهخود

خودش: (خود، ضمیر مشترک + ش، ضمیر مفعولی)، خود او را

به‌دست خودش تاج بر سر نهاد (به‌دست خود، او را تاج بر سر نهاد یا به‌دست

خود تاج بر سر او نهاد)

خودکام، خودکامیه: ۱. خودرأی، خودسر، مستبّد، کامروا

همی گفت کاووس خودکامه مرد

۲. هر یک از ملوک طوایف مستقل و خودمختار، مرزبان مستقل

بهمر کاردازی و خودکامه‌ای فرستاد تا زان یکی نامه‌ای

خور: ۱. خورشید

که اینت نو آیین خور و ماه جفت

۲. خوراک، خوردنی، سفره

خور جاودان بُد چو رستم رسید از آواز او دیوشد ناپدید

خورد زینهار، زینهار خوردن: خیانت در امانت، بی‌وفایی

به‌جان و تن خود خورد زینهار

خورش: اسم مصدر خوردن

به‌گام خورش سرزنش نشنود

خورشخانه: آشپزخانه

خورشگر: سازنده خورش، آشپز، طبّاخ

خورشید رُخ: کنایه از دختران سروِ یمن

خورشید رویان: زیبارویان، کنایه از دو دختر جمشید

خورشیدفش: خورشیدش، خورشید مانند



خوش آب: کنایه از چهره خوش آب و رنگ، نگارین
خوشاندن، مخوشان: خشکاندن، خشک کردن
خونِ سیاوشان: خون سیاوش، نام گیاهی که به نوشته شاهنامه از خون سیاوش
روید، پرسیاوش

خونِ بس ناگزیر: خونی که باید ناگزیر بریزد، خونی که ریختن آن ضرور است،
خون بقصاص

خونِ دو نرگس: کنایه از اشک خونین
خون وُشی: خون ماندی، خونرنگ، مانند خون
چکان خون وُشی شد ازو آب رود

خونی: قاتل، کُشنده
پیام دو خونی به گفتن گرفت (مراد سلم و تور قاتلان ابرجند)
خوی (خَن خوانده می شود): عَرَق بدن و چهره
از اسبان بزنج و به تک خوی (خَن) کشید
خوید (خید خوانده می شود، مانند خویش): گندم و جوی را گویند که سبز
شده لیکن خوشه آن نرسیده باشد

جهان سبز گردد سراسر ز خوید به هامون سراپرده بیرون کشید
خویشکار: آن که کار خود را خویشن انجام می دهد، متکی به خود، خودکار
خویشکام: خودکام

خویشی: آشنایی، خودی بودن، خویشاوندی
خیره: حیرت زده

سپهدار خیره بدو داد گوش
خیره خیر، خیر خیر: بیهوده، بی دلیل، بی علت
چو شاهان به کینه کسی خیره خیر (بی دلیل)
تو تنها به جنگ آمدی خیره خیر (بیهوده)
۲. سرگردان، حیران، حیرت و پریشانی

همی رفت بایست بر خیره خیر (حیران و سرگردان)
خیره دانی؛ خیره دانستن: بیهوده دانی؛ بیهوده دانستن، بی هدف شمردن



مگر مردمی خیره‌دانی همی

۱. انبوه، جمعیت

خَیَل:

همه خَیَلِ توران به جنگ اندکیست

۲. رمة اسب و دیگر چارپایان اهلی؛ سواران، لشکریان، سپاهیان

خوی، خصلت، طبیعت، سرشت

خِیم:

آب دهان، بُزاق، نُف

خِیو:

ز دیدار پیران فروماندند خِیو زیر لبها برافشانند



۱. عدل

داد:

به‌ایران همه خوبی از داد اوست

۲. راستی و درستی، تعادل

ز کسری روان سوی داد آورم

دادآفرید: نام سرودی که بازید برای خسرو پرویز خواند

دادار، دادار گیتی: خدا، خداوندگار

دادخواه: کسی که داد خواهد، متظلم، شاکی

دار: درخت

داردی: دارد + یای شرطی

اگر دازدی توس و گنهم فر

دارِ رزان: درخت انگور، تاک

دار و برد: بیا و برو، کز و فز، شکوه و عظمت



چرا باید این لشکر و دار و بُرد
دار و گیر: ببند و بگیر، گرفتار کن و دربند نگهدار
داشتم (داشت + م مفعولی)؛ داشتن کسی را: مرا نگهداشت؛ نگهداری،
مراقبت از کسی

همی داشتم چون یکی تازه سبب که باد ناید به من بر نهیب
داشتند؛ داشتن: شمردند، محسوب کردند: شمردن، انگاشتن، محسوب کردن
مرو را ز دیوانگان داشتند (او را از دیوانگان شمردند)

داغِ دل: با دل داغدار، داغ‌دیده، دل سوخته
ز مادر جدا وز پدر داغ‌دل
دام: جانور اهلی

مرا و را دد و دام فرمان بُرد
دانستن: به معنی توانستن ← نداند
ستایش که داند سزاوار اوی نیایش به‌آیین و کردار اوی؟
(یعنی که تواند؟)

ز دینار و از گوهر شاهوار کس آن را ندانست کردن شمار
(یعنی نتوانست بشمرد)

دانش نیوش: دانش شنونده، دانش‌پذیر، دانش‌پسند، خردپذیر، معقول
دانش‌موند: دانشمند

دانشی داستان: سخنی از روی دانش، سخنی معقول و خردپذیر
داور: ۱. خدا

هم از پشت او داور کردگار
۲. قاضی، حکم

براسوده از داور و گفتگوی
داوران داور: داور داوران، قاضی القضاة

داوری؛ داورها: ۱. مرافعه، ستیزه، جدال؛ دشمنیها، منازعات
زمانه براسود از داوری

دل از داورها بپرداختند
۲. قضاوت، حکمیت



بباید برین داستان داوری

۳. اجتناج، استدلال

بیاراست با نامور داوری

۴. حکم

از این گونه نشنید کس داوری

داوری جستن از کسی: ستیزه‌جویی با کسی

دایگانی: دایگی، شیردادن کودک بجای مادر، و پروردن او

دایه: پرورنده کودک (خواه زن یا مرد، ولی اغلب زنی است که بجای مادر کودک

را شیر می‌دهد)، پرستار، رستم که قصد دارد سیاوش را پرورد

به کیکاووس گوید:

چو دارندگان تو را مایه نیست مژو را به گیتی جو من دایه نیست

(یعنی پرورنده و مربی)

دَبِق: دانه‌ای است که درون آن صمغی است لعابی و چسبنده چون سریش.

سریش، سریشم

دَبُوس (ب): گُرز، عمود

دَبِیق: پارچه‌ای معروف منسوب به دبیق، سرزمینی در مصر

دُخت: دختر

دُخش: تیره و تاریک (در بسیاری نسخه‌ها «زخش» آمده است) «زخش

گناهش به یزدان دارنده بخش مکن روز بر دشمن و دوست دُخش

دُخمه: گوری که در دل کوه تراشند و مردگان را در آن نهند، مقبره، سردابه‌ای که

مرده را در آن جای دهند.

دَد: جانور وحشی در برابر دام، که جانور اهلی باشد، درنده

دَدَه: جانور درنده، جانور دستی، وحشی

که بر تخت اگر شاه باشد دَدَه

دَر: بخشی از کتاب، باب کتاب

(هنگامی که برزویه پزشک کتاب کلبله را در خزانه رای هند می‌خواند):

هران دَر که از نامه برخواندی همه روز بر دل همی راندى

(یعنی بابی از کتاب)



نویسنده از کَلک چون خامه کرد و بُرزوی یک دُزَنم خامه کرد

(یعنی یک باب مقدمه، باب برزویه طیب را بر کتاب کلیله افزود)

دُر اندر سرای: در سرای اندرونی، یا برای تأکید: در درون سرای

دُرّای؛ هندی دُرّای: ۱. زنگ، جرس، زنگوله

بفرمود تا در دسیدند نای همان زنگ زرین و هندی دُرّای

۲. بُتک، گرز پولادین

بپوشند هنگام زخم دُرّای

دُرپرست: ملازم درگاه، پیوسته به درگاه؛ دُرپرستان: ملازمان آستان، جاکران ←

گزپرست

بزرگان همه زیردست منند بسیجاری دُرپرست منند

دُرّج: جعبه، صندوقچه، خُفّه، محفظه

در خواب دانا بودن: دانا به تعبیر خواب و رؤیا، خوابگزاری، معبری خواب و رؤیا

هران کس که در خواب دانا بُدند (یعنی در تعبیر خواب دانا بودند)

درخورگاه: سزاوار تخت شاهی

درخورم: شایسته و لایقم

بدو گفت اگر شاه را درخورم

دُرّدمند: بیمار

دُرّاج: پرنده‌ای از تیره ماکیان، با پرهای رنگین جزو راسته کبکها که جَنه‌اش از

کبک قریه‌تر است، تورنگ

دُرّع: زره آهنین، جوشن

دُرّفش: بیرق، عَلَم بزرگ؛ درفش همایون: درفش خجسته، درفش شاهی

دُرّفشان: ۱. درخشان، تابان، نشانه‌شده

دُرّفشان کنم تیغهای بنفش

۲. (جمع غیرجاندار به الف و نون)، درفشها، بیرقها ← کُشوران

دُرّفشان بسیار بفراختند (ازدقیقی) (یعنی درفشهای بسیار)

دُرّفشان و پیلان آراسته (ازدقیقی)

درفش کردنِ خود: خود را علم کردن، خود را انگشت‌نما کردن



درفشی مکن خویشتن در جهان	
درفشیدن: درخشیدن، تابان شدن	
دَرَقَه: سیر؛ دَرَقَه کَرگ: سپری از پوست کرگدن	
یکی دَرَقَه کَرگ بر سر گرفت	
دُرَگَر: درودگر، نجار	
بفرمود تا دُرَگَران آورند سزاوار جویی گران آورند	
دِرَم: سکه نقره، درهم، ده یک دینار	
دِرمان: چاره، چاره جویی	
دِرَمَنگ: دِرَم + سنگ: واحد وزن معادل یک درم نقره	
دِرَنگ: ۱. ایستادگی، باینداری، مقاومت در برابر دشمن	
کنون نیست ما را ایا او درنگ	
۲. توقف، انتظار کشیدن در برابر شتاب، تأمل	
شتابیدن آید به جای درنگ	
۳. فرصت، مجال	
مگر خود درنگم نباشد بسی	
۴. بی تحرکی، سستی و کاهلی	
زبان پر ز گفتار و دل بر درنگ	
درنگی مباش؛ درنگی بودن: ۱. تأخیر و تعلل مکن؛ معطل شدن، درنگ کردن	
بسر و تا به درگاه افراسیاب درنگی مباش و منه سر به خواب	
۲. پایدار، مقاوم	
گو بیلتن گفت جنگی منم به آوردگه در درنگی منم	
دِرَنگَر: درنگریستن: توجه کن؛ توجه کردن	
دِرَنورَدَد: درنوردیدن: در هم بیچد، بپیماید، درپنجیدن، زیرپای گذاشتن، رفتن،	
پی سپردن، پشت سر گذاشتن	
دِرَنوشت (نوشت به لحاظ قافیه): در نوشتن: برچید، برانداخت، زیر پا گذاشت؛	
برچیدن بساط	

که او رسمهای پدر درنوشت آبا موبدان و زدان تنداشت



دُرود؛ دُرودن (د): بریدن کشت و زرع، درو کردن

پسراکند پس تخم و کشت و دُرود

دُرود: سلام، شادباش

در اوزن هر دو دست؛ دست در کسی یا چیزی زدن: به او متوسل شو، هر دو

دست را به دامان او بزن؛ متوسل شدن، دست به دامان شدن

دِرَوگر: دروکننده، حصادکننده، کسی که گیاه و گندم و جو رسیده را درو کند و

به داس برگردد.

دَری: زبان دَری، زبان فارسی که نوشتن و سرودن بدان پس از اسلام در ایران

رواج و رسمیت یافت

دَریا: رود، در اصطلاح قدیم فارسی غالباً مراد از «دریا» رود است که آب

شیرین و مفید برای کشاورزی دارد و دریای آب شور را به اقتباس از عربی

«بحر» می‌گفتند، مانند: دریای نیل، آمودریا، سیردریا (رود نیل و سیحون

و جیحون)

جو این کرده شد چاره آب ساخت ز دریا برآورد و هامون نواخت

دَر: (دَر به لحاظ قافیه) ۱. کوشک، بالاخانه

جو بیرید رستم بر شاخ گز بیامد ز دریا به ایوان و دَر

۲. دَر، قلعه، حصار، حصن

بدان خرمی روز هرگز نبود یسی مرد بپیراه بر دَر نبود

دُزآگاه: ۱. میر غضب، جلاد

بیامد دُزآگاه و فرمان تُزید شد آن نامور از جهان ناپدید

۲. سهمگین، خشم‌آلود، خشمگین

دو پیل دُزآگاه و دو جنگجوی

دُرخیم: بدخوی، زشتخوی

دُرم: ۱. خشمناک، عبوس

پس آنکه به چشم و به روی دُرم

۲. غمگین

بدان تا شهنش نباشد دُرم

۳. تیره و غمبار



- جهان گشت بر هر سه بُرنا دُژم
۴. بیمار، مخمور (در این بیت)
- دو یاقوت رخشان دو نرگس دُژم
- دَسْت، ز دَسْت: از دَسْت، از قبیله، از شمار
- به توقع گفت آنچه هستند خُرد ز دَسْت اسیران نباید شمرد
- (یعنی کودکان را نباید در شمار اسیران محسوب کرد)
۲. طرف، جانب، سمت
- ز یک دست سرو سهی شهرناز
- دست آخت: دست آختن: دست درازی کردن، دست به کار زدن
- دَستار: مندیل، دستمال، عمامه، شال سر، کفن
- دَستان: ۱. (مخفف داستان)، قصه، افسانه، داستان
- ز یاد سپید به‌دستان شدند (یعنی از یاد کرد او در می‌گساری
- به‌داستان‌رایی پرداختند)
۲. (جمع دست به‌الف و نون)، دستها
- بیامد بر از آب رودابه روی همی زار بگریست، دستان به‌روی
- (یعنی دستها بر رخساره می‌گریست)
۳. نامی که سیمرغ بر زال، بدر رستم نهاده بود « شرح نامها
- به‌خواهش بُر پور دستان شدند
۴. مکر و حيله و فریب
- که با تو پدر کرد دستان و بند
- دست با من نسودی: با من دست و پنجه نرم نکردی
- چرا دست با من نسودی همه
- دَسْت بد را بَشْت: برای بدی آماده شد دست شستن برای انجام کار بد
- زمان و زمین دَسْت بد را بَشْت
- دَسْتِرد: ضرب شست، هنر و ضرب دست
- نمودش به‌گُرز گران دَسْتِرد (با گرز سنگین ضرب شست خود
- را بدو نشان داد)
- نمایم ترا هم یکی دَسْتِرد



دَشْتَبُند: دست به دست دادن و رقصیدن دسته جمعی، دست در کمر و به حلقه

رقصیدن گروهی

به هر حجره‌ای هر شبی دَشْتَبُند یک‌دردند تا دل ندارد نژند

دستِ پسین: دستِ آخر، سرانجام

دستِ پیش آورم: دست بزنم، دست به کار شوم، شروع کنم

دست فراز کردن: دست بالا بردن (به علامت سلام دادن و تکریم)

بیامد گو و دست کرده فراز (از دقیقی)

دَشْتَكَش: کُزه اسب نجیب و اصیل؛ اسب دَشْتَكَش: دست‌آموز

نشت از بُر باره دَشْتَكَش

دستگاه: ۱. تسلط، چیرگی، قدرت، تمکن، دسترس

که او دامن بر ددان دستگاه (تسلط)

۲. زمان و مکان دست یافتن بر کسی با چیزی

که در جنگ ما را چنین دستگاه نبودست هرگز به ایران سپاه

دَشْتَوَار: ۱. بیل و داس و هر وسیله‌ای که کشاورزان در دست گیرند و بدان

کشاورزی کنند

زن و کودک و مرد با دَشْتَوَار نمی‌یافت از تیغ او زینهار

۲. چوبدست، عصای دست

ز شمشیر کرده یکی دَشْتَوَار

دَسْتَوَر: ۱. وزیر، وزیر بزرگ، مشیر و راهنما، صاحب دست توانا و مسند

یکی پاک دَسْتَوَر پیشش بیای

۲. اجازه، رخصت، فرمان

بدین کار دَسْتَوَر باشد مگر (اجازه)

دَسْتَوَر دار؛ دَسْتَوَر داشتن چیزی را: سرمشق کن؛ سرمشق قرار دادن، رهنما

ساختن، فرمانروای خود ساختن

همیشه خُرد را تو دَسْتَوَر دار پسو جانت از ناسزا دور دار

دَشْتَوَرز (دست + وَرز): صنعتگر، کسی که کار دستی می‌کند

دَسْتَوَری؛ دَسْتَوَری خواستن: اجازه خواستن، رخصت طلبیدن، فرمان

ازو خواست دَسْتَوَری رزمگاه



به‌دستوری بازگشتن به‌جای (رخصت و اجازه خواستن)

جهان پُر ز دستوریِ سوفرای (فرمان)

دُشت: دُز، زشت، بد

دُشخوار: دشوار، سخت

دفترِ دِمنه: کتابِ کلّیله و دِمنه (که سیاست‌کشورداری را از زبان جانوران در

داستانهایی باز گفته و خواندن آن به‌عنوان تعلّم سیاست مرسوم شاهان

زمان و دولتمردان بوده است)

دلارای: آراینده دل، شادکننده دل، کسی که تمام سخن را کامل و پیوسته گوید

به تعبیر فردوسی از گفته انوشیروان به‌مؤید، در بیان انواع سخنگویان)

چهارم که دانا دلارای خواند سراینده را مرد با رای خواند

دل به‌ید برافکندن: دل بر باد دادن، دل باختن، شیفته شدن

دلت را متاب، دل تافتن: (اینجا یعنی دل میند، دل خوش مدار

به‌جاوید مانند دلت را متاب

دلسوزگی: دلسوزی، مهربانی (در تداول عامه خراسان)

دلسوزِ من: سوزاننده دلِ من، مایه سوختن دلم

که برگشت و تاریک شد روزِ من از آن سه دلفروزِ دلسوزِ من

دلشده: دلدا، مجنون، شیفته، عاشق

سوی خانه شد دخترِ دلشده

دلفروز: فروزنده دل، روشنی‌بخش دل، دلشادکننده، نشاط‌انگیز

دل گُسل (گُسل به‌لحاظ قافیه دل): ۱. دل شکاف، شکافنده دل

همان به‌گزین زشت اندیشه دل بشویم کتم چاره دل گُسل

۲. دل‌کنده، دل‌گسته، احساس دوگانگی با کسی به‌دل کردن، قلباً از

کسی گسستن

که از شاه خاقان نییجد به‌دل نه باشد به‌کاری ورا دل گُسل

۳. دلربا، دلیر، دلستان

که در دل مرا مهر تو دل گُسل

گستاخ (در وصف ضحاک)

دلیر و سپکسار و ناپاک بود

دلیر:



دلیر: کنایه از گودرز

به نزدیک کیخسرو آمد دلیر

دَم آهنج، دَماهنج: بلعنده نفس، با نفس درگشوده

دَم آهنج و در کینه ابر بلاست

دَما دم: ۱. بی دریی، دَم بدم

دَما دم به ساری رسید آن سپاه

۲. لبریز، سرشار، تا دَم جام و ظرف

نه این کشور از خون دَما دم شده است

دَمار: ریشه های گوشت، رگ و ریشه های گوشت، تسمه ای که از گرده و مازوی دام کشند

دَمار بر آوردن: هلاک کردن، پوست کشیدن کسی را، شکنجه دادن، به پایان رسانیدن

روزگار و عمر کسی را، ویران کردن

دَمان: دَمَنده، توفنده، شتابان، نفس نفس زنان

بیامد دَمان با سپاهی گران (توفنده)

بیامد سروش خجسته دَمان (شتابان)

دُمدار: دنباله کش لشکر، ساقه (به عربی) در برابر طلایه که پیشرو لشکر باشد

چو دُمدار برداشتی، پیشرو به منزل رسیدی همی نویی

(یعنی تا دنباله دار لشکر گام برمی داشت و به راه می افتاد، پیشرو لشکر به مقصد

رسیده بود، و این طول صف لشکر را می رساند)

دَم زدم: نفس کشیدم، نفس آسوده زدم، استراحت کردم

نفرمود تا یک زمان دَم زدم (یعنی نفسی بکشم و استراحت کنم)

دَمَنده: دَم برآورنده، دَمان

دَمَه: باد سخت همراه با برف و باران، کولاک

دَمید؛ دَمیدن، بر دَمیدن: با فریاد حمله کنید؛ نعره کشیدن، تاختن با غریو، حمله و

هجوم کردن ← بر دَمید

چو من بر خروشم کشید و دَمید

دَنان؛ از مصدر دَنیدن: خرامان؛ رفتار به نشاط و خرامیدن

دَمان و دَنان برگرفتند راه



دَواج: لحاف، روی انداز
 دَوال: بندکمر، کمر بند، تسمه‌ای که از زیر زین بر شکم اسب بندند، چرمی بلند و باریک ← نرم پایان، دوالیای
 دوباره شصت: دوبار شصت سال، صد و بیست سال
 یکی بندهام من رسیده بجای به دوباره شصت اندر آورده بای
 (یعنی با به صد و بیست سالگی گذاشته‌ام)
 دوبیجاده: دو کهریای سرخ، کنایه از دو لب
 دو بیجاده بگشاد و آواز داد
 دو بیننده: دو اندام بینایی، دو چشم
 دو پیکر، بُرج دو پیکر: بُرج جوزا (خردادماه)
 دوتا، دوتاه؛ دوتا می‌شدندی؛ دو تا شدن: خمیده؛ کمر خم کردن برای تعظیم
 کنید آن زمان خویش نزدش دوتاه (از دقایق)
 دوتا اندر آورد: خم کرد، بیجان

دو تور: دو تورانی ← شرح نامها
 سه گرد از پی بیم خورده دو تور
 دو جادو: کنایه از دو چشم افسونگر
 دو جادوش پر خواب و پراب روی
 دو خونی: دو قاتل، مراد سلم و تورند که قاتل برادر خود، ایرج بودند
 پیام دو خونی به گفتن گرفت
 دود: آه، دود دل (در این بیت):
 شود کاخ ویران وُرا رنج سود بماند پس از رنج نفرین و دود
 دودّه: خاندان، دودمان، خویشان، طایفه، قبیله
 دورویه: ۱. در دو صف، دو صف روبروی
 دورویه بزرگان کشیده رده
 ۲. دوسوی، دو طرف
 بُد تور را از دورویه گذر



دو زاغ کمان: دو سر کمان که معمولاً به شکل سر زاغ بوده است

دوستار: دوستارید: دوستدار، دوستدارید

دوستوار: دوستانه

نېستم یکنی نامه دوستوار (از دقایق)

دو سرای: دو خانه، مراد سرای دنیا و سرای آخرت است

دوشا: گاو دوشا، دوشیدنی، گاو شیرده

دوش از دها: از دهاوش، ماردوش، لقب ضحاک

دو گلبرگ روی: کنایه از دو گونه، دو رخساره

دو نرگس: کنایه از دو چشم

دو یاقوت: کنایه از دو لب

دوپت: شمال دوات، مُز کبدان، جای مرکب (به قیاس رکاب، رکیب)

دهاده: داد مردی ده، آواز مکتور، ده و ده، بزن بزن، دار و گیر، غوغای میدان نبود

دهر: گیتی، زمانه، روزگار دراز، دنیا

دهش (د): دادن، عطا، بذل

دهقان: (معرب ده + گان) منسوب به ده ۱. ایرانی نژاده و صاحب زمین و ملک،

خرده مالک، ایرانی در برابر تازی، راوی داستانهای شاهنامه برای

فردوسی

به گفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید سراینده مرد

۲. رئیس اقلیم، امیر

به مؤبد چنین گفت دهقان شغد

دهقان نژاد: آن که از نژاد و تبار دهقان است ← دهقان

دهلیز: دالان، مدخل، راهرو

ده و دار و رُو: بنده و بدار و برو، داروگیر، معرکه و هنگامه، کلماتی که هنگام ورود

بزرگی یا لشکری به جایی پیشاپیش ورود گویند: بزن و بگیر و نگهدار،

تیرشو، دور شو! دور باش!

برآمد ز هر جا ده و دار و رُو

ده و دو: ده + دو = دوازده، مراد دوازده بُرج فلکی است

آبر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای



(یعنی هفت فلک بر دوازده بُرج تسلط یافتند)

ده و دو و هفت: دوازده برج و هفت فلک، مراد حساب مخرج‌گردان و فلک دوار و

تقدیر آسمانی است (در این بیت):

بپرس از شمار ده و دو و هفت که چون خواهد این کار بیداد رفت

دئی: دئی ماه، ماه دهم سال خورشیدی

دیبا: قماشی از حریر الوان، جامه ابریشمین منقش (کنایه از نرمی و همواری)

دیباشدی: نرم و هموار شد (به کنایه)

در و دشت بر سان دیبا شدی

دیبای روم، دیبای رومی: معروفترین نوع دیبا که در روم می‌ساختند

دیه: دیبا

دیه خسروی: ۱. دیبای شاهانه

همه بارشان دیه خسروی

۲. نام یکی از گنجهای خسرو پرویز ← شرح جایها

دگر آنکه نامش همی بستوی تو خوانی ورا دیه خسروی

دیدار: ۱. دیدار نمودن، منظره، منظر، نظرها، دیدگاه

جو بیننده دیدارش از دور دید (یعنی منظره‌اش را از دور دید)

ز دیدار چون خاور آمد بدید

۲. دیده‌بان، نگهبان، ناظر و مراقب

گزیدند گردان یکی بُرز کوه که دیدار بودند آبر آن گروه

دیدمی: دیدم + می (بای شرح خواب)

دیده: ۱. چشم! دیده بودی مرا: مرا چشم می‌بود، بینا می‌بودم، چشم می‌داشتم

که ای کاشکی دیده بودی مرا

اگر بادشا دیده خواهد ز من (اگر بادشا چشم مرا بخواهد)

۲. (اسم مفعول) به معنی مشهود، آنچه دیده شود و به چشم آید

ز دیده خروشیدن آراستی

بدیدم، بُد دیده باور مرا

۳. نور دیده، نور چشم، کنایه از فرزندان

سپارم به سه دیده نیکبخت (یعنی به سه فرزندم)



۴. دیده بان و دیدگاه، نگهبان

غو دیده بشنید دستان سام (یعنی بانگ دیده بان را شنید)

جو شهراب ازان دیده آوا شنید

دیر ساز: دیر سازنده، دیر سازش، دیر سازگار به معنی ناسازگار

چنین داد پاسخ که از و نیاز دو دیووند بدگوهر و دیر ساز

دیریاز، دیریازان، شب دیریاز: ۱. دیرگذر، دیروقت، شب دیروقت، طولانی

در ایوان شاهی شبی دیریاز

شبی دیریازان به بالای سال (شبی طولانی به بلندی سالی)

۲. راه طولانی، راه دور و دراز، آنچه دیر به دست رسد

ازین پادشاهی بدان گفت زال دو راهست هر دو به رنج و وبال

یکی دیرباز، آن که کاووس رفت و دیگر که بالاش باشد دو هفت

(یکی راهی طولانی که کاووس رفت و دیگری که طولش دو هفته راهنوردی

می خواهد)

دیزه: سیاه رنگ، رنگ میان دو رنگی؛ اسپ دیزه: اسبی که از کاکل تا دمش

خطی سیاه کشیده شده باشد، چارپایی که رنگ سیاه مایل به سبز داشته

باشد

دین آوران: آورندگان دین، مردان دین، روحانیون

دینار: سکه طلا، معمولاً به بهای ده برابر درهم که سکه نقره است

دینور: دیندار، باایمان، آن که کار به فرمان دین کند و دین ورزد، متظاهر

به دینداری یکی دینور بود یزدانپرست

هران دینور گونه بر دین بُود (متظاهر به دین که واقعاً دیندار نباشد)

دیو، دیوان: ۱. شیطان، ابلیس، اهریمن؛ شیاطین

بگردان ز من دیو را دستگاه بدان تا ندارد روانم تپاه

۲. موجودی وحشی، غول، موجودی افسانه‌ای با اندامی درشت و مهیب،

عفریت

به میدان درآمد بکردار دیو

شده بر بدی دست دیوان دراز

دیوارگر: سازنده دیوار، بنای دیوارساز



دیهیم: افسر، تاج‌شاهی
 دیهمجوی: جوینده دیهیم، خواستار تاج، طالب تاج و افسر
 دیهمدار: تاجدار



راز: راز و نیاز کردن، مناجات
 به پیش جهان‌داور آمد به‌راز
 رازیغام: پیام محرمانه، پیام سری
 راست: ۱. بتامی، کاملاً، بدرستی
 همه راستی راست از بخت اوست
 ۲. راستین، درست و تمام، عادل
 بدو گفت کائی داور داد راست
 ۳. برابر، یکسان، میزان
 که هرچند این یادشاهی مراست
 ترا با تن خویش دارسم راست
 به‌روز چهارم یکی باد خاست
 که گفتی که با روز شب گشت راست
 راست شدن: مسخر شدن، فرمانبردار شدن
 جو گیتی همه راست شد بر پدرش
 گشاد از میان باز زرین کمزش
 راست کردن: ۱. مسخر کردن
 همه گرگاران و مازندران
 به‌تو راست کردم به‌گرز گران
 ۲. درست کردن، مهیا کردن، آماده و بسیج کردن
 سپهبد شد لشکرش راست گرد (از دقیقی)



راستکوش: راستکار، درستکار

راغ: دامن کوه، صحرا، چمنزار، سبزه‌زار، تفرجگاه

رامش: ۱. شادی، طرب، شرور، خوشی

ز رامش جهان بُد برآواز نوش

۲. آرامش

به رامش سوی ورزش خود شوید (یعنی با آرامش به سوی کشاورزی خود بروید)

رامش بَرَد؛ رامش بردن: بهره بَرَد؛ شاد گشتن از طرب و خوشی

رامشُرای: سُراینده و رامشگر، نوازنده و خواننده

رامشگر: مُطرب، نوازنده ساز، بزم آرا، مُغنی

رامشگری: آسایش و آرامش در این بیت:

ایا تو همه رنج رامشگریست

رامشگه: مجلس بزم و رامش

رام کردم: هموار کردم، نشانه گرفتم، یگراست به سوی هدف نشانه کردم

به سوی زُفر کردم این تیر رام

راهب: ترسنده، مقدس، تارک دنیا، غالباً یارسای مسیحی یا بودایی که

به ریاضت پردازد، زاهد گوشه نشین

راه بیرَه: بیراهه، راه فرعی، راه منحرف از جاده اصلی

همه سوی آن راه بیرَه شدند

راهپویان: کنایه از اسبان راهپیمای، رهنوردان

بفرمود تا برنهادند زین بران راهپویان باریک بین

راه جَست: راه گریز، راه فرار و جستن

راهجوی: جوینده راه، راهیاب، راهنما، همراه

بخندید رستم به گفتار او بدو گفت اگر با منی راهجوی

(همراه)

رای: ۱. فکر، اندیشه، تدبیر، نظر

بدین آلت و رای و جان و روان

نیاید به دیگر کسی رای من

کنون سلم را رای جنگ آمدست



۲. چاره، چاره خردمندان، تدبیر درست، کار عاقلانه

اگر بر درخت برومند جای نیابم که از بر شدن نیست رای
(چاره)

چنین داد پاسخ که این رای نیست (کار عاقلانه)

۳. عنوان شهریار هندی شرح نامها

ز چیزی که برد اندران رای رنج

نوشته به‌نوشینروان رای هندی

رای زده رای زدن از اختر: شمار برگرفتن از ستاره، حساب کردن و پیشگویی از

سعد و نحس اختران

چنین رای زد ز اختر نیکرای

رای زن؛ رای زدن: فعل امر، رای بزن، چاره بیندیش، تدبیرکن، مشورت کن، نظر

بده؛ مشورت کردن

چنین گفت قیصر ایا راین زن که این پاسخ نامه را رای زن

یکی رای خواهم زدن با شما (یا شما مشورتی خواهم کرد)

رای زننده، مشاور، مستشار، کسی که طرف شور واقع شود

رباب: عود، سازی است که نوازند، طنبورمانندی است بزرگ و دسته‌ای کوتاه

دارد و بر روی آن بجای چوب پوست آهو کشیده‌اند

رباط: کاروانسرا

رحیل: کوچیدن، رفتن به‌سرای دیگر، رحلت

رُخ، رُخان: چهره، صورت، روی؛ رُخان: جمع رُخ: چهره‌ها

رُخ نامداران شده آب‌نوس

سپه شد رُخان، دیدگان شد سفید

رُخ: نام یکی از مهره‌های شطرنج که در دو سوی صفحه قرار می‌گیرد و

حرکت مستقیم در دو خط عمودی و افقی سرتاسری دارد و در حکم قلعه

و در است.

رُخ و اسب و رفتار فرزین و شاه

رُخام: سنگ مرمر سفید عاجگون، سنگ سپید و نرم

رُخان: دو رُخ یا دو قلعه، از مهره‌های شطرنج



هماورد گشته رُخان بر دو روی

رِخته شد؛ رِخته شدن: (مخفف ریخته شدن، در تداول عامه خراسان رایج است)؛

فارغ شدن، تهی شدن از بار، با توجه به مفهوم و معنای این بیت

فردوسی:

ز کار بزرگان جو پرده‌خته شد شهنشاه ازان رنجها رِخته شد

(در فرهنگ ولف «رِخته»، «بیمار» معنی شده است)

رُخاره، رُخارگان: چهره، صورت، روی

رُخش: ۱. رنگی سیانه سیاه و بور در اسب

یکی رُخش بودش بکردار کبرگ

۲. سیاه و تاریک

مکن بر دل ما چنین روز رُخش (در بسیاری نسخه‌ها «دُخش» ← «دُخش»)

۳. اسب رستم به سبب رنگش ← شرح نامها

۴. مجازاً مطلق اسب:

بدان رُخش ماند همی رُخش او

رُخشنده (د): روشن، افروخته

رُذ، رُدان: مخفف راد، دلیر، بزرگ؛ رادان، جوانمردان، دلیران و بزرگان

رُدا: قبا، پوشش، دثار

رُده (د)؛ رُده پرکشیده: صف، ردیف؛ صف کشیده، صف بسته

رُز: تاک، درخت مو، درخت انگور

رُزْمَجو: جنگجو

رُزْمَدار: رزمنده، جنگجو، جنگاور، رزمی

رُزْمَیدِه: جنگ دیده، جنگ آزموده

رُزْمَون: رزماور، رزمجو، بیکارکننده

کُزو قارن رُزْمَون خسته بود

رُزْمَاران: رزمسازان، رزمندگان، جنگاوران ← رُزْمَاز

رُزْمَاز: رزمنده، جنگاور، رزماور، جنگجو ← رُزْمَاز

رُست: ۱. مرز و بوم، سرزمین، خاک، زمین مزروعی، کشتزار

به تاراج داد آن همه بوم و رُست



۲. رُسته، ثمر، رویده و برآمده، یاجوش درخت
فریدون ز ضحاک گیتی بشت بترسم که آید ازان تخم رُست
۳. رُستگاه، زادگاه
نکردند یاد از بر و بوم و رُست
رُست، رُستنی، رُستنیها، رُستن: روید، هر چه از زمین بروید و رشد کند،
رویدنی، رویدن
رستخیز: ۱. رستخیز، قیامت
یکی رستخیز است یارامش است
۲. جنبش، تکاپو
گه شورش و رستخیز منت
۳. قیام، انقلاب
ز بیدادگر شاه باید گریز کز و خیزد اندر جهان رستخیز
رستخیز پیدا کند: تجدید شود، نو شود
چه زخمی که پیدا کند رستخیز
رستگار: رهایی یافته، نجات یافته، آزاد شده
رستگان: آزادشدگان، رهایی یافتگان
رستگی: رهایی، خلاصی، شفا از بیماری
رستی: (گذشته به معنی آینده در جواب شرط، از رستن): تو خواهی رست، نجات
خواهی یافت
اگر شاه کاووس باید رها تو رستی ز جنگ و دم ازدها
رسم: ۱. روش، آیین، راه
به رسم نماز آمدندش پیش
۲. ماجرا در این بیت:
کنون رسم رسم بیاید شنود
۳. خط، نشان، سرخط، اثر
ز مرزی کجا رسم خرگاه بود
رستن: ۱. ریمان، طناب
۲. واحد طولی در قدیم برای مساحتی بویژه زرفایابی چاه



- برو کشف و یالش بود ده زمن
- رَسُول، رسولان مه: پیامبر، پیامبران بزرگ، فرستادگان بزرگ
- رَسیدیم: گویشی خراسانی از رسیدیم، اول شخص جمع ماضی از فعل رسیدن
- رَسیدیم بخوبی به توران زمین سیه برکشیدیم و جُستیم کین
- رَش: آرش، واحد طول، نه رشی: نه آزشی — آرش
- رَشتاریان، تحریفی از ارتشتاران: سپاهیان، لشکریان — شرح نامها
- رِشتن: ریشندگی، نخ و بسم ریشی
- رَشک: حسد، کین
- رِضوان: فرشته نگهبان بهشت
- رَطل: بیمانه، جام می در این بیت از باب ملازمه ظرف با مظهر و
- گل سنبل و رطل و افرا سیاب
- رَغد: تندر، غزش آسمان، آسمان غزه
- رَعا: احمق، گول، فریفته، ضعیف، خوار و پست
- عروس، نباید که رَعا شوم به نزد خردمند رسوا شوم
- (یعنی دامادم، نباید ضعیف و خوار شوم) — عروس
- رُفت، رو فت، رفته اند، رُفتن: رویدن، جاروب کردن، زدودن، برگرفتن، برداشتن
- رَفت آوری، رفتاوری: یقین باید رفت، یا رفت و آمد، مراوده — آوری
- یکی گفت ما را به خوالیگری — باید — بر شاه رفت آوری
- رُکیب: مُمال رکاب
- رَم: مخفف رمه
- که آن کَره را باز گیرد ز رم
- رَمان: رمنده، گریزان، فراری
- رَمز: نماد، مظهر
- رَمه (م): ۱. گله دام، گله گوسفند و گاو و شتر و جز آن
- پراکنده گشتند لشکر همه رَمه بی شبان شد شبان بی رَمه
۲. خیل سواران
- جهانجوی و گردنکشان و رَمه
۳. رعیت



برآمد سر شهریار از رمه

رَمِیح: مُمالِ رماح، جمع رُمح، نیزه‌ها

رَنج: ۱. کوشش، زحمت، کار

همه رنج او ماند اَرُو یادگار (مراد نتیجه رنج و کوشش است)

۲. مُبذَل از رنگ

بِپویم تا آب و رنجش دهیم چو تازه شود تاج و گنجش دهیم

رنج بِپِمود: رنج کشید، رنج برد

بدین اندرون سال پنجاه رنج بِپِمود و زین چند بنهاد گنج

رنجِ سود: (اضافه مقلوب)، دِسترنج، بهره و سود رنج، مزد، دِستمزد

شود کاخ ویران وُرا رنجِ سود بماند پس از رنج نگرین و دود

رنجِ مهر: دردِ عشق، بیماریِ عشق

رنجِ گشتی: خسته شدی، آزرده شدی

رنگ: حال، وضعیت، موقعیت

دلاور نشد هیچ‌گونه ز رنگ (تغییر وضع نداد)

رنگ آمیختن: بازی کردن، نیرنگ زدن، حيله گری

رَنگ‌کار: نیرنگ‌باز، حيله گر

نگه کرد گرسوز رنگ‌کار

رنگِ بهی: به رنگ میوه به، زرد رنگ

رنگِ دیبه: رنگِ دیبا، سرخ‌رنگ، گلگون

زمین را ز کین رنگِ دیبه کنم

رَوَارُو: ۱. یکسره، از اینجا تا ... آنجا یا از این تا ... آن، به اصطلاح امروز:

همچنان برو تا ...

رَوَارُو چنین تا به لهراسپ شاه ز لهراسپ آمد به گشتاسپ شاه

رَوَارُو چنین تا به چین و ختن سپردند شاهی بران انجمن

بدان گونه این لشکر نامدار بیامد رَوَارُو سوی کارزار

۲. بانگ برو برو، بانگِ دورشو دورشو

رَوَارُو برآمد که بگشای راه

رود: سازی معروف از سازهای زهی



نشستگاه رود و می خواستند

رودبار: منطقه رود، محل رودخانه، کناره رود

رودبانان، رودبان: نگهبانان و کشتی بانانی که بر روی رود کشتی رانند

رودزن: نوازنده رود، ساززن

رودسازان: سازندگان رود

بر رودسازانش بنیاد نهادند

روز آرد: نام بیست و پنجمین روز ماه خورشیدی

روز باز: زمان، هنگام

ازان روز بازی که من زاده‌ام

روزبان، روزبانان: ۱. نوبتی، مأمور گشت روزانه، مراقب

کس از روزبانان به‌در برنماید

۲. دژخیم

ازان روزبانان و مردمکشان گرفته دو مرد جوان را کشان

روز باید سپردن: روز را باید سپری کرد و گذراند

روز بهرام: نام بیستمین روز از هر ماه خورشیدی

روز پسین: ۱. روز قیامت

همان کار روز پسین را باز

۲. روز آخرین، پایان زندگی، سرانجام

بمانیم روز پسین زیر خاک

روز پیمودن: روز سر آوردن، روز گذراندن

روز تار (صفت مرکب): سیاه‌روز، بدبخت

روز خرداد، خردادروز: نام روز ششم از هر ماه خورشیدی

روز دئی: نام روز هشتم از هر ماه خورشیدی

روز سپندارمذ: اسفندارمذ، روز پنجم هر ماه خورشیدی

روز شروش: روز هفدهم از هر ماه خورشیدی

روز شمار: روز حساب، روز قیامت

روزگار بهی: زمان خوبی و خوشی، مراد زندگی جاودانی آخرت است در این بیت:

چو پیش آمدش روزگار بهی



- روزنامه: ۱. دفتر، سیاهه، فهرست بردارانندگان گزیت (جزیه) و خراج و مالیات
گزیت و خراج آنچه بد نام بُرد به سه روز نامه به موبد سپرد
۲. کتابچه ثبت اموار یا وقایع، گزارش روزانه، دستور کار، به اصطلاح
امروز بخشنامه یا توجه به معنی این بیت:
بدو روزنامه به درها نهید یکی نامه گنجور ما را دهید
روز نو: نوروز، آغاز سال خورشیدی
مران روز را روز نو خواندند
روز هور: نام روز یازدهم از هر ماه خورشیدی
روزی دِهان: روزی دهندگان، مأموران تقسیم کننده اوراق و اموال، مأموران جیره
در درگاه پادشاه
رَوش: رفتار، سنت، قانون، رسم، قاعده
رَوشن، صورت پهلوی کلمه رَوش (در تداول عامه خراسان
رَوشت): رفتار، طرز
به یکسان روشن زمانه بدان
روشن روان: (روشن صفت مقدم است برای روان) روان روشن، جان روشن
فدا کرد پیش تو روشن روان
روشنروان: (روشنروان روی هم صفت مرکب است برای اسم قبل از خود که موصوف
است) صاحب روان روشن، روشندل
جوان بود از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشنروان
(یعنی جوان روشنروان)
روشن کمان: کنایه از آسمان روشن
ز روشن کمان و ز خورشید و ماه
روی: فلز معروف با رنگ خاکستری مایل به آبی
تو گفتی که از آهنش کرده اند به سنگ و به رویش برآورده اند
روی پوشیدگان: کنایه از زنان
سوی روی پوشیدگان سپاه
رویه (ی): ردیف: دورویه: در دو ردیف، در دو صف، روبروی یکدیگر
رویین: آنچه از روی، فلز معروف سازند



رویینه: ۱. منسوب به روی که فلزی است، هر چیز که از روی سازند

ابا کوسر و با نای و رویینه صنج

۲. کنایه از نیرومند و نفوذناپذیر

پسرون رفت رویین رویینه تن اباده هزار از یلان ختن

رویینه خُم: نوعی طبل از جنس روی، طبل فلزی، طبل بزرگ برنجین که معمولاً بر

بشت فیل می‌بسته‌اند

رَه: مخفف راه

رَهانید دست؛ دست رَهانیدن: دست گشودن و پرتاب کردن چیزی (در این

بیت):

به‌زور کیانی رَهانید دست

رُهبان: راهب، پارسای مسیحی، تارک‌دنیا

رَه برنورد: راه بیمای، راه را طی کن

رَه سپرد، پشپرد رَه؛ راه سپردن: به‌راه خود رفت، به کناری رفت، رفتن و دور شدن

— به‌سپرد راه

رَه کنم، رَه کنید؛ رَه کردن: راهنمایی کنید؛ راهنمایی کردن، روانه کردن

روان را سوی روشنی رَه کنم

رَه‌نمون: ۱. راهنما، علامت راهنما، چراغ نورافکن یا مشعل مناره راهنما، آتش

راهنما

کجا آذر بُرز بُرزین کنون بدانجا فروزد همی رهنمون

۲. راهنمای، هادی، کنایه از یزدان پاک

همی خواست آموزش از رهنمون

۳. مشاور، رایزن

پراندیشه بنشست با رهنمون

رهنمونی: راهنمایی

رَهی: جاکو، بنده، مطیع، فرمانبردار

ریچار، ریچال: طعام، مرتباً، غذایی از گردو و ماست و سیر

رَیدک (ر)، رَیدکان: غلام بچه، نوحه، غلام بچه مقبول



وَرِسن زَنَدگان سپهبد برست

ریش: ۱. زخم، جراحت

دلش گمرد از کرده خویش ریش

۲. موی گونه و چانه، لحيه، محاسن

کشید و برون برد از بیش اوی تهمن گرفت آنکهی ریش اوی

ریشه (الریشه در عربی): یک بر مرغ

به دست وی اندر یکی ریشه ام

ریغ: نفرت، کراهت، گدورت قلبی

حرا دارد از من به دل شاه ریغ؟ (از دقیقی)

ریک، ریگ: (به معنی و بجای موده ریگ)، موده ری، میراث

سخن گفتن نغز و گفتار نیک نگردد کهن تا جهانست ریک

(یعنی تا جهان به عنوان میراث بشر باقی است سخن گفتن خوب و گفتار نیک

کهنه و مبتذل نمی شود)

(در لغت شاهنامه عبدالقادر «وینک» به معنی ای نیکبخت آمده است؟)

ریمن: مکار، نیرنگ باز، حيله گر، شیطان صفت

ریو: حيله، مکر، ترفند



ز آب کنده سَمَن: (اضافه وصفی مقلوب) سَمَن ز آب کنده، گیاه از آب کنده شده

بهر مرد چون زاب کنده سَمَن

زابل خدای: صاحب و شاه زابل



- زادبرزاد: پشت اندر پشت، نسل به نسل
 زادسزو: مخفف آزاد سرو، سرو آزاد
 زادمرد: مخفف آزادمرد
 زاروار: زارگونه، بیچاره، بزاری و خواری
 زاغسار، زاغساران: زاغ گونه، کلاغ مانند
 زاغ سیه: کنایه از آسمان
 برآورد زاغ سیه را به زه
 زایدتر، زیدتر: از ایدر، از این جا
 زاینده: اشاره به مادر زال در این بیت:
 فکندی به تیمار زاینده را (یعنی مادرت را به غم دچار کردی)
 زبان برگرفته: زبان بندآمده، دچار لکنت زبان شده
 زبان داد؛ زبان دادن: قول دادن، وعده دادن، عهد کردن، شرط و
 پیمان بستن
 زبان داد سیندخت را نامجوی که رودابه را بد نیارد به روی
 زبرجد: از سنگهای گرانبها به رنگ سبز، نوعی زمرد
 زبون: بیچاره، خوار، ناتوان
 زپیش: مخفف از پیش - از پیش داشتن
 زحل، چرخ زحل: کیوان، چرخ کیوان، فلک هفتم
 زحیر: اندوه، سوز و گداز، غم (معنی اصلی این کلمه در عربی بیماری اسهال
 دردناک یا پیچ سکیم یا اسهال خونی است)
 زخم: ۱. ضربه، برخورد، ضربه زدن
 به پای آورد زخم گویال من
 پیوستند هنگام زخم درای
 همان تیغ کز گردن پیل و سیر نکستی به زخم اندر آورد سیر
 ۲. زخم ایوان، زدن طاق ایوان، ضرب طاق، طاق ضربی زدن
 جو هنگامه زخم ایوان بود (یعنی چون زمان طاق زدن ایوان باشد)
 کس اندر جهان زخم آن سان ندید
 ۳. زخم گوی: گویزی در جوگان بازی، زدن گوی



مرا یار باشند در زخم گوی

زُدوده (ز - ده): صاف شده، صاف، تاب شده، خالص

زده فالش: زده فالش: قالی که آید زده بود

دلش زان زده فالش بر انسی است

زدی: سوم شخص ماضی استمراری: می‌زد

زدی هر که آمد همی در پیوست

زُر: ۱. طلا

به جسی همان خاک و هم سیم و زر

۲. مردم پیر فرات سیدموی سرخ‌روی، زال نیز رستم را از این جهت

زال زر می‌گفتند که با موی سپید یا بور طلایی و روی سرخ زاده شده بود

بگذرید جامه به تن زال زر

زربفت: زربافت، زری، زرکش

زُرده خایه (د): زرده تخم مرغ

زُرَبوم: زمینه بارحه زرنگار، در مورد درفش کاوه که فرینوی آن را به دیبا یوساند

بود: زمینه دیبا

زُر تابوت: (اضافه وصفی مقلوب به ضرورت وزن شعر): تابوت زرین، تابوت زر

زُر تار: زرکش، جامه زری، تار زر (اضافه مقلوب)

زُر سرخ: طلای سرخ، طلای احمر

زُر روان: طلای مذاب، زر ذوب شده و سیال، زر رونده بر زمین

زُر عیار: زر ناب

زُرین سپر (اضافه وصفی مقلوب): سپر زرین، استعاره برای خورشید است (در

این بیت):

که هر بامدادی جو زرین سپر

زُرُق: دروغ، مکر، ریا، نفاق، فریب، حيله

زُرنگ: گله اسبان

چنین تا ز کابل بیامد زُرنگ

زُرنگ شدن: مخفف از رنگ شدن، از رو رفتن، رنگ باختن

دلاور نشد هیچ گونه زُرنگ میان دلبران درآمد به جنگ



- زریب: ۱. گماهی زرد رنگ که آن را اسبک نیز گویند
 رُخ سرکشان گشت همچون زریب (یعنی زرد شد)
۲. دام یسر اهراسب و چند تن دیگر به سرج نامها
 بزرگان ز تخم زریب آن که تیغ رندندی شب سیه یا تاره میخ
 زعفران: ماده خوشبوی معروف، گلانه کلی که ساز دارد، از سوختن آن نیز بویی
 خوش بومی خیزد
- زُفت: حسن، تند، سختگیر؛ زُفتی: تند، خشونت، سختگیری
 زُفتی: تند، خشونت، سختگیری
- زُفر: دهان، بوزه، زبان اردها
 زُرم: زرمه، نجوا یا خداوند
- زُهریر: سرمای سخت، جایی بسیار سرد و یخبندان نزدیک به انهدای کُره هوا
 (به عقیده قدما)، سرمای که کافران را بدان عذاب خواهند کرد
- زُمی: مخفف زمین؛ توران زُمی: توران زمین، سرزمین توران
 زمین دید؛ زمین دیدن: دیده بر زمین دوختن، گنایه از سر بد زیر افکندن است
 زمین دید رودابه و پشت پای
- زمین نسویم: راه نمی رویه
 زَنخ: جان
- زُند، زُند زردشت: تفسیر اوستا، کتاب دینی زردشت
 زُندو اُست: زُند و اوستا، تفسیر اوستا و متن آن کتاب
- زُنار: بندی که روحانیون زردشتی و مسیحی بر میان بستند
- زُنهار: ۱. امان، امان دادن
 یکی را به جان داد زُنهار و گفت
 ۲. امانت، امانت گرفتن و امانت داشتن
 ز من روزگاری به زُنهار دارد ← زُنهارگیر
- زُنهاردار: امانتدار
 زُنهارگیر: در امان گیرنده، امانتدار ← زُنهاردار
- هسوار، بیدار زُنهارگیر (مباد از زُنهارگیر در این بست،
 گناوداری است که فریبون را در امان خود گرفته بود و را نسیر گاو خود او را



می‌پرورد)

زَوار: پرستار، خادم، گماشته‌ای که خدمت بیمار یا زندانی کند

زوبین، زوبین، ژوبین: نیزه کوچکی که سر آن دو شاخه بود و به‌سوی دشمن برتاب می‌کردند، نیزه

تن دشمنان جای زوبین کنیم

همان جوشن و خود و زوبین و تیغ

مرفتند گوبال و زوبین به‌جنگ

زُورَق: کشتی کوچک، ناوچه، کزجی، قایق بزرگ

زوی: میخفف از + اوی

زِه: ۱. کلمه تحسین، آفرین

جو بشنید شاه این سخن گفت: زِه

۲. زِه کمان، جله کمان، ابریشم و روده تابیده

ز جویی کمان کرد و ز روده زِه ز هر سو برفاکنند بر زِه گره

زِه‌ازِه: آفرین گفتن بتکرار، تکرار کلمه «زِه» برای تحسین و دادن صله و جایزه

زِه‌اب‌داده: آبداده به‌زهر، آغشته به‌زهراب

زِه‌اب‌گون: آبداده به‌زهر، آغشته به‌زهراب

زِه‌ر تریاک‌سوز: زهری که بادزهر را می‌سوزاند و تریاک‌را که ضد زهر است بی‌اثر

می‌کند، زهر بی‌درمان

زِه‌رِه (سر): مراره، کیسه صفرا؛ زهره داشتن: جگر داشتن، کنایه از بردلی و شجاعت

زِهش زِهیدن: زادن، زایش، از زهدان بیرون آمدن یا بیرون دادن، زایمان طبیعی

(در این بیت)

نیاید به‌گیتی ز راه زِهش به فرمان دادار نیکی دهش

زِی: ۱. به‌سوی، به‌طرف، نزد

فریدون فرستاد زی من پیام

۲. امر زیستن، بزی، زندگی کن (به‌صیغه دعا)

که جاوید زی، شاه گردنفر از

زِیاد: (صیغه دعا)، زید، زندگی کناد، عالیا یا خرم و دیر و ساد می‌آید؛ مانده:

دیرزیاد، خرم زیاد، شاد زیاد



- زیب: زیور، آراستگی، زینت
- زیبا: زینده، مناسب
- که گشتند زیبای تخت و کلاه
- زیباتر: زینده تر، مناسبتر
- بدو گفت گودرز بهمارسان ترا جای زیباتر از شارسان
- زیبای تو: زیندگی تو
- چنین گفت کین فر و زیبای تو
- زیج، زیج هندی: زایجه هندی، رصد هندی، سرکتاب برای گرفتن حساب سعد و نحس اختران
- زید: زندگانی کند
- زیربا: آتش زیره
- چه نیکو بُندی گر بُندی زیربا
- زی من: نزد من، سوی من
- زین: مخفف از + این
- زین: زین اسب
- زین پلنگ: زینی که از پوست پلنگ تهیه شده، زین رخش رستم که چون پلنگ است
- زین توری: زینی که از تور (نوعی کتان ضخیم) دوخته شده بود
- زین خدنگ: زینی که از چوب درخت خدنگ که بسیار محکم است سازند
- زین دیده: چنین منظوره‌ای، از این گونه، ازین سان
- نسبند زین دیده بر تیغ کوه
- زینهار: ۱. امان
- به جان خواستند آن زمان زینهار
۲. امانت، سپرده، ودیعه
- چنین گفت با شاه کین زینهار سیازد به گنجور خود شهریار
- زینهار: امانخواه، تسلیم‌شونده در جنگ، اسیر تسلیم شده
- بی زینهار بیامد سوار بزرگان جنگاور نامدار
- زید، زیمی (از مصدر زیستن): زندگی کنی، عمریابی، زندگی کنید





ژاله:

۱. تگرگ، باران، سرشک هوا، قطره درشت باران

ببارید چون ژاله ز ابر سیاه

۲. کنایه از قطره‌های اشک در شاهد دوم

ز بس کوهی شیون و ناله کرد همه خلق را چشم پر زاله کرد

ژرف:

۱. ژرفا، عمق، گودی

ز ژرف زمین تا به چرخ بلند ز خورشید تا تیره‌خاک نژند

۲. گود، عمیق

یکی ژرف چاهی بهره بر بکند

ژوف بین: دقیق نظر و باریک بین، آن که متن و بطن قضایا را ببیند، ژرف نگاه

کردن، به‌دقت و با تأمل نگریستن

ژکان؛ ژکیدن: بیجان از درد و سختی؛ به‌خود پیچیدن

ژند و اُست: ژند و اُست، ژند و اوستا

ژندگانی: زنده بودن، کنایه از فقر و تنگدستی

چین سال بگذاستم نصت و پنج به‌درویشی و ژندگانی و زنج

ژنده:

۱. باره، مندرس

۲. کهنه، به‌معنی پیر و کهن در این بیت:

سر ژنده زال چون برف گشت

ژنده‌پوش: باره و کهنه پوش، مجازاً فقیر و نیازمند



ژنده پیل: فیل کلان، فیل کهن

ژنده شیر: شیر کلان و کهن

ژنگ: زنگ، زنگار، کدورت

چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب بفرسود ژنگ و بپالود خواب

(چون آفتاب از برج سرطان برآمد زنگ را بزود و خواب را بُرد)

شد آن تشت بی‌ژنگ چون آفتاب

ژنگار: زنگار، آلودگی و زنگی که بر فلز نشیند، اکسیده شدن رویه فلز

ژوبین: ژوبین، نیزه‌ای کوچک و دو شاخه

همان تیغ و ژوبین بپیراستند

ژوبینور، ژوبینوران: ژوبیندار، ژوبین به دست

ژیان: خشم‌آلود، تند و قهرآلود، درنده



ساج (معرب ساگ): چوب و درختی بلند و معروف که رنگ چوب آن سیاه است و

بیشتر در هند روید

ساده (د): جوان نوحه (و در این بیت مراد بوزرجمهر است که هنگام آزمون «ساده»

به معنی جوان نورسیده بوده است)

همان ساده و یزدگرد دبیر پیش اندرون بهمن تیز ویر

ساروج: ترکیبی از آهک و خاکستر و لوح (پُرژگی نی) که در بنایی بکار رود

ساز: ساز و برگ زندگی، وسایل معاش

به شهر اندرون هر که درویش بود وگر سازش از کوشش خویش بود



سازِ دیگر گرفت: تصمیم دیگر گرفت، شیوه‌ای دیگر در پیش گرفت

چو این گفته شد سازِ دیگر گرفت

سازِ رفتن گرفت: برای رفتن آماده شد، ساز و برگ رفتن را فراهم کرد

فریدون سبک ساز رفتن گرفت

سازید (از سازیدن): سوم شخص مفرد ماضی، ساخت؛ سازیده بود: ساخته بود

همی کار سازید رودابه زود (یعنی ساخت)

طلسمی که ضحاک سازیده بود (یعنی ساخته بود)

بزم را همی میخ سازید نیز (یعنی سکه ساخت)

ساز: (ظاهراً به معنی) باز

ازو بستدی نیز هر سال باز چرا داد باید به هامال ساز

(از دقیقی)

(واژه ساز در فرهنگها دیده نشد و در بیشتر چاپهای شاهنامه باز آمده که به ظن

قوی درست است زیرا قافیه این دو مصراع «سال» و «هامال» است و باز در هر

دو مصراع ردیف محسوب می‌شود که تکرارش جایز و شرط است)

ساعِد: ساق دست، از مُج تا ارنج

ساقِه (ق): لشکریان پیاده، پیاده‌نظام

سالار بار: حاجب بزرگ، رئیس تشریفات بارگاه، رئیس دربار؛ سالار لشکر (در

شاهد دوم یعنی سالار بار لشکر نه بار شاهی)

بیامد همانگاه سالار بار

بفرمود رستم به سالار بار که بگزین ز گُردان لشکر هزار

سالار فُش: سالارگونه، بزرگوار، سالاروار

سالار گاه: قرارگاه سالار و فرمانده سپاه، قلب سپاه (به اصطلاح نظامی امروز ستاد

فرماندهی)

تو را بود باید به سالار گاه نگهدار و هشیار و پست سپاه

سالار نَوَبه (ب): رئیس پاسداران، سالار نوبتیار، رئیس کشیکچیان

سال پنجاه: پنجاه سال

سال پنجه: پنجاه سال



سال چهل: چهل سال

سالخورد: کهنسال، بسیار سال، سالخورده، پیر

سال سی: سی سال

سال سیصد: سیصد سال

سامان: ۱. ترتیب و اسباب و آرایش و مرور ساختن چیزها. نظام، ترتیب زندگانی

پورزید و بساخت سامان خویش

۲. اندازه، حد

بمردی نگهداشت سامان خویش

ساؤ: خراج، باج، زری که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف گیرند، زر و طلای خالص را گویند که شکسته و ریزه ریزه باشد.

سُبک: بچایکی، زود، شتابان، نرم

سُبک سوی خان قریبون ستافت

گرفتن سبک دست شاه جهان (نرم)

سُبکران: جابک و سریع در راندن مرکب

سبکسار: خوار و بیقرار، سبازده، بی وفار

دلیر و سبکسار و شایاک بود

سپارم: واگذارم، رها کنم، آزاد گذارم

سیاس: ۱. حمد، شکر نعمت، شکر؛ منت

ز یزدان سیاس و بدویم بناء

سیاس از خداوند خورسید و ماه که دیدم ترا زنده بر جایگاه

۲. منت

به کشتی برین آب اگر بگذرم سیاسی نهی جاودان بر سرم

۳. سیاس (یا سیاسی): (ظاهراً از سیاق عبارت یعنی) شکرانه، مال یا چیزی که به عنوان سیاستگزاری تقدیم کنند (این معنی در هیچ یک از

فرهنگهای متداول نیامده است)

بجای درم زر و گوهر دهیم سیاسی به گنجور بر سر نهیم

سپردن؛ جهان سپردن؛ آن جهان سپری: پیمودن راه، رفتن، طلی کردن



صاف، در نوردیدن، به پایان رسیدن، به پایان رساندن؛ آن جهان را
نیمایی

خرد جسم جان است چون بگری تو بی جسم جان آن جهان نسیری
سپَرغَم (مخفف اسپرغم): مطلق گلها و گیاهان را گویند و گیاد و گلی که آن را
ریحان خوانند

سپَرور: سیردار، کسی که سیر حمل می‌کند
سپنج، سپنجی، سپنجی سرای: منزل یکسبه، سرای عاریت، گذرا، درنگ
موقت، عاریه، کنایه از دنیا.

گر امشب بدین خانه یابم سپنج نباشد کسی را ز من هیچ رنج
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج زمان و زمین از تو دارم سپنج
(یعنی عاریه)

جو این جار گوهر به جای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند
سپند: استند، اسفند، دانه‌ای سیاه و صحرایی و به سوختن خوشبوی که برای
دفع گزند و جسم زخم سوزانند

چنان گشت ابرش که در شب سپند همی سوختندش ز بهر گزند
سپندارمذ: ۱. نام روز پنجم از ماههای خورشیدی

ز چین روی یکسر به ایران نهاد به روز سپندارمذ بامداد
۲. فرشته موکل زمین و درختان و جنگلها
سپندارمذ پاسبان تو باد

سپوخت: دور کرد، دفع کرد

نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت

سپوختن (س): فرو کردن، فرو نشانیدن، درمان کردن درد،

به دار و همه درد سپوختند (فرو نشانند، درمان کردند)

سپهبد (س): دارنده سپاه، سالار سپاه، فرمانده سپاه

سپهر: آسمان، چرخ آسمان، فلک

سپهر یلان: آسمان دلیران، سرآمد پهلوانان، کنایه از رستم در این بیت:

چو نزدیکی زایلستان رسید سپهر یلان را پیاده بدید

سپهکش: کشاننده سپاه، لشکرکش



ستاره (مَر) (از پتر عربی به معنی پوشش): خیمه‌ای از پارچه نازک، پشه بند،

جادی نازک برای دفع مگس و پشه و حشرات

ستاره زدن: از سر خوابگاه جو چیزی بخورد و بیامود نهد

فروروده: چوب ستاره بکند برود بر سر شهریار بلند

ستاره شمر: اخترشناس، منجم

ستام: دهانه اسب، ساخت و براق اسب، ساخت زین معنی لگام و براق، لگام و

سر افسار

ستایم؛ ستودن، ستاییدن: ستایس کنم: ستایس کردن

ستبر: ضخیم، قطور

ستبری: ضخامت، درستی

ستد؛ ستدن، ستاندن: گرفت، دریافت کرد؛ گرفتن

سترد، پسترد؛ ستردن (سَ): زدود، بزدايد، از میان ببرد؛ زدودن، زایل کردن

سترگ (سَ سَ): سترگی (سَ سَ): ۱. بزرگ، کلان، ضخیم، قوی هیکل و درست

یکی بجه بودش جو گری سترگ

۲. خشمناک، لجوج، سرکش، خشن

سترگی نماید همی شاه تو

که دل بر تو هرگز ندارم سترگی

ستود؛ ستودن: (مصدر مرخم) ستایش کردن، تمجید، حمد

بدین الت و رای و جان و روان ستود افریننده را چون توان؟

ستودان: دخمه، مقبره، گورگاه

ستودان همی سازدش زال زر

ز بهر ستودانش کناخی بلند بگردند بالای او ده کمند

ستور: مرکب، اسب، حیوان خانگی عموماً، هر جانور چارپا عموماً و اسب و استر

و خر خصوصاً

جو کوهی روان کرد از جا ستور

ستور نوند: اسب بیکرسان، اسب چابار

ستون دو ابرو: کنایه از بینی

ستون دو ابرو جو سیمین قلم



سُتوه گشتن، سُتوه شدن، سُتوه آمدن: خسته شدن، درمانده شدن، ناتوان شدن
 ستهید، ستهید؛ ستهیدن: سته‌زده کردن، سته‌زده کرد، خانه زد
 ستهیخ: راست و بلند، سق، گویسی از ستهیخ
 ستهیر، استیر: یک چهارم وزن من، مساوی یک سیر، چهل ستهیر معادل یک من است

ستهنده: سته‌زده کننده، سته‌زده‌جو

گوی ستهیر جادو ستهنده مگر (از دقیقی)

سجده (سجد): بیسانی بر خاک نهادن، سر بر زمین نهادن برای تعظیم و تکریم و اظهار خسوع و خضوع، نماز بردن، بر خاک بوسه دادن برای سپاسگزاری
 سحاب: ابر، ابر بارانده

سخت؛ سَخْت؛ سَخْتَن: وزن کردن، سنجیدن، به حساب آمدن
 که در جنگ او بزرگ‌تر سَخْت

سخته شد: ساخته و پرداخته شد؛ سَخْتَن: موزون کردن، سنجیدن، راست کردن

[فلکها یک اندر دگر سخته شد] در بعضی نسخه‌ها

سخته کن: آماده کن (و در این بیت یعنی بوسان و مجهز کن)

سرت را به ببریان سخته کن سر از کار و اندیشه پرداخته کن
 سُخْن، سُخْن (یا سُخْن یا سُخْن) در پهلوی سُخُون: ۱. گفتار، کلام، لفظ، عبارت. در شاهنامه به تلفظ درست قدیم بیشتر سُخْن آمده و باین و کُن و امثال آنها قافیه شده است

جو دیدار یابی به سَخ سُخْن بدانی که دانش نیاید به‌ن
 و گاه به رعایت قافیه سُخْن آمده
 برین گونه گنجد سراسر سُخْن بود ست نیرو جو گردد کهن
 ۲. ذکر، یاد کرد، آوازه

سَخْن ماند از تو همی یادگار

سَخْن در گشایم: سَخْن به تفصیل گویم

بدو گفت بمانت خواهم نخست پس آنکه سَخْن در گشایم درست

سُخْنگاه، (سُخْن + گاه): جای سَخْن، جای حرف

ازین برده برتر سُخْنگاه نیست به‌هشیش اندیشه را راه نیست



سَدَه (صد + ه): نام یکی از جشنهای ایرانیان که به گفته بیرونی پنجاه روز

و پنجاه شب مانده به نوروز یا درست صد روز پس از آغاز زمستان پنج

ماه برگزار می‌شد و سنت افروختن آتش در آن برقرار بود

سَدَه نام آن حسن فرخنده کرد

سِدِ یَگر: سه دیگر، سومین

سِرِ آن پَناز: سر آن به ناز برورده، سر آن نازنین

چنین محبت کاینک سر آن پَناز که تاج نیامان بدو گشت باز

سَراسیمه: بریشان، مضطرب

سرافراز: سربلند

سرافشان: ۱. جنباننده سر از ناز و کوشمه تا از غرور و مستی

سود خاک نعل سرافشان سمند

۲. جداکننده و افکننده و افساننده سر، چون شمشیر و مانند آن

که هر که ز رأی و ز فرمان من بییجد، بسیند سرافشان من

سَران: (سر = کله + ان)، سرها، کله‌ها، مجموعه‌ها، بدقیاس دستان جمع دست =

دستها

برفتند اکنده از کین سران (یعنی سرهایشان انباشته از کین بود)

سَرای: خانه؛ هر دو سرای: هر دو جهان، سرای دنیا و سرای آخرت

خرد دست گیرد به هر دو سرای

سَرایِ دَرَم: سرایی که در آن سکه دَرَم زنند، ضربخانه

سَرایِ دَرَنگ: عالم آخرت، جهان باقی

سَرایِ بَیَنجی: جهان گذرا، جهان زودگذر، دنیا

سَرائنده: سخنگو

سَرَباز: سربازنده، سربز باده‌دهنده (سر کوبنده در این بیت):

و آن زخم مویال سرباز من

سَرِ پَهْلوان (سَر + پَهْلُو + ان، علامت جمع که غیر از «ان» نسبت در

«پهلوان» است): سرکرده پهلوها، سردار پهلوانان، سردار دلیران

چنین بود رستم سر پهلوان (سر پهلوها)

سَرخان: سرمنزل، قرارگاه



سَرْدَرُو: دَرُو کُننده سَر، بُرنده سَر؛ خنجر سَر دَرُو: خنجری که سَر دَرُو می‌کند

سِرِشت: (سوم شخص ماضی از سرشتن): عجین کرد، آفرید

تو گفתי ز جنگس سرشت آسمان

سِرِشک: اشک، آب چشم

سَرغین (س): نای سرغین: سوزنا، شربا، نای ترکی

سَر دِباد: (اضافه مقلوب)، باد سرد، آه سرد کشیدن، ناله سرد برآوردن

سَرکشان: سران، سرفرازان، بزرگان کشور

بَرُو سَرکشان آفرین خواندند

سَرگرای: سرجنیان، مجازاً سرکوب‌کننده، نابودکننده

به جنگ اندرون نیر سَرگرای

سِرگین: بلیدی، پهن اسب، تپاله و بشکل دیگر چارابایان

گر این اسب سِرگین و آب افکند

سَرمايه: اساس کار، ماده اصلی

سُرُو: شاخ جانوران

سَرُو بُرز: سروق، بلندقامت

سَرُو ان (جمع سَرُو، سَرُو + ان): درختان سَرُو، سَرُوها

به بالای سَرُو ان به چهر کیان

گلستانش برکند و سَرُو ان بسوخت

سَرُو بُن: درخت سَرُو: کنایه از دختر بلند اندام در این بیت:

بسرسید ازو سهلوان از نژاد بدو یک بیک سَرُو بُن کرد یاد

(وجه دیگر در این بیت، سَرُو بُن به معنی سر و ته و بالا و پایین یا سرتاسر)

داستان و سرگذشت است)

سَرُو سیمین: سَرُو قد سیمین تن (کنایه استعاری و تشبیهی)

سَرُو ش: بیک مرده رسان، فرشته

سَرُو کَشَمَر: سَرُو معروف کهنسال کاشمر که گویند زردشت آن را کاشته بوده و متوکل

عباسی آن را برگزند

سَرُو ن: سَرین، گُفل، سَرین

نباید زدن تیر جز بر سَرُو ن که از سینه بیکانش آید بیرون



- سَرَه: ناب، خالص، درست و کامل
- سَریر: تخت، بستر
- سَرین: کفل، نشستگاه آدمی و جاربایان
- سَزَاوار: شایسته، مناسب، درخورد
- سَزاید؛ سَزاییدن: سَزود، سَزا باشد
- چنان چون سَزاید خداوند مفر
- سَزیده؛ سَزیدن: سَزا بود، شایسته بود؛ سَزوار بودن، درخور بودن
- در بخشش و دادن آمد پسید ببخشید ناسئه را چون سَزید
- سَعْد: فرخنده، طالع خوب، در برابر نحس و شوم
- خداوند خورشید سعد دلیر
- سَعْدی: مسسوب به سعد، خط و زبان سعدی ← شرح جایها
- سُفْت: شانه، کتف، دوش
- سِفْلَه: پست، فرومایه، ناکس
- سِفنداز مَد، سِفنداز مَد: روز پنجم از ماههای خورشیدی، ماه دوازدهم سال خورشیدی، اسفندماه
- سُقْف: مخفف أُسُقْف، روحانی بزرگ مسیحی، معادل موبد به تعبیر شاهنامه که با داشتن سمت روحانی عنوان مشاور و وزیر سلطان دارد ← سُکوبا
- سُکوبا: (در لاتین ابیس کوپوس) که أُسُقْف معرَب آن است، پیشوای دینی مسیحی ← سُقْف
- سِگالش: چاره جویی، چاره اندیشی، مکر و اندیشه کردن؛ سِگالش گرفتن
- سِگالید کین؛ کین سِگالیدن: کین اندیشی کردن، کین خواستن، کین جویی کردن
- سِگالیده: خواسته شده، اندیشیده؛ سِگالیدن: با فکر و طرح و نقشه عمل کردن، به اصطلاح امروز: جنگ کردن با تاکتیک و طرح سوق الجیشی (استراتژی)
- سپاهی ز مُردان کوچ و بلوچ سِگالیده جنگند، مانند قوچ
- سَگزی: منسوب به سَگر، سَکستان سرزمین سَکه ها یا سَکاه، سیستانی
- سَلَب: غارت و تاراج، یغما، بر گرفتن سلاح و جامه مفقول جنگی، یابری
- سَلَه: سید، سید بزرگ، سید کاسه، زبیل (سَلَه در گویش خراسانی امروز)



سَلِیح:	مُمال سلاح، جنگ‌افزار
سِماک:	ستاره‌ای در منزل چهاردهم از منازل قمر، دو ستاره بدین نامند: سماک رامح و سماک اغزل
سَمَن:	گل و گیاهی سه‌برگ، گلی سفید و خوشبوی؛ از آب کنده سَمَن: گیاه از آب جدا شده، گیاهی که ریشه‌اش از آب کنده شده باشد بسیز مرد چون ز آب کنده سَمَن
سَمَند:	مطلق اسب، رنگ مایل به زردی در اسب نست از بر تازی اسب سَمَند
سَمور:	بستانداری گوسنخوار که پوست و مویی گرم و نرم دارد
سِنان:	سر نیزه، نیزه
سِناندار نیزه:	نیزه سناندار، نیزه چندبیکانه - سنان سرافشان
سِنان سَرافشان:	نیزه یا چند بیکان، نیزه‌ای که سرها را می‌افشاند و بر باد می‌دهد (که البته این هنر بیشتر از شمسی‌بر می‌آید تا از نیزه)
	همه با سنان سرافشان بُدند
سَنج (صَنج معرَب آن است):	دو طبق کوچک از روی یا مس که بر هم زنند و صدایی از آن برخیزد، از وسایل موسیقی جنگی - صَنج
سَنجِد؛ سَنجیدن:	برکشیدن عقل و جان، اندازه گرفتن و تشخیص دادن به خرد و جان در این بیت:
	خرد را و جان را همی سَنجِد او
سَنجیدن:	ارزیدن، بها داشتن، قدر و قیمت داشتن؛ چه سَنجِد؟: چه بهایی دارد؟ چه سَنجِد بداندیش با بخت تو به بیش برستده تخت تو؟
سِندان:	آبزاری که آهنگران آهن تفته را بر آن نهند و با تُک بکوبند و بدان شکل دهند
سَنَدروس:	نوعی صمغ خوشبوی زرد و سفاف چون کهر با
سُنْدُس:	کلمه‌ای یونانی است به معنی دیبا، پارچه لطیف پنبه‌ای
سَنگ:	۱. سنگینی، وزن

ز سنگ سپهدار و جنگ سوار نیامد دوال کسمر بسایدار
چنان برگرفتیم ز زین خدنگ که گفتی ندارم به یک پشه سنگی



۲. وقار، اندازه و ارزش، سنگینی و وزن معنوی، سنجیدگی

همه از در مرد فرهنگ و سنگ

ورا برگزایم بی‌نعمش سنگ

سنگلاخ: سنگزار، جای بر سنگ درشت

سنگی: سنگین وزن، سنگین عقل، سنگین مغز، استوار چون سنگ

همان نیز چون سام جنگی بود دلیر و هشیار و سنگی نبود

سنگیتر (سنگی + تر): سنگینتر، بالارزستر، ارجمندتر - سنگی

سواران نیزه گذار: کنایه از عربهاست، تازیان

ز دشت سواران نیزه گذار

سوخت؛ سوخت: (به معنی متعدی) سوزاند، بسوزانید

گلستانش برکند و سروان سوخت (یعنی سروها را سوزاند)

سود؛ سودن: بسایند؛ ساییدن، مالیدن

سوده: ساییده، ساییده شده، فرسوده

سودی، نسودی: ساییدی، تساییدی

سور - سوران: مهمانی، شادی، بزم (ذر برابر رزم) - جشن گرفتن، مهمانی دادن

برادر همی رزم جوید تو سور؟

یکی سور فرمود کاندل جهان کسی بیش از آن خود نکرد از مهمان

دد و دام را از تنش سور کرد (او را کشت و دد و دام را از پیکر او مهمان کرد)

همه سر سوی جنگ توران نهید همه شادمانی و سوران نهید

سوزی: (به معنی متعدی)، بسوزانی؛ بسوز: بسوزان

چه سوزی دل پیر گشته پدر

دل هر دو بیداد از آن سان بسوز (یعنی دل آن دو بیدادگر را بسوزان)

سوک، سوگ: ماتم، عزرا

سوگناک: سوگوار، ماتمزده، عزادار

سوگند خورد: قسم خورد

سوی من تافتی؛ تافتن به سویی: به من گراییدی، رو به سوی من آوردی، به سوی

من بیجیدی؛ بیجیدن به سویی

سه پرمایه: کنایه از سه پسر فریدون (ایرج و سلم و تور)



شدند آن سه پرمایه اندر یمن

سهر: گاو

سهم: هیبت، پروا، هول، هولناک، سهمناک

ز سهم وی و بویه یور خویش

از آن سهم لشکر دلتی بردمید (یعنی سهمناک)

سهمگین: کار سترگ و خطرناک

سهی: راست و درست، افراشته

شهل، شهل یمن: ستاره‌ای روشن در سمت جنوب که در طلوع آن میوه‌ها برسد و

اهل یمن اول آن را ببینند

سیاه: ۱. نام و صفت اسب، مطلق اسب از باب اطلاق نام صفت بر موصوف در

این بیت:

ازان ابرش و بور و خنگ و سیاه که دیده‌ست هرگز از آهن سیاه؟

۲. صفت بهزاد، اسب سیاوش که به کیخسرو رسید و نام چند اسب دیگر

«سرح نامها» سیه

تو یا کیو و زین و لکام سیاه یعنی با لکام «سیاه» اسب سیاوش

سیفرغ: مرغ افسانه‌ای، پروراننده زال زره بدر رستم

سیه: صفت و نام اسب سیاوش و چند اسب دیگر «سیاه» «سرح نامها»

سیه را پراتکیخت بر سان دود

سینه گوش: سیاه‌گوش، درنده‌ای که سلاطین و امراء بدان شکار کنند، از سنگ خردتر

و از گربه کلاتر، هر دو گوش او سیاه و نوکدار است

سینه نرگس: نرگس سیاه، جنم «سهنراز» باستعاره در این بیت:

بدید آن سینه نرگس سهنراز





شاخ: شاخ درخت، شاخه درخت؛ شاخ بنیاد؛ شاخه اصیل؛ پی جوش درخت.

فرع درخت

ازان بُرز شاخ برومند او (یعنی شاخه‌ای بلند و برومند که از درخت هستی او رسته بود)

شادوَرَد: ۱. فرش، گستردنی، تخت (ظاهراً فرشی با نقش و نگار شکارگاه در این بیت):

جهاندار بر شادوَرَد بزرگ نشسته همه بیکرش میس و مگر
۲. نام گنج هفتم از جمله هست گنج خسرو پرویز و برده‌ای از موسیقی به همان نام

دگر آن که بُد شادوَرَد بزرگ که گویند رامشگران لشری

شاده (د): شادمان، شادمند

به یک تخت دو ساده بنشاندند عقیق و زبرجد برافشانند

شازسان (به مراعات وزن): شازستان، شهرستان، شهری که برگرد کهندزی است و پیرامون آن دیوار و سوری است

شاره (ر): دستار، عمامه‌ای که هندیان بر سر نهند، شاره هندیان

شان (از شأن عربی): حیثیت، وضع، سايستگي، رسم و قرار

جهان را چنین است آیین و شان همیشه به ما راز دارد نهان

شاه: ۱. پادشاه، سلطان

۲. نام یکی از مهره‌های شطرنج که حرکتی به مسافت یک خانه پیرامون خود دارد



- رُخ و اسب و رفتار قهرزین و شاه
 شاه آزمود: شاه آزموده، مجرب از طرف شاه
 شاه‌آژدها: ازدهای کلان، شاه‌مار
 شاه بچه: (اضافه مقلوب) بچه شاه، شاهزاده
 شاه بکام: شاه کامروا
 شاه‌پور: پسر شاه، شاهزاده
 شاه‌رش: ارش بزرگ، واحد طول
 شاه رَمه: شاه رعیت، اینجا مراد منوچهر است
 ز من گردد آزاده شاه رَمه
 شاه عصر: شاه‌زمانه، پادشاه وقت (در این بیت مراد محمود غزنوی است) ←
 شرح نامها
 زیند شاد در سایه شاه عصر
 شاه‌فش: شاهوش، مانند شاه، شاه‌گونه
 شاهوار: شاهانه، مانند شاه، مناسب شاه
 شاهین: پرنده‌ای شکاری کوچکتر از باز که بسیار جسور است و به عقاب و باز نیز حمله می‌کند
 شاید، شایند؛ شایستن: شایسته است، سزاوار است، شایسته‌اند، سزاوار باشند؛
 شایسته بودن
 سپردیم نوبت کنون زال را که شاید گمروند و گوبال را
 شاید بُدن: شاید بود، شاید چنان باشد
 شایدم: مرا شایسته است، سزاوار من است
 جو دید چنین زان سپس شایدم
 شبان (شب + ان): شبها
 چه مایه شبان دیده اندر سماک خروشان بُدم بیش یزدان پاک
 شباهنگ: ۱. ستاره‌ای روشن که گاه تمام و گاه صبح طلوع می‌کند، ستاره شعری،
 ستاره صبح
 جو یک نیمه از تیره شب درگذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
 ۲. نام برجی در این بیت:



جو خورشید گردنده بیرنگ شد ستاره به برج شباهنگ شد
شبدیز: شیرنگ، اسب سیاه رنگ؛ نام اسب خسرو پرویز — شرح نامها

من و رستم و اسب شبدیز و تیغ
شیرنگ: ۱. مطلق اسب سیاه رنگ. ۲. مرکب فرامرز پسر رستم در حمله رستم
به توران زمین به کین سیاوش — شرح نامها. ۳. مرکب الکوس در جنگ
یا رستم

برانگیخت از جای شیرنگ را
برانگیخت الکوس شیرنگ را
شبهستان: ۱. جای آرامش در شب، خوابگاه، حرمسرا

فریدون شبستان یکایک بگفت
۲. اهل شبستان، اهل خزم (از جهت اطلاق نام ظرف بر منظروف) یعنی
زنان و کنیزان در تداول عامه نیز گویند «منزل گفت» یعنی زنم گفت

شبستان بیاوردن و آمدن
شبنگون: مانند شب، تیره، تاریک

هوا زین جهان بود شگون شده (از دقیقی)

شبنگیر: صبح، سحرگاه، اول صبح

شبه: سنگی بسیار سیاه و براق

شبیخون: تاختن ناگهان و شبانه بر دشمن

شبتاب: به معنی شتابان، شتاب، آشفته، آسیمه

ز کشور به کشور برآمد شتاب (یعنی شتابان آمد)

جهان بهلوان بورس افراسیاب بخواندش به نزدیک و آمد شتاب

شتاب آمدش: ۱. بیتاب شد، بیقرار شد، خسته و بیحوصله شد

چون شد و هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش

۲. نیاز آمد، احتیاج پیدا شد

به خواب و به آسایش آمد شتاب

شتاب آمدن به مغز: دچار هیجان شدن

به مغز بستگ اندر آمد شتاب

شترنج: نگارشی از شطرنج



- جو بنشست بهرام لنبک دوید یکی خوب شترنج پیش آورید
 شخ: زمین سخت، قلّه کوه
 شروار: یک بار شتر
 همی رفت با او شروار سی
 شخود، شخودند، بشخود؛ شخودن: ۱. خراشید، خراشیدند، خراشیده و از رده
 شد؛ خراشیدن
 دلی کوز درد برادر شخود علاج پزشکان نداردش سود
 بکنند موی و شخودند روی
 ۲. جنگ را چون شانه در موی کردن برای آراستن و منظم کردن موی،
 موی را با سرانگستان شانه کردن
 بمالید دستش آبر چشم و روی بر و یال بسود و بشخود موی
 شد: ۱. (سوم شخص ماضی از شدن): رفت، رفتن
 شد آن سایه گستر کیانی درخت (یعنی از جهان برفت)
 شد آن نیکدل مرد یزدانبرست
 ۲. به معنی شود (سوم شخص مضارع)
 ازان پیش کن کارها شد بسیج نشد خوردنها جز از میوه هیچ
 (یعنی پیش از آنکه این کارها آماده شود)
 شد پیش جنگ، پیش جنگ شدن: روی به جنگ آوردن، به جنگ رفتن
 شده: رفته، مُرده، از جهان رفته
 چنان چون شده باز باید روان
 شراعی: بادبان، سایبان، جادر
 شرزه (ز): نیرومند، خشمگین
 شرم: اندام تناسلی (و در این بیت مراد خایه است):
 بدو گفت کان خون گرم منست بریده ز تن باز، شرم منست
 شزنگ: زهر، تلخی
 شست: ۱. جنگ، زهگیر، یعنی انگستری مانندی از استخوان و جز آن که در
 انگست ابهام کنند و در وقت کمانداری و کمندا فکنی زه کمان و سر کنند
 را بدان گیرند، دام ماهیگیری



که ای ماه چون من کمان را به زه برآرم به شست اندر آرم گروه

۲. انگشت ابهام، انگشت بزرگ، انگشت نو

بمالید جاجی کمان را به دست به جرم گوزن اندر آورد شست

۳. عددی است که شصت معرب آن است و در متن با هر دو املاء آمده، ده

بار شش یا شش بار ده، عدد ۶۰

هران که سال اندرآمد به شست به پیش مدارا ببايد نشست

کمندی به فتراک بر، شست خم (یعنی شصت بار حلقه شده)

شُستری: جامه شُستری: منسوب به شُستر، شوشتر ← شرح نامها

شست یازی کمند: کمند شست ذراعی یا شست گزی

به دست اندرون شست یازی کمند (یعنی کمندی به اندازه شست یاز)

شصت: ← شست

شطرنج: بازی معروف شبیه صحنه آرای جنگی ← شترنج

یکی تخت شطرنج کرده به رنج

شعر: موی، موین، جادر و بارجه موین، کنایه از نازک در این مصراع

جو پیراهن شعر باشد به دی (نازکی)

ز سر شعر سیگون همی برگزود

بدزد تا ناف شعر سیاه (کنایه از شب)

شُغَب: شور، غوغا، بانگ و فریاد

شُفْشَه: شوشه، تار، تار زر و سیم، رشته طلا و نقره

شُفُق: سرخی هنگام غروب بر آسمان

شُکُن: شکست

که در جنگ هرگز ندیدی شُکُن

شُکُنان، شُکُنی: منسوب به شُکُن، شُکُنیا ← شرح جایها

شُکُنج: ۱. شُکُن، جین، بیج و تاب

مگر زلفسان دیده رنج شُکُنج

۲. شُکُنجه، تعذیب، اذیت غالباً جسمانی و گاه روانی

برفت این جین دل بر از درد و رنج تن اندر بلا و دل اندر شُکُنج

شُکُوه: شان، شوکت، حشمت، بزرگی، هراس و هیبت ناشی از عظمت



شکوه بدی: هبیت بدی

همی کاست زو فزایدی برآوردد بروی شکوه بدی

شکیم: درنگ کنیم، صبر کنیم

شکیفتن، شکافتن: شکیبایی ورزیدن، صبر و قرار داشتن، شکیبایی نورزیدن.

شگرف: نادر، طرّفه، عجب، سگفت‌انگیز

شگفتید: در سگفت شد، تعجب کرد

شگفتی نمود: شگفتی نشان داد، جلوه‌های سگفت‌انگیز کرد

ستاره به‌سر بر شگفتی نمود

شمار: ۱. ترتیب عددی

۲. به‌اندازه دادن روزی، تقدیر روزی افراد بسر. کم دادن روزی به حکمت

بالغة خدا به‌بارهای از افراد، در مقابل فزونی و وفور روزی دیگران (که از

مفاهیم قرآنی است و فردوسی از قرآن کریم، از جمله آیه ۳۲ سوره

الزخرف برگرفته است)

ازو دان فزونی و ازو دان شمار بد و نیک نزدیک او انکار

۳. شمارش کردن، شمردن

ز دنیا و موهر هزاران هزار که آن را مهندس نداند شمار

۴. جنس، نوع، گونه، قبیل

بخشین فطرت بسین شمار تویی خویش را به‌یازی مدار

(یعنی آخرین نوع و گونه جانداران، اسراف مخلوقات، تویی)

نه من زان شمارم که از هر کسی سخنها همی راند خواهد بسی

(یعنی از آن قبیل نیستم)

شمار سپهر: فلک‌شناسی، علم احکام نجوم، شمار اختران، اخترشناسی

شمار گرفتن: حساب کردن، به حساب رسیدن، رسیدگی به کارهای نیک و بد،

مقایسه کردن

شماریت با من باید گرفت

شمامه (شبهه): ۱. دستیو، بویی خوش که در گویی می‌نهادند

شمامه نهادند در جام زر دو از نقره خام هم برهم

۲. در این بیت کنایه از ستارگان که مانند دستنبوهای زرزینند



جو جرخ بلند از شبه تاج کرد / شمامه پراکند بر لازورد
شُردن: مقاسه کردن و به حساب آوردن

نباند سگفت او به مه ننگرد / کسی را به خوبی به من نشُرد
شُمن: بت پرست، کاهن و خدمتگزار بت

شَماس: خادم معبد و کلیسا، از مقامات مسیحی که موی عیان سر خود را بنواهند و
در رتبه‌های کلیسایی پایین‌تر از کشیس (قسیس) قرار دارد. ظاهراً
اصلش شوبانی است و بر طبقه‌ای از روحانیون مانوی اطلاق می‌شده و از
دوره مهرپرستی مانده و اصل لغوی آن سمس = خورشید است

شُموس: جموس، نا آرام، اسب توسن سرکش؛ اسب شُموس؛ اسب سرکش
لگدبران

شَمید؛ اندر شَمیدن: گریستن، گریه و زاری کردن، بیهوش شدن، بربسان شدن
شَنبیلید، گل شنبیلید: شنبلیله که گلی زرد دارد، گلی زرد و خردبرگ بدرنگ شنبلیله،
سبز مایل به زردی

شَنگرف: شَنجرف، جوه سَرخ (مرکوب رور)، رنگ سرخ

شَنود؛ شَنودن (شَش): شنیدن به دقت، گوش دادن، گوش کردن

شَنیده: آنچه شنیده شود، مسموع، صفت مفعولی که به جای موصوف آمده

شَنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنماید سیاه
(یعنی آنچه را شده بودند به منوچهر گفتند)

شُوخ: بی سرم، بی حیا؛ شوخی: بیسرمی، بی حیایی

چنان بدکنش شوخ فرزند او (مراد ضحاک است)

گز از نودل مردمان خسته شد / شوخی درون دیده‌ها بسته شد

شُوخ چشم: بی حیا، بی سرم

شُوخ روی: بی سرم، بی حیا، بی پروا (در این بیت)

بیامد فرستاده شوخ روی

شوخی: بی سرمی، بی حیایی (کیکاووس به سودابه گوید):

بدو گفت: نیرنگ داری هنوز / نگرود همی بست شوخیت کوز؟

شور بخت: بدبخت، وارگون بخت، نیره بخت، نیره روز

شورید؛ شوریدن: آشفتن، تندی کردن، متغیر شدن



- شَوْشَه:** تار زر و سیم، شاخه زر و سیم، سمن، شمشیر، شمشیر
- شَوْلَک:** اسب نیز رفتار، اسب مطلق به هر گونه و هر رنگ
به زیر اندرون نیز و شولکی (از دقیقی)
- شُوی:** شوهر، شو، مرد همسر
- شَه (مخفف شاه):** به معنی رئیس و بزرگ طایفه، سرکرده، پیشوا
یگفتند گودرز کنواد را شه نودران توس و قهراد را
عسل، شربت قوام آمده
- شهر علم:** شهر دانش، اشاره به حدیث نبوی «أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَ عَلِيٌّ بَابُهَا = من شهر علم و دانستم و علی در آن شهر است»
که من شهر علمم علیم در است درست این سخن قول یغمو است
- شَهْرَه:** مشهور، نامدار، معروف
- شهر یور:** نام چهارمین روز از هر ماه خورشیدی و نیز نام ماه نسیم خورشیدی، نام فرشته موکل بر این روز
- شَیْب:** رشته تازیانه، دوال تازیانه، سلاق
بیابوخت آن شنب شاه از درخت
(مراد تازیانه بهرام گور است که به میزبان خود سرد تا آن را بر درخت آویزد)
- شید:** خورشید، نور، روستایی
- شیر:** برج اسد از برجهای دوازده گانه فلکی
دگر طالع تور فرخنده، شیر
- شیراز:** شیری که با ماست و سبب (شیر) آمیزند و در مسکی کنند، نوعی غذای روستایی (در اصطلاح خراسان گرماست)
ز شیراز و از ترف سصد هزار ستروارند اندران کوهسار
- شیراژن:** شیرافکن، آن که با شیر درآویزد و بنجه درافکند
- شیربا (شیر + با):** شیربایی از شیر و گندم، (در تداول خراسان بَلْغَر شیر)
- شیرسیر:** شیر شده از شیر، شیر کامل و بتمامی نوشیده
- شیرکپی:** شیر بوزینه، گوریل
- شیز:** نوعی جوب هندی که از آن طبق سازند، جوب سیاه، آبوس
- شینَه:** بانگ اسب، آواز و صدایی که اسب برآرد





صحابان (جمع فارسی صحاب): صحابیها، اصحاب، یاران پیامبر اکرم (ص)
ضَلَّاب، ضَلَّابَه: اصطِلاب، اصطِلاب، وسیلهٔ سنجش طول و موقعیت ستارگان و
اخترشماری

صَنج، سَنج: دو ورقهٔ روپین یا مسین که از برهم زدن آنها صدای زنگ برخیزد -
سَنج

صَنَدَل: معرب خندن: جوی خوشبوی

صَنَدُوق: تابوت، صَنَدُوقِ گور -

گزین کرد صَنَدُوق بر جای کاخ (تابوت را بجای کاخ برگزید)

صَنَم: بُت

صَنُوبَر: درختی معروف از نیرهٔ نازویان (مخروطیان) دارای برگهای ضخیم و
کوناه و مخروطهای باریک و دراز

ضُور، ضُورِ اسرافیل: سیور، بوق اسرافیل که بدان بدمد و همهٔ مردگان در
رستاخیز زنده شوند

صورت پرست: ملازم یا تصویر و نفس، نقاش، صورتگر

بگفتند کین مرد صورت پرست (عانی نقاش)





ضحاک: شرح نامها



طاقدیس: تختی که خسرو پرویز در اسپریس بساخت

طالع: زایچه، بخت، سرنوشت

طامع: طمعکار، آزمند، حریص

طبایع: طبیعها، ذوقها

طبرخون، تَبَرخون: عتاب

طراز، طرازی، بُتان طراز: منسوب به شهری در ترکستان شرقی (کاشغرستان)

که زیارویان آن شهرت داشتند، شهر نیکوان از چین ← شرح جایها

بربروی مملو بُتان طراز

طراز: سجاف، فراویز، براق، حاشیه، حاشیه جامه، مجازاً گیسوان یافته

چهل تخت زیبای بیکر بزر طرازش همه گونه گونه گهر

فروخته بر سر و سیمین طراز



طراز نخ شدن: کنایه از لاغر شدن، مثل نخ شدن، باریک شدن از غم و اندوه و دلدادی

چنان شد که گفתי طراز نخ است وگر بیس آتش نهاده یخ است

طراق: صدای شکستن چیزی، صدای شکافتن چوب

طرایف: جمع طریفه و طرفه، تحفه‌ها، چیزهای کمیاب و گرانبها ، طرفه

طُرفه: تحفه، چیز کم‌نظیر و نادر، شگفت

طَلایه: ۱. پیشروان لشکر، پیشقراول، مقدمه سپاه، طلیعه

طَلایه به پیش دهستان رسید (مقدمه لشکر)

۲. جاسوس لشکر، گروه اکتشافی، گروهی که پیشاپیش فرستند تا از

وضع دشمن آگاه شوند

ز ترکان بسی بُد طَلایه به‌راه (گروه اکتشافی)

۳. نگهبان شبانه یا روزانه لشکر، یاسدار

خروش طَلایه به‌دستان رسید (نگهبان)

نه روزش طَلایه نه شب یاسان (نگهبان روز)

۴. نوک، نیش، قسمت مقدم بیکان و سرنیزه

طَلایه‌ئی سنان را به‌زهرآب داد (نوک سنان)

طَنبُور: سازی است زهی که اکنون به‌کمانچه مشهور است

طوق: گردنبند

طیب: بوی خوش، عطر

نسیم گلان آمد و بوی طیب

طیره شد: خشمگین شد





- عادى:** منسوب به قوم عاد که در یمن بوده‌اند ← شرح نامها و جایها
زره‌های رومی و عادى کلاه
- عامیان:** جمع عامی، عوام ناس، توده مردم
- غیر:** ماده‌ای خوشبوی مرکب از صندل و گلاب و مسک، ترکیباتی از بویی
خوش که با زعفران آمیزند
- عَیْب:** مُمال عتاب، برس وجو، مؤاخذه، بازخواست، گفتگو با برخاش و علامت
- عذار:** افسار ستور، آنچه از افسار بر گونه‌های اسب فرو می‌آویزد
- عَرَّادَه:** نوعی از آلات جنگی و قلعه‌گیری است کوچکتر از منجیق که بدان
سنگ بر سر دشمن اندازند و آن را حصارگسای گویند، قلعه‌کوب
- عَرَض:** مخفف عارض، عرض‌دهنده لُسکر، شمارکننده سپاهیان، سان‌دهنده،
لُسکرنویس
- عَرَضگاه (عَرَضگاه):** جای عرضه کردن لُسکر، محل سان لُسکر
- عروس:** نوک‌دخدا، مرد یا زنی که تازه به همسری دیگری درآید (در فارسی بیشتر
به زن نوک‌دبانو اطلاق می‌شود).
- در بیت شاهد، مراد از عروس همان مرد نو داماد است (در عربی عروس):
- | | |
|-----------------------------|--------------------------|
| سپهدار تازی سرراستان | بگوید برین بر یکی داستان |
| که تا زنده‌ام چرمه جفت منست | خم جزخ گردان نهفت منست |
| عروسم نباید که رعنا شوم | به‌نزد خردمند رسوا شوم |
- عَرین:** بیشه‌زار سیر، جایگاه سیر
- عزیز:** مطلوب، مرغوب، گرانقدر



- که بار نمک هست اینجا عزیز
 عصر: دوران، زمانه
- ستاره‌ای در آسمان دوم که آن را دبیر فلک گویند. اولین سیارهٔ شمسی که
 عطارد: بیست بار از زمین کوچکتر است
- خدا او را ببخشاید و عفو کند، در این بیت مراد عفو الهی است
 عَفَّالَهُ: اگر مانند ایدرز تو نام زشت نیایی عَفَّالَهُ و خرم بهشت
- شهباز، کنایه از اسب سام در این بیت:
 عَقَاب: شُقاب دلاور برانگیختم
- سنگی گرانبها و سرخ که بیشتر در یمن یافت شود، سنگ سرخ
 عقیق: تخت روان، هودج، آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند، صندوق
- گونه‌ای که بر پشت مرکب گذارند و بر آن نشینند، محمل
 عَماری کُش: کشندهٔ عماری، کجاوه کُش
- عمود: ۱. ستون
 فروبرده از شیز و صندل عمود
۲. گرز
 به زرین عمود و به زرین کمر
- عنان: افسار اسب و مرکب، زمام
- عنان کشیدن: کنایه از صبر و شکیبایی و رفتار با حوصله و بردباری پیش گرفتن،
 تماسک، خویشتنداری
- بدین کار باید کشیدن عنان
- عُثْبَر: ماذهای خوشبو که از قعر دریا خیزد، یا بیشتر در شکم نوعی ماهی
 به همین نام باشد
- عُتَاب: میوه‌ای خرد و سرخ رنگ و شیرین، کنایه از لب در ادبیات فارسی و در این
 بیت:
- ز خوش آب بگشود عُناب را
- عُود: چوبی که از سوختن آن بویی خوش برخیزد
- عُودِ قِماری (قَوْ): از انواع عود است که از قمار (قَوْ) که از سرزمین سقالة هند باشد
 آورند و یک قطعهٔ آن تا نیم رطل وزن دارد



عهد:

عهدنامه، بیمار نامه

وزان بس موجهر عهدی نیست



غالیه:

ماده‌ای خوشبوی مرکب از مُسک و عنبر و کافور و روغن بان به رنگ سیاه که موی را با آن خضاب کنند

غَبَق:

گردی مطبوع زیر جانه، گوشت برجسته در زیر زنج

عُزَم:

میش کوهی

عَرَنگ:

از نامهای صوتی است، خُرْخُر، بانگ نرم و شکسته در گلو، بانگ عُرش و خُرناسه

غَرَو:

نی، نای، شاخ نازک

غریو:

بانگ، فریاد، نعره

غریوان (غریو + الف و نونِ حال): فریادکنان

غریوید؛ غریویدن: شورید و فریاد کرد؛ بانگ و خروش برآوردن، به صدای بلند نالیدن و زاری کردن

عُزَى:

منسوب به طایفه عُزّ — سرح نامها و جایها

عُل:

طوقی آهنین یا دوالی که در گردن یا دست قرار دهند، بند، بند گردن، قلاده‌ای که بر گردن اسیر و زندانی بستند

غلام:

پسر نوجوان، نوخط

غلامی بیاراست از خوشتن (خود را نوجوانی وانمود کرد)

عَلَتان:

جرخنده و گردنده بر زمین



۱. بانگ و غریو: غُلغل:

بر از غُلغل و رعد شد کوهسار

برآمد یکی غلغل و گفت و گوی

۲. صدای شراب چون از شیشه و قزابه ناگهان و یا از صراحی آهسته

فروریزند

می و غُلغل نوش پیوسته دید

غمان: جمع غم، اندوه. در این بیت در برابر شادی و به معنی مفرد است:

جهان را چنینست این و شان یکی روز شادی و دیگر غمان

غمزی: سخن جینی، سعایت، بدگویی

غمی: غمگین

غُنود، غُنوده، غُنودن: خُفت، خُفته، خُفتن، آرام یافتن، آسودن

یک امنب شما را نباید غُنود همه شب سر نیزه باید بسود

سحر که مرا چشم بغنود دوش ز یزدان بیامد خجسته سروش

غُنوده شد آن بخت بیدار او

غَو: نعره، فریاد، غریو، صدای رعد و آواز کوس و دهل و بوق، صدایی که از

آتش سوزی برخیزد

غوریان: مردم منسوب به غور، نو خراسان بزرگ ← شرح نامها

غیبه: بولکهای آهن و فولاد که بر جوشن و زره یا به مصداق این بیت شاهنامه

بر درفش نصب کنند

به جنگ اندرون شیر بیکر درفش بران غیبه زنگ خورده بنفش





- فال:** پیشگویی، شگون
 به فال اختر و بومتان روشنست
- فام:** رنگ (و غالباً مرکب آید مانند: شب فام، آینه فام)
- فتراک:** تسمه و دوالی که از بس و بیش زین اسب آویزند، ترک بند زین
- فُتی (از افتادن):** مخفف اُفتی، می اُفتی، بیفتی
 ز تخت بلندى فُتی زیر پای
- فراز:** بالا، زبر
- فراز آورم:** گویى خراسانى از «فراز آوریم» و تمام صیغه‌های سوم شخص افعال ماضی و مضارع: گرد آوریم، فراهم کنیم
- فراز آورم لشکری مُرزدار:** از ایران و ایرج برآرم دمار
 (صیغه جمع است زیرا متکلمان یعنی سلم و تور دو تن هستند)
- فراز آوریده:** بیرون آورده، برآورده
- فراز آوریده نهان خواسته**
- فراز نده:** بلندکننده، بالا برنده
- فراز آمدن:** ۱. پایین آمدن، به زیر آمدن
 سبک نسوز از تخت آمد فراز سپید در آغوش بگرفت باز
۲. رسیدن، بیش آمدن، نزدیک شدن
 فراز آمدند از دگر کشوری
- فراز نوردیدن:** در هم پیچیدن طومار و نامه، لوله کردن طومار «نوردیدن
- فراز ید:** مرخم فرازیدن: بالا گرفتن، بلند کردن



سرت را فرازید خواهی همی

فراوان درنگ: زمان بسیار، به درازا کشیدن

نَبَد جنگشان را فراوان درنگ (جنگشان به درازا نکشید)

فَر تَوْتُ: بمر، کهنسال

فَر اَزِیم: فرازیدن: بلند کنیم، برآوریم، بفراریم

فَر به: جاق، برگوست، پروار

فَر جام: پایان، عاقبت، آخر، انتها؛ به فرجام: بالآخره

فَر خاش: مبارزه، مسابقه، برخاش، جنگ و جدال؛ میدان فرخاش: میدان

مسابقه

فَر خاشجوی: برخاشجوی

فَر خنده پی: خوش قدم، مبارک

فَر دُوس: بهشت

فَر، فَر: ۱. شکوه، رونق، اعتبار، شأن و شوکت

بزرگی بدو یافته زب و فَر

۲. نیرویی یزدانی که به موهبت به شاهان بویژه شاهان کیان داده شده

به فَر کیی نرم کرد اهن

فَرخ: مبارک، خجسته، فرخنده، با شگون نیک

فَرخ پی (صفت مقدم بر موصوف): قدم خجسته، قدم و اقدام مبارک

به فَرخ پی بهلوان جهان

فَر کیان: فَر بادشاهان، شکوه شاهان کیان، هاله رمزی قدرت شاهان که نشان

نیرویی بموهبت یزدان بوده

که فَر کیان دارد و جنگ سیر

فَر کیی: فَر پادشاهی، فَر کیان

فَر نصر: فَر پیروزی، شکوه پیروزی



فرّه: فرّ، شان، شوکت، شکوه و عظمت، موهبتی یزدانی که به برخی از شاهان و بزرگان دین داده شده است

فرّه ایزدی: نوری است از جانب یزدان که آفریدگان را نصیب می‌سود و به ریاست و هنرمندی و دیگر مقامها می‌رسند

فرّه خسروی: نوری که بر خسروان تابد و به آنان شایستگی شهریاری دهد

فرّه مؤیدی: نوری قدسی روحانی

فرّه‌مند: صاحب فرّه، دارای فرّه، یا فرّه

شهنشاه را فرّه‌مند آمدش (فرّه‌مند نیز نوشته شود) « فرّه

فرّمی: فرّ، شان، شوکت، عظمت، خوره

فرزانگی: خردمندی، اینجا زیرکی و تیزهوشی

بفرزانگی نزد ضحاک رفت

فرزانه؛ فرزندگان: ۱. خردمند، حکیم، بخرد؛ خردمندان، عاقلان، هوشمندان

پزشکان فرزانه گرد آمدند

نهان گشت این فرزندگان

۲. فرزین، نام مهره وزیر در بازی شطرنج « فرزین

همان نیز فرزانه یک خانه بیس نرفتی به جنگ از پسر شاه بیش

فرزُد: سبزه‌ای در کمال سبزی و لطافت، حص

دو رخساره چون لاله اندر فرزند (از دقیقی)

بدو گفت: شد زرد روی فرزند

فرزین: وزیر، نام یکی از مهره‌های شطرنج که حرکت عمودی و افقی و مورب

سرتاسری دارد « فرزانه

زخ و اسب و رفتار فرزین و شاه

فرسایدا، فرسایدش؛ فرساییدن: ۱. فرسوده کردن، از میان بردن، نابود کردن

نه گشت زمانه بفرسایدش نه این رنج و شمار بگزایدش

۲. فرسوده شدن، کاستن، کاسته شدن؛ فرسایدا (فرساید + الف اسباع)

دو روز و دو شب روی نماندا همانا که گردش بفرسایدا

فرشته (مَ): فرستاده، رسول، سفیر، پیام



فرمان کنی؛ فرمان کردن: فرمان بری؛ فرمان بُردن، اطاعت
فُروبارِ دی؛ فروباریدن: فرومی بارد، می ریزد؛ فروریختن متوالی چون باران
فروپژمُرد: پژمرده می شود

فروخوابینید: فروخوابانند، فروخوابانند، چشم فروبست

فروزان: درخشان، با برق و جلا، روشن

فروزدین: مخفف فروردین، ماه اول بهار از سال خورشیدی

فروزنده: ۱. روشن کننده، روشنی بخش

فروزنده ماه و ناهید و مهر (پروردگار عالم)

ز مشرق برآرد فروزنده سر (کنایه از خورشید)

۲. درخشنده

فروزنده شد دولت شهریار

فروغ: نور، برتو، روشنایی

فروگاشتن؛ فروگاشتن: به پایین افکندند، به زیر انداختند، پایین آمدن، بازگشتن

از آن کوه غلطان فروگاشتند مران خفته را مرده پنداشتند

فروهشت؛ فروهشتن: ۱. فروآویخت، آویخت، آویزان کرد

فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش

۲. پایین گذاشتن، نهادن

چو نوذر فروهشت بی در حصار (چون نوذر بای در در نهاد)

فروهل (صیغه امر از فروهلیدن): واگذار، رخصت ده، آزاد بگذار، رها کن

فرهنگ: ساخت و رابطه ذهنی و کرداری با محیط، علم و ادب و دانش، معرفت،

تربیت

فرهنگ و ش: با فرهنگ، آزموده، آموخته، جابک و هشیار

فرهنگیان: مردم با فرهنگ و دانش، مردم علم آموخته و با سواد

فریاد: به معنی به فریاد رسی، یاوری و کمک کردن در این بیت:

یاورد گرین میلاد را همآورد و همزور، فریاد را

فراینده: بالنده، رسدکننده

فر: جرک، ریم، بلیدی، غم و رنج

دلی زاتنی غم برآورد فر



فسار: افسار، لگام

فُسرده، یُفسرد؛ فُسردن (ف): ۱. بسته شده، منجمد شده، یخ‌زده؛ بسته شدن،

انجماد، یخ‌زدن

فُسوده به‌سرما و برگشته کار

۲. درهم فرو رفته، اینجا بهم چسبیده

فسرده ز خون پنجه، بردشت تیغ

فسانه: افسانه

فُوس: استهزا، مسخره، ریشخند

که در جنگ بر شیر دارد فُوس (در جنگ شیر را مسخره می‌کند)

جهانا سراسر فُوسی و باد (فُوس + ی دوم شخص، فُوس هستی)

فُوسی: مسخره، دلقک، هزال

فُوسی بخواند بزرگش نه شاه (فُوس + ی نسبت)

فُون: ۱. افسون، نیرونگ

بکار آورد مرد دانا فُون

۲. سحر، ورد

۳. مهارت شگفت‌انگیز، کاردانی

یکی مرد بینا دل و بُرفون

فریدون بُردانش و بُرفون

فُسیله: گله اسب، زمه

فُش: مانند، همانند، گون؛ خورشیدفُش: خورشیدگون، خورشیدسان

بیامد بر شاه خورشیدفُش

همی بود پیش پرستارفُش (پرستاروار)

فُشاننده؛ فُشاندن: افکننده، به‌جنبش درآورنده؛ افکندن، تکان دادن و جنباندن

فُشانده خنجر آبگون

فُطرت: آفرینش، سرشت، خمیره، صفتی که هر موجود در آغاز خلقتش داراست.

پیدا شدن ارواح (فطرت اول، پیدا شدن ارواح است - غیات)

فغان: افغان، بانگ و شور، فریاد و زاری

فُیستان (فغ + ستان): خانه شاه، سرای، خانه اندرون، حرمسرا، کنایه از



خوبرویان، یار و محبوبه
فرستش به سوی سیستان خویش بر خواهران و فغان خویش
معزب فوگان، سرایی که از جو و مویز و جز آن گیرند، آبجو
فیروز: بیروز، کامیاب، موفق



قار: قیر، ماده سیاه نفتی، زفت رومی — قیر
قاروژه: تیسنه، ظرف تیسنه‌ای که در آن ماده آتسگیر می‌ریختند و از بالای برج
بر سر دشمن می‌افکندند، (پس از اختراع باروت، حقه باروت)
قائم: جانوری مانند سمور، از موش بزرگتر و سفید که پوست و مویی نرم و نیکو
دارد
قبله: جایی که به سوی آن پرستش کنند، پرستشگاهی که هنگام نماز و نیایش
روی بدان کنند

همین آتش انگاه قبله نهاد
قربان (ق): جای کمان، کماندان، دوالی که در ترکش می‌دوزند و حمایل می‌کنند و
سواران کمان خود را در آن دوال نگاه می‌دارند، غلاف و پوشی برای
نگاهداری کمان از رطوبت و بیج و تاب برداشتن

قراطاس: کاغذ
بفرمود تا بیس او شد دبیر بی‌آورد قراطاس و چینی حریر

قُرطه: (معزب کُرتَه)، جامه، قبا
قُر: ابریشم، ببله و خام ابریشم



قَبَس:	کَبَس، روحانی مسیحی
قَصَب:	۱. پارچه ابرسمی ۲. روسری ابرسمین، نقاب جرم سرچهره برداست از رخ قصب
قضا:	عدو، کاری که به حکم ضرورت و سرنوشت می‌گذرد
قَطْران:	سبزه درخت ابله، ماده‌ای آتسوار در دوزخ، قطران دو نوع گیاهی و معدنی دارد، قطران گیاهی را از کاج و معدنی را از زغال سنگ می‌گیرند
قُغری:	گودی، تهِ، زرفا
قُفا:	سینه بستاسو، سینه گردن
قفیز:	قفای پلان نوی او شده همه (یعنی سینه کردند و گریختند) سمانه‌ای برابر دوازده صاع و هر صاع هشت رطل، سمانه که هموزین یکی را نماید قفیز یعنی سمانه یکی نو بود و زمانش سیادت
قَلْب‌الأسد:	منزلی از منازل برج اسد، سمانه مردادماه
قَلبگاه، قَلنگه:	سمانه لسكر، بن صمنه و مسوره دو جناح راست و چپ لسكر، مرکز لسكر
قَنَدیل:	فانوس، چراغدانی که از سقف و دیوار آویزند، چراغ آویختنی
قَنطار:	واحد وزن برابر صد رطل سیم‌تار، برابر یک نوبست گاو آتسار از زر و سیم
قیر:	ماده سیاه معروف نقی، به معنی مرکب سیاه، «قار
قیصر:	عنوان امپراتوران روم در اطلاق، سزار، «سرح نامها نه قیصر بخواهم نه قفقور چنین





۱. کارآگاهان: جاسوسان، خبررسانان
 به هر جای کارآگاهان دانی
 کارآگاهان امهی یافتن بدین امهی تیز بشتافتن
۲. گسسته‌های لسکر، نگهبانان و یاسنانان
 به کارآگاهان گفت گز تا گهان بگوید با یه توان جهان
 کاربند: بکار بستن: کسی که خود را بکار بندد، بکار گیرنده، عمل کننده؛ عمل کردن
 سرس راست برسد جو سرو بلند بدستار خوب و خرد گار بند
 کاردار: کارداران: عامل، کارمند؛ عاملان، کارمندان
 کارسار: کاری، کارگر، مؤمن، نافذ
 کارسازندگی: استعمال، کارداری، صنعت
 سرکار: سازندگی چون دهی^۲
- کارسان: کارستان، جای کار، کارگاه، کارخانه؛ جای کارزار، بهودگاه
 کارکرد (گن): عمل، اقدام، حاصل کار
 کارندگان (جمع کارنده): کسکاران، کساوران
 کاروانان: کاروانها، و مراد کاروانیان است در این بیت از بیاب سلازمه ظرف و
 مطروق و مکان و مکان و مکان
 جز آن هر چه از کاروانان بلند
- کارورز: کارگر، کارکنند
 یکی کارورز و دگر کارورز، مراد یکی کشوری و دیگری لسنری است^۳
 کاری (کاری): محقق که آری در این بیت:



بدو گفت بیروز کناری تو راست قزوين زان تو را يادشاهی سزاست

کاریگران: کارگران ماهر، استادان کاری، صنعتگران، استادکاران

کاز: ۱. انبر، ابزار بریدن و قیچی کردن، نوک پستان، سریزه - کاز

بستداخت از تن بکردار کاز

۲. پس گردنی، سیلی، لگد

۳. و در بیت زیر: وسیله شکنجه

برین کار یزدان تو کار نیست اگر دیو با جانت انبار نیست

(یعنی اگر شیطان ستریک جانت نباشد مرگ برای تو شکنجه‌ای محسوب

نمی‌شود)

کاس: کاسه، باده کاس؛ کاسه یا جام باده (در بعضی فرهنگها: خوک نر)

اگر باز خوند گفت از هراس به‌هر نامداری یکی باده کاس

این واژه فقط یک‌بار در شاهنامه آمده است (در جاب مسکو مصراع دوم

این بیت: «به‌هر مایه داری یکی مایه کاس» آمده است. یعنی بهای

باز خرید هر یک از رومیان بهای یک خوک نر باشد.) ولی در متن زول

موهل به معنی یک کاسه باده یا یک جام می‌است.

کاشنی: کاشنی، گیاهی دارویی که تب‌بر است

کاشی: کاش، ای کاش، کاشکی

کاف: شکاف، غار، دهلیز، درز

کافد، بکافد، بکافید؛ کافتن: شکافد، بشکافد؛ کندن، کاویدن، شکافتن

بکافد تهيگاه سرو نهی (یعنی به جراحی بشکافد)

که او در سخن موی کافد همی

کافرینش: مخفف که + آفرینش

کافور: ماده‌ای گیاهی و سفید و خوشبوی و گندزدا

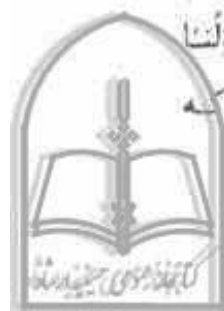
کافور منشور: گرده کافور، بودر کافور

کاکنون: مخفف که + اکنون

کاف و نون: به کنایه دو حرفی که کلمه «کُن» صیغه امر مخاطب عربی به معنی

«باش» را به وجود می‌آورند. اشاره به آیه ۴۰ سوره نحل «إِنَّمَا قَوْلُنَا

بِشَيْءٍ إِذَا أَرَدْنَا أَنْ نَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ» فرمان ما به هر چیزی که



ارادش را بکنیم. این است که می‌گوییم: یاش، و موجود می‌شود»

دو گیتی بدید آمد از کاف و نون چرا نه به فرمان او در، نه چون

کائید (ب): قالب

کالوشه: دیگ

کاله: کالا، متاع، مال و دارایی

کام: ۱. دهان

تنت را شده کام شیران کفن

۲. مجازاً مراد، آرزو

زهر کام و هر خواسته بی‌نیاز

کامدستم: مخفف که + آمده + استم

بده داد من کامدستم دوان

کامه (م): مراد، آرزو، خواهش

کان: معدن

[بدید آمد از قز او کان زر] در بعضی نسخه‌ها

کان: مخفف که + آن

برادر بدانت کان ایزدست

کانا: نادان، جاهل، احمق

کاویان، اختر کاویان: درفش منسوب به کاوه آهنگر (الف و نون غلاصت نسبت)

کاویانی درفش: درفش کاویانی، غلم منسوب به کاوه آهنگر، «احمر کاویان»

کاهل: تنبل، تناسان، تن پرور، کاهلی: تنبلی، تن پروری

کائی (ک): مخفف که + ای، از حروف ندا

بدو گفت کای نامبردار گره

کاینت: مخفف که + این + تو را

چنین گفت کاینت سران بنار

کایین: مخفف که + این

کبتر: گفتار، کبوتر

به‌آواز برسان کبتر شوند

کبر، گبر: جامه جنگ، خفتان؛ مرد کبر: مرد جنگ و رزم‌آوری، مرد زره و خفتان



«گنبر»

سپهدار یا گنبر و گندآوری

یکی گنبر سوسند زال دایم به جنگ اندر آمد بگودار شیر

همی خلق زد بر سر مرد گنبر (سرد زره پوش)

گنبت: حنظل، خویزه ابو جهل، نوعی دستنبوی بسیار تلخ «گنبت

گنک دری: گنکی که در دره و کوهسار باشد و دو برابر گنکهای معمولی است

کیان: قمان، ترازوی بزرگ، ترازویی یک بله که بجای بله دیگری وزنهای از

اهرم ساهین آن آویزند

کت؛ (که + ات): مخففا که تو را

بشاموزی از ماکت آید به یو

کتف: سرشانه، دوش

کجا: ۱. که

جو ساخت آهنگری پیته کرد کجا زو تیر، ازه و تیشه کرد

(یعنی «که از او تیر و ازه و تیشه ساخت»)

کجا بیورسی همی خواندند (یعنی «که او را بیورسی می خواندند»)

کجا نام او آفریدون بود (یعنی «که نام او آفریدون باشد»)

۲. هرجا، آنجا که

کجا هست مردم، همه یار اوست (یعنی هر جا مردم هست)

کجا نامور دختوی خویروی (یعنی هرجا دختر نامداری خویروی بود)

کدخدای، کدخدای: خداوند و صاحب خانه و ده، حکمران، فرمانروا، مسلط، سوهو،

میانبر، خواجه سرا

بجستند خورشیدرویان ز جای ازان غلغل نامور کدخدای

کیومرث شد بر جهان کدخدای

کدخدایی: ریاست، سرپرستی، حکمرانی

سگفتی به دلسوز کی کدخدای

کده: جایگاه، بناگاه، گنگ، خند، به معنی خانه

بدین بی تان راغ و کنوه بلند کده ساختید از تپه بگزند

کدیور: کدخدای، صاحبخانه، دهگان، بزرگ



- کرا بود: هر که را بود، هر کس را بود
- کرا بود در خور کلاه و کمر
- کران: ۱. حد و مرز، پایان به کرانه
همانا کراتش ندانم همی
۲. حاشیه، گونه
- کراتی: کراتی اندر جهان همی خویش داری اندر جهان
- کرافان: اطرافیان، بهامونیان، خاضان
- که شاه جهان بر بخیزد همی مگر که توانان تو یزد همی
- کراتجی: کرانه‌جو، گذاردگیو، بیطرف، حاشیه‌رو
مخواهید چیزی کراتجی بنوید
- کرائه: حد، مرز، ساحل، بهنه، پایان به کران
- کریاس، کریاس: پاره‌ای درست از جنس بنه
- کژنه: پیراهن، معرب آن فرطه است، جامه‌ای که زیر جامه بپوشد، قیای بخ لا
به فرطه
- کرد: قوم کرد
- کرد باید بستند: بسته باید کرد، قانع و خرسند باید شد
بدین بخت کرد باید شد
- کرد باید تو را رخس زین: (نرگیزی است کهین که اکنون متداول نیست) یعنی
زین کردن رخس بر تو واجب است، بر تو بایسته است که رخس را زین
کمی کنون کرد باید ترا رخس زین (سوهل)
- کردبست: بسته کرد، بند کرد، به بند در آورد
سرو بنای اولاد را کرد بست
- کردپست: نابود کرد، به خاک هلاک افکند
- کرد پیدا، (پیدا کردن): بدید آورد، اختراع کرد: بدید آوردن، کشف کردن
همه کند پیدا به روین روان
- کردگار (د): کننده کار، عامل، نامی از ناصهای خدای متعال
- کردگر (د): کردگار
- کردگشاخشان: حائوسان کرد



چو شب روز شد کرد گناختار

کردنی؛ گردنیا؛ کاری که باید می‌کرد؛ کارهای کردنی

کنون کردنی کرد جادویرت

همه گردنیا حواسد بدید

گرده: آفریده، مخلوق، معمول، ساخته‌شده، اسم مفعول از کردن

نسویی کرده کردگار جهان

کژنای، کژنای؛ کژنای، سیور، بوق بزرگ

کژگ: مخفف کرگدن؛ کرگ پیکر؛ کرگدن پیکر، کنایه از بزرگی و ستبری پیکر

یا ساخته شده از پوست کرگدن

بران اسم کژگ و بر خود و ترک

یکی کژگ پیکر درفش سیاه

کژگس، کرکس: برنده نیکاری معروف (در این بیت مراد رستم از کرگس، سیمرغ

پرورنده زال زر است که چون بر او را آتش می‌زدند حاضر می‌شد)

به ایوان نشیند ازین پس مرا

کژنج: برنج خوردنی

ز شیر و کژنج آمدش پرورش (که مراد شیربرنج است)

(کژنج و کژنج به معنی سیاهدانه، شونیز هم در فرهنگها آمده است)

کزیاس: آستانه در، دربار پادشاهان و امیران و اعیان

کزین (ک): مخفف که از این (مركب از ک، مخفف که + ز، مخفف از + ین، مخفف

این)

به نام خداوند جان و خرد

کزیئت (ک): مخفف که از ایش به معنی که از این تو را (مركب از ک، مخفف که + ز،

مخفف از + ین، مخفف این + ت به معنی تو را)

سعیس سو گشوست و چشم و زبان

کژاگند: نوعی جامه رزم‌آکنده از ابریشم خام یا پيله ابریشم که تیر از آن نگذرد.

قژاگند، کژاگند، کژاگند

کژی: کجی، ناراستی، نادرستی

کس ندارم بمرد: کسی را مرد نمی‌شناسم و به حساب نمی‌آورم



از آن انجمن کس ندارم بمرد

کُش: ۱. بغل، آغوش

نگهبان او پای کرده به کُش (پاها را در بغل گرفته)

وزان بس دوان دست کرده به کُش بیامد بر شاه خورشیدفتی

۲. مجذوب، شفته خود، مغرور، خودستا، سرکش

کسی را که اندیشه ناخوش بود بدان ناخوشی رای او کُش بود

به پیروزی ز در چنین کُش شدی ز اندیشه گنج سرکش شدی

(مغرور)

۳. خوب و خوش، زیبا، دلکش

برآمد همان که یکی باد خوش ببرد ابر و روی هواگشت کُش

به بالا بلند و به دیدار کُش

کُش (ک): مخفف که + اش: که او را یا آن را

کُشاد: کمان کشیدن، کمان کشی

دل گیو شد زین سخن بر ز دود جو اندیشه کرد از کُشاد فرود

کُشان: کشاننده

کُشانی: منسوب به کُشان (یا کوشان و کوشانیان) - شرح جایها

کُشانی زمین: زمین کوشانی - شرح جایها

کُشَمُند: کشت، زرع، محصول، کشته، کشاورزی، دارای کشاورزی

کُشتیها: جانورانی که برای تأمین خوراک بشر کشته می شوند، ذبیحه ها، مذبحان

کُشورز: کشاورز، کشتکار

کُشتی، کُشتی: ریمانی پشمین با هفتاد و دو رشته که زردشتیان هنگام نیایش بر

کمر بندند

کُشف: سنگ پست، در علم احکام نجوم بُرج سرطان را نیز گویند که برج چهارم

از دوازه برج فلکی است

کُشی: ناز و غرور، سرکشی، طُمُوح، از حد و اندازه خود درگذشتن در این بیت:

جو بنواز دت شاه کُشی مکن

کُشوران (جمع غیر جاندار به الف و نون): کشورها - درفتان جمع درفتی

به گرد همه کُشوران با سپاه (از دقیقی)



کَف اندازد: کف بر دهان آورد، (به سبزه) خشمگین شود

همان سلام نسیم برآرد خروش کَف اندازد و من آیند بجوش
کَفَت پکفت، پگفت: از کافتن: دریده شدن، از هم شکافتن، ترکیدن، از هم گسیختن

ز نسیم از در گناخ بیرون نرفت همه پوست گفتی برو تو پگفت
بسامد ز سیمار، گویان پگفت همی پوست بر تنش گفتی پگفت
کَفَت: مقلوب کتف، سرشانه، دوش

سرانجام پیوید هر دو را کَفَت سرود کو بهائی آرد در سگفت
کَفَج: کف دهان
کَفَشگر: کفش ساز، کفشدوز

کَفک افکن: افکنده کف از دهان، استخوان و اسبانی که در ساختن کف بر دهان می‌آورند

کَلاتِه: دژی کوچک بر بلندی، قلعه نظامی

کَلاه کیی: کلاه ساهی

کَلاه کیی جُست و پگرفت جای

کَلک: ۱. نی، سیریس

ز کَلک و ز سیکان نامند زبان

۲. قلم نی

نویسنده از کَلک چون خامه کرد

کَلنگ: برنده‌ای کیود رنگ و دراز کردن بزرگوار از لک‌لک

کَله: مخفف کلاه

کَله‌دار: صاحب کلاه (که نشان از اعتبار و مقام شخص دارد)

کَلیلَه (کَل): کتاب کلیلَه و دمنه

کَم: (مركب از كه + ام) مخفف كه مرا

بران سان روم کم تو فرمان دهی

کَمَن: ۱. ابزار جنگی معروف که بدان نیز افکنند

سواران و گردان اسبان دسان به خنک اندرون گرز و آبر و کمان

۲. بُرج قوس. از برجهای دوازده گانه فلکی



نبودش مگر مشتری و کمان

کمان طراز: کمانی که در سرزمین طراز می‌ساختند

کمر بسته: آماده، آماده کار و خدمت و جنگ، کمر بستن کنایه از آماده شدن برای

کاری است

کمر کرد، کمر کردن: دستها را بر کمر کسی حلقه کردن، به کمر کسی آویختن،

دست به دور کمر کسی گره کردن

چو آن دید سیندخت برپای جست کمر کرد بر گردگاهش دودست

کمیت: اسب سرخ رنگ که رنگش به سیاهی زرد و یال و دمش سیاه باشد

کمینور: (کمین + ور)، کمین کننده

کنارنگ (ک): ۱. مرزبان، والی و حاکم ولایت مرزی

به ره بر بُدی جای او ساخته کنارنگ ازان کار پرداخته

به هر نیک و بدها پناهم تویی منه چون کنارنگ و شاهم تویی

۲. همراه و مصاحب زبردست. (آجودان در اصطلاح امروز)

کنارنگ با پهلوان هر که بود

کنارنگ دل: قویدل، دلیر، سوار و رزمنده

کنارنگی (ک): مرزبانی، سرحداری، حکومت ولایت مرزی

کنام: غار، لانه، آشیانه جانوران

کنداور، کنداوران: مبارز، پهلوان، دلیر، مردانه؛ دلیران، پهلوانان

کندآوری: ۱. دلاوری، شجاعت، مردانگی

چگونه سرآمد به نیک اختری برایشان همه روز کندآوری

۲. عجب و تکبر، تبختر

نه کندآوری گیرد از تاج و گنج نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج

(یعنی از داشتن تاج و گنج دچار عجب و خودپرستی نمی‌شود)

کندبازار: کساد، بی‌رونقی، افسردگی

کندره (ک): کندور، کنور، ظرفی بزرگ مانند خم یا تنور که در آن غله ریزند، خمره،

کندوی غله و عسل

کندمند: برکنده، ویران، عمارتی که خراب و از هم ریخته باشد

کنده: جوی، سنگر گود به عنوان جانیپناه برای دفاع (خندق معرب آن است)



کنده:	باره جویی بزرگ، تن درخت، چوب ستر
کنش؛ بدکنش (اسم مصدر از کردن):	کردار، عمل؛ بدکنش: بدکار، بدکردار
کنشت:	کنیسه، معبد یهودیان، آشکده زردشتیان
کنگره:	دندانه قصر و ایوان، بلندیهای سر دیوار و حصار
کنم گرد پای:	پای را جمع کنم
	پس آنکه ز گیتی کنم گرد پای
کو (ک + او):	مخفف که او، به ضرورت وزن شعر (در این کتاب همه جا برای احتراز از تشابه با «کو» ی استفهامی و «کاو» به معنی گود، نگارش «کو» برای وجه مخفف که + او اختیار شده است)
	کسی کو خرد را ندارد ز پیش (یعنی کسی که او ...)
کوئوال:	دزبان، نگهبان در
کوته:	مخفف کوتاه
کوری:	کنایه از گمنامی، بی‌نشانی و ناشناسی
	بیزاد و به‌کوری و ناکام زیست
کوز، کورژ:	خمیده، دوتاه شده، قدکمانی، فوزدار
	سپهری که پشت مرا کرد کوز نشد پشت و گردان بجایست نور
	مرا روزگاری چنین کوز کرد
کوز پشت:	کوز پشت، دوتا و خمیده از بیری، کنایه از دنیای فرتوت
	توزین بیگناهی که این کوز پشت
کوس:	طیل بزرگ
کوش:	به معنی کوشیدن، کوشش، سعی
	به کوش و به رنج ایچ منمای چهار
کوه نیل:	کوه لاچورد، مراد گردی تیره رنگ است در این بیت
	برآمد یکی نمود چون کوه نیل
کوهه:	قله زین، بالا نشستگاهی که بر پشت قیل نهند
که:	به معنی هر که، هر کسی که، کسانی که
	بفرمود سالار سازندران که بکسر سیاه از کران تا کران
	که سر برقرارزند و جنگاورند همه راه و رسم یلنگ آورند



که نیکی کند با تو، پاداش کن آبا دشمن دوست برخاش کن
(یعنی هر کس که با تو نیکی کند)

که، کهان: کوچک، خرد؛ کوچکان، خردان
که: مخفف کوه

که از مه ندانند: کوچک از بزرگ باز شناخته نمی شوند

(در مورد سه دختر سرو، پادشاه یمن که هر سه شبیه یکدیگر بودند):

به بالا و دیدار هر سه یکی که از مه ندانند باز اندکی
گفتند: عابد کوه نسین، مرتاض، زاهد دیرنشین در کوه
کهتر: کوچکتر

کهتری: کوچکتری، زیر دست بودن

گهندژ (کهن + دژ): شهر و قلعه کهن، دژ نظامی، قلعه و حصن قدیم

کیان: وجود، هستی، هست؛ کیان شد: هست شد، هستی یافت

که ماده شد از تخم نرّه کیان

کیان (ک): (جمع کن)، پادشاهان، دومین سلسله پادشاهان داستانی و باستانی

ایران چون کی قباد و کی کاووس و کی خسرو

بسیریدشان از نژاد کیان

کیش: آیین، دین، شیوه پرستش معبود

کی شاه: شاه کن، شاه کیانی

کیل: خلگه وسیع (از فهرست ولف به نقل لغت نامه دهخدا)

بُنه بر دگر کیل و او برهنه همی باز گردد ز بهر بُنه

کی منظر (ک): آن که به دیدار شاهانه باشد، دارای چهره شاهانه

کیمال، کیمال بور: جانوری از تیره سمور یا راسو که از پوستش پوستین سازند و

رنگ آن به کبودی می زند، کیمال کبود

کیمیا: ۱. نیرنگ و حيله آمیخته با عقل، حيله، فکر، چاره، فن، خدعه، تدبیر

جنگی (به اصطلاح امروز تاکتیک)



یکی نامه بنوشت نزد نیا بر از جنگ و از چاره و کیمیا
کنون ساخت بر من چنین کیمیا
۲. نگرانی، جوش زدن دل، اندوه، خشم
وزیشان دل شاه پرکیمیا
۳. تردید

(در شاهنامه همه جا «کیمیا» به همین معانی یاد شده آمده است)

کین:

۱. کینه و دشمنی
تو باید که دل را بسویی ز کین ندانی جدا سرز ایوان ز چین
۲. انتقام، کین خواهی
وژان بس به کین سامک ستافت (یعنی انتقامجویی خون او)
۳. جنگ و نبرد

به کین اندرون تیغ بر هم شکست (یعنی در ضمن جنگ و نبرد)

کین:

مخفف که + این (الف کوتاه زیر هم در این کتاب نشانه‌ای از الف مخدوف
«کاین» است تا با «کین» به معنی کینه اشتباه نسود.

کین بیگالی: کین اندیسی، کین تیزی

کیوان (ک): ستاره‌ای بلندقدر در فلک هفتم، زحل

کی (ک): منسوب به کی، شاهی، کن بودن؛ کیی بُرز: قد و بالای شاهی

که فر کی ایزد او را سبرد

دریغ آن کیی بُرز و بالای شاه





گاز: قیچی، مقراض ← گاز، سرکسی به گاز آمدن؛ بریده شدن سر او، نزدیک به مرگ شدن:

مگر ازدها را سر آمد به گاز

سرکسی را زیر گاز آوردن؛ بریدن سر او

سر دشمنان زیر گاز آورم

گازر: رختشوی، جامه شوی، سپیدکار

گازرگه: جای رختشویی، جای شستن رخت و لباس

گاواره: گله گاو

گاف پوست: (اضافه مقلوب) پوست گاو، قنطار، واحد مقياس غله و مسکوک که پوست گاوی را از آن انباشته کنند. (در مصر بدین واحد «ازدب» می گفتند) ← خطط مقریزی) ← چرم گاو

گاوچهره: گاوگونه؛ گُرزه گاوچهره: گُرزی که چون صورت و چهره گاو است، گُرز فریدون

گاودُم (دَم، بسته به قافیه): نوعی نای، بوقی کوچک مانند دُم گاو، نای رویین

بذرید کوه از دُم گاودُم زمین آمد از سُم اسبان به خُم

(صدایی چون دیدن شاخ گاو)

وزان جایکه ناله گاودُم شنیدند و آواز رویینه خُم

(بوقی شبیه دُم گاو)

گاورنگ: گاو مانند، به معنی گاو بیکر و بزرگ، یا به شکل سر گاو که شکل گُرز معروف فریدون بوده است



- گاؤروی:** گاوجهر، گاوشکل، مرادگوز فریدون است که به شکل سر گاوی بوده است
- گاوسار:** گاوشار، آنچه سرش مانند سر گاو باشد، و مراد از گوز گاوسار گوز فریدون است که سر آن شبیه سر گاو بوده است
- گاوماهی:** برحسب روایت اسطوره‌ای، گاوی که زمین را بر سر شاخ گرفته و خود بر پشت ماهی قرار دارد
- گاه:** ۱. جا، محل، پایه، رتبه، تخت، پایگاه
بدین چاره بگرفت گاه بدر (جای بدر، تخت و مقام بدر)
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه
به هر جای گاهی بیاراستی (پایگاهی می‌اراست)
۲. فراز افق، آسمان
چو خورشید بر گاه بنمود تاج زمین شد بکردار تابنده عاج
۳. هنگام، زمان، وقت
بیامد کنون گاه باز آمدنش
گاه دید: چیزی را گاه دیدن: زمان آن را مناسب دیدن
گشادن در گنج را گاه دید
گبر: زره، خود و خفتان و آنچه بدان ماند از آهن، جوشن - «گبر یکی گبر پوشید زال دلیر»
گبرگی: دین گبری، زردشتیگری
گبشت (گبست): حنظل، گیاهی با میوه‌ای بسیار تلخ - «گبست گداز: گداختن، سوختن، التهاب عبور کند: گذارد: بفرمود تا لشکرش با آنه گذارد، همانند کسی بگته گذاره: عبور، گذشتن، گذر مخفف اگر به معنی یا برای تفصیل گر: گرایین راز بر ما بیاید گشاد و گر سر بخواری بیاید نهاد (یعنی یا باید این راز را برای ما افشا کنید یا بخواری سر خود را از دست بدهید)
گراز: ۱. خوک نو



تنِ مرد و سر همچون آن گُراز به بیچارگی مرده بر تخت از
۲. بیل، بیلی که رسن در آن بسته به دو کس می‌کشند، بیل دو مرده، دو
نفره

بفرمود تا کارگر با گُراز بیارند چندی ز راه دراز
گُرازان: خوکان نر وحشی، به مناسبت قوت و بیباکی کنایه از مرد دلیر و شجاع و
نا ترس هم آمده است

گُرازان، گُرازان نه آگاه ازین (شاهد گُرازان اول است)
گُرازان، قید حالت از گرازیدن: گرازنده، پویان، خرامان، جولان‌کنان، در آیند و
روند

بگشتند گرد لب جویبار گرازان و تازان ز بهر شکار
گُرازان گُرازان نه آگاه ازین (شاهد گُرازان دوم است)
گرازنده، گرازیدن (لازم و متعدی): ۱. به جولان درآورنده، جنباننده

گرازنده گرز و گشاینده شهر
۲. جولان‌کننده، پوینده

گرازنده آهو به راغ اندرون
گرازی، مرخم گرازیدن: رفتن، خرامیدن، پویدن
به ایران گرازید خواهی همی؟
گران: سنگین وزن

یکی گرز سازند ما را گران
گراپدون: اگر این چنین، اگر اکنون به آیدون
گراپدون که این داستان بشنوید (اگر اکنون)

گراینده، گراینده تیغ: به جنبش درآورنده: به جنبش درآورنده شمسیر، تیغزن
گراییم، گراییدن: گرد آمدن با هم، دیدار و اجتماع کردن

گراییم هر دو چنان چون سزد
گرد: خاک، کنایه از زمین

ز زین یلنگ اندر آرد به گرد
گرد: به معنی گردش، اسم مصدر

ببینیم تا گُردگردان سپهر ازین پس همی بر که گردد به مهر



(یعنی گردش گردان سپهر)

گِرد:

پیرامون، اطراف، محیط دایره؛ گرد ماه: ماه گرد

دو روز و دو شب روی آسماندا همانا که گردش بسفرسایدا

(یعنی پیرامون و محیط قرص ماه در شبهای محاق فرسوده می‌شود و سپس

ماه به صورت هلال ظهور می‌کند)

گرد از انجمن برآوردن: کنایه از پراکنده کردن و تار و مار کردن جمع است

گردان، جمع گرد: دلیران، رزمندگان، پهلوانان

گردان سپهر: جرخ گردان، فلک گردنده، آسمان - سپهر

گردران: استخوان ران، قسمت پر گوشت ران

گردزاده، پهلوانزاده

گردکش: کُشنده گردان، پهلوان کُش

گردگاه: کمر، میان

گردگه: مخفی گردگاه، اطراف میان، کمرگاه - گردگاه

گردماه: (اضافه وصفی مقلوب) ماه گرد، ماه مدور، بذر گرد

گردن برافراخته: سر بلند کرده، خود را به معرض نمایش گذاشته، به جلوه گری پرداخته

گردنفراز: سر بلند

گردنکشان: نافرمانان، عاصیان

در بیت زیر به معنی گردنفراز آمده که صفتی است بستید و مناسب خطاب

خدمتگزاری به شاهی خودکامه، اما با توجه به اینکه مخاطب ضحاک بوده است

تعریضی دقیق به «گردنکش» به معنی طاعی و طاغوت نیز دارد و این حسن

انتخاب کلمه نشانه هنر والای فردوسی است

بدو گفت کای شاه گردنکشان

گردن نیازد؛ گردن آختن: گردنکشی کردن، سر برآوردن

که گردن نیازد بر شهریار (از دقیق)

گردون:

۱. گردونه، ازابه، گاری بزرگ و سنگینی که آن را با گاومیش یا فیل کشند

جهان بر گردون بُد و گاومیش

۲. فلک، آسمان، جرخ گردان، جرخ برین، سپهر

به گردون ندارد چنان جایگاه



- گردونه: گاری، ازابه
- گُرده گَه: مخفف گُرده گاه، جای گُرده، قُلوه گاه، کمر، میان؛ گُرده گَه برکشید: یعنی کمر راست کرد، کنایه از استقلال طلبی و خودسری
- بِستند بر گُرده گَه بند کین
- توانگر شد و گُرده گَه برکشید (گُرده از زیر بار فقر بیرون کشید و قامت راست کرد)
- گُرزدار: مردم لشکری
- یکی کارورز و دگر گُرزدار
- گُرزم: تیر؟ (لغتنامه دهخدا، نقل از شعوری یا قید: مأخذ معلوم نشد)
- شکسته سلیح و گسته گُرزم (از دقیقی)
- گُرزور (گُرز + ور): گُرزدار، صاحب گُرز
- گُرزه: گُرز
- گُرز یک زخم: گُرزی که یک ضربت آن دشمن را می کشد، واحد یموت
- گُرگ چهران: آنان که چهره‌ای چون گُرگ دارند
- گُرم: اندوه، تیمار، سختی و شدت
- گرمابه: ۱. آب گرم طبیعی، جسمه آب گرم معدنی
- همه شهر گرمابه و رود و جوی (اب گرم طبیعی)
۲. حمام
- جو گرمابه و کاخهای بلند (حمام)
- گروگان کنم: توجه کامل کنم، خود را وقف کنم
- گروگان کنم جان بدان کت هواست
- گروها گُروه: گروه گروه، دسته دسته
- گرویدن: تمایل به یکسو، گرایش
- بسیرد تا کام برسیدنی
- نگه کردنی است و بجزویدنی
- (به ضرورت وزن یا سکون دوم)
- گُره: مخفف گروه
- گُرید: مخفف گریید (به ضرورت وزن شعر)
- بیتاخذ نامه بگفتا گرید (از دقیقی)
- گزییدی: گریه کند، بگرید



همی گزیدی، نیستی بس عجب

گزیش (گریز + ش): اسم مصدر، گریختن ← تریش ۹۹/۶ ← آشوبش

بگناه گزیش نکردی درنگ

گریغ: گریز، گریختن

گرفت از گرامی نبوده گریغ که زور کیان دید و بُرنده تیغ

(از دقیقی)

کس از حکم یزدان نیاید گریغ اگر چه بتد، برآید به میغ

گزاران: اداکنان، شرح گزاران، گزارشگر برای بیان مقصود و پیام، بیک

بیامد گزاران به درگاه سام

گزارنده: بآجگزار، پردازنده باج و خراج، مؤدی مالیات در این بیت

گزارنده بردی به دیوان شاه ازین باز بهری به هر چارماه

گزارنده خواب: خوابگزار، تعبیرکننده خواب، معبر

گرافه (گ): ۱. سخن نسنجیده، یاوه بیهوده سخن، لاف

ز شاهان نباید گرافه سخن

۲. کار بی تدبیر کردن، باطل

بداد از گرافه سر و دژ به باد

گزایدش، بگزایدش؛ گزاییدن: گزیدن، گزند رساندن، رنج و آزار رساندن

گزاینده: زیانبخش، صدمه زننده

گزپرست: گزکننده، کسی که به وسیله و با مقیاس دست خود پارچه یا ریشمانی را گز

می کند و اندازه می گیرد. پرستیدن به معنی خدمت کردن و ملازمت با

چیزی در شاهنامه آمده است مانند: «پرستنده باده را پیش خواند، یعنی

ساقی را پیش خواند» یا «یکی جام می خواست از می پرست»

بهزه کن کمان را و این تیر گز بسدین گونه پرورده آب رز

آب چشم او راست کن هر دو دست چنان چون بود مردم گزپرست

(مراد حرکت دست کمانکش است که باید مثل حرکت دست گزکننده ریشمان

یا پارچه در امتدادی مناسب و به اندازه یک گز تمام باشد، در فرهنگها پرستنده

درخت گز معنی کرده اند که مفهوم ندارد ← پرستنده باده ← می پرست ←

دزپرست ← صورت پرست



گَزَنَد: ۱. بیماری، صدمه، آسیب، خسارت و زیان

در تندرستی و راه گزند

۲. نادرستی

نهان راستی آشکارا گزند

گَزِیت (گ): جزیه به تازی، باز، باج، مالیات سرانه

گزیتش بُدُرُفت و نَسیند بند از دقایق

خواجه و گزیت از جهان برگرفت

گَزِیتِ سَر (گ): مالیات سرانه، جزیه به تازی

سه دیگر که نزدیک موبد موند گزیتِ سَر و بازها بَموند

گَزین: ۱. گزینش، انتخاب

ز جان برگزینم گزین و را (گزینش و انتخاب او را به جان بپذیرم)

۲. گزیده شده، برگزیده، مُنتخب

پس از هر دوان بود عثمان گزین

گزین دلبران و سیران تویی

گَزینان: گزیدگان، مُنتخبان، نُخبگان، خاضان

تو را برگزید از گزینان خویش (از دقایق)

گَزین کرد: برگزید

دو سالار کرد از دلبران گزین

گَسارَنده: خورنده غم و خورنده شراب، غمگسار و اندوه گسار و میثگسار کسی است

که با وی غم یا باده را در میان نهند و مجازاً به معنی غمخوار یا میخوار

باشد

گَسارَنده دُرد اسفندریار (یعنی همدرد اسفندریار)

گَسارَنده باده: ساقی، مأمور و مراقب امر شراب در بزم

گَسارَنده می: ساقی، هم پیاله، باده گسار

گَسارَنده می، می آورد و جام

گَساخ: بی ادب، بی پروا، جسور

زبان کرد گساخت و دل کرد تنگی

گَساخ شدن: آشنا شدن، نزدیک و خودمانی شدن، ریختن شرم



خوبا ساد فقور گساح شد به یس اندر آمد سوی کاخ شد
 گُست، از وی گُست: از او قطع شد، بریده شد
 گُسته خورد: رها شده از بند خورد، جدا شده از خورد، بیخورد
 گُسته روان: روخیه باخته، بی روان، بیجان، دلسرد
 گُسی کردشان، گُسی کردمَش، گُسی کردن: گُسیل کردنشان، روانه کردنش،
 فرستادن، گسیل کردن
 گُشاد جهان: فتح جهان، گشودن جهان، جهانگشایی، یارهایی جهان، آزادبختی
 جهان
 گُشاد جهان از کمر بست توست
 گُشاده زبان: قصیح، سخنور، زبان آور، سخن گستر
 گُشت جهان: دگرگون شدن و گشتن جهان، گردش جهان، جریان تاریخ
 گُشت زمانه، مصدر مرخم: گشتن زمانه: دگرگون شدن زمانه، گردیدن و گذشتن
 زمانه، جرخیدن روزگار
 نه گُشت زمانه بفرسایدش
 گُشتی: شدی = می شوی، عاضی به معنی حال و مستقبل در وجه شرطی
 اگر بیژن از بند یابد رهای به فرمان دادار کیهان خدای
 رها گشتی از بند و رستی به جان ز تو دور شد کینه بهلوان
 (یعنی رها می شوی یا رها خواهی شد، و دور می شود یا دور خواهد شد)
 گُشن (ش): مردانه، انبوه، بسیار: لشکر گُشن: لشکر انبوه: درخت گُشن: درخت
 بر شاخ و برگ
 فرستادشان لشکری گُشن پیش
 چنین گُفت کای مرد گردنفراف چنین لشکر گُشن و این گونه ساز
 درختی گُشن سایه در پیش آب نهان گشته زو چینه افتاب
 گُشن لشکری ساخت افراسیاب
 به ره بر درختی گُشن شاخ دید
 مَرخِم گُفتن، گُفت و گوی، گُفته
 گُفت:

ز شب نیمه‌ای گُفت سهراب بود (یعنی سخن و گفتگو درباره سهراب بود)
 نمود گُفت اخترشناسان نگون (یعنی گفته اخترشناسان از اعتبار می افتاد)



چه گوید همی این دگر شاخ، گفت؟ (یعنی این شاخه دیگر چه گفته‌ای

می‌گوید؟)

گفت بهرزه (ز): بهوده گویی، هرزه‌درایی

گل ارغوان: گل درخت ارغوان که سرخ رنگ است

گلبن: گل بوته، بوته گل

گلرنگ: (اسبی) به رنگ گل سرخ، صفت اسب فریدون (در این بیت)

به آب اندر افکند گلرنگ را

گلشن: باغ، گلستان

گلگون لهراسی: به رنگ و به گونه گل، صفت اسب سرخ موی لهراسب — شرح نامها

بیارید گلگون لهراسی (از دقیقی)

گلنار: گل انار، سرخ رنگ

گمان: تخیل، تصور، پندار

تو افتاده‌ای بی گمان از گمان

گماند، گمانند، گمانم، گمانید، گمانندشان، گماندن: گمان می‌کند،

می‌پندارد، می‌پندارند، می‌پندارم، پنداشت، پندارندشان

کنون او گماند که ما نشنویم

پسنگان جنگی گمانندشان

که ایدون گمانم من ای شهریار

گمانید کز تیغ او در جهان (پنداشت)

گنبد تیزرو: گنبد تیزرونده، چرخ گردان، کنایه از فلک و آسمان

گنبد تیزگرد: کنایه از آسمان

گنبد لاجورد: گنبد آبی یا کبود، کنایه از آسمان

گنج: اندوخته، دارایی ذخیره شده

و دیگر که گنجم وفادار نیست

گنج آفراسیاب: نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت — شرح جایها

گنج بادآور: نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت — شرح جایها

گنج خضرا: نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت — شرح جایها

گنج سوخته: نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت — شرح جایها



گنج عروس: نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت - شرح جایها

گنج گاوآن: نام گنجی از آن جمشید - شرح جایها

گنجور: خزانه‌دار

گن‌داوری، گن‌داوری: مردانگی - گن‌داوری

گو، گوان: دلیر، شجاع، بهلوان؛ دلیران

گوا: مخفف گواه، شاهد

گوازه زدن (ژ): طعنه زدن، نکوهش کردن، سرکوفت زدن

گوانجی (گو + انجی): دلیر، بهلوان، بهادر

گوپال، کوپال: تخت آهنین، عمود، گرز

گور: گورخر

گوز، گوز (به لحاظ قافیه): جوز، گردو، گردکان

ز زیستون و از گوز و از میوه‌دار

یکی نامجوی و دگر شادروز مرا بخت بر گنبد افشاند گوز

گوز برگنبد افشاندن: کنایه از کار بی‌حاصل کردن

همی گوز بر گنبد افشاندی

گوزین: درخت گوز، درخت گردو

بیامد بر آن گوزین برنست

گوشور: دارای گوشی بزرگ - گوش‌بستر، شرح نامها و جایها

سکندر بدان گوشور گفت: زو

گوفر: ۱. اصل

اگر بچه شیر، ناخورده شیر بسوزد کسی در میان حریر

به گوفر شود باز چون شد بزرگ

۲. سرشت، نهاد

نگارنده بر شده گوفر است (سرشت والا)

۳. عنصر

چو این چار گوفر به جای آمدند ز بهر سیتی سرای آمدند

(چهار عنصر آب و باد و آتش و خاک)

گوفران، جمع گوفر: ۱. عناصر، اشیاء



ز آغاز باید که دانی درست سر مایه گوهران از نخست
 سخن هر چه زین گوهران بگذرد نیابد بدو راه جان و خیزد
 همه گوهران، آتش و آب پاک
 ۲. جواهر، سنگهای گرانبها
 به گسترده زر گوهران بیختند

گوهرِ دلفروز: گوهر روشنی بخش دل، با گوهری که دلش و درویش فروزان است،
 کنایه از خورشید

روان اندرو گوهرِ دلفروز
 گویندگان: ناطقان، سخنگویان، و در این بیت مراد آدمیان است به اعتبار آنکه
 انسان را حیوان ناطق یا جاندار گوینده تعریف کرده‌اند
 بدین گونه از جرم پویندگان بپوشید بالای گویندگان
 (از پوست جانوران پوینده چون سنجاب و قاقم و سمور و روباه برای قامت
 جانداران ناطق و گوینده، یعنی برای آدمیان پوشش ساخت)

گوینده: مراد زبان است در این بیت
 اگر شاه فرمان دهد بنده را که بکشایم از بند گوینده را
 (یعنی زبان بکشایم)

گه: مخفف گاه، زمان، هنگام، روزگار
 گهانی: منسوب به گهان - شرح جایها
 گهرها: مخفف گوهرها، عناصرها، اصلها - گوهر، جارگوهر
 گیا: گیاه، سبزی و بوته، علف، رُستنی
 گیار: خوف، هراس، کاهلی، ملاحظه کاری؛ بی گیار: بی اکراه، بی ناراحتی،
 بی کاهلی کردن

بدو گفت بهرام: شو پایکار بیاور که سرگین کشد بی گیار
 به خان براهام شو بی گیار
 گیاه (گیا + ها، علامت جمع): گیاهان
 گیاه ز یال کیان برگذشت

گیتی: جهان

شود تیره گیتی بدو روشنا: دو گیتی: دو جهان، دنیا و آخرت



تسوا را از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی پیورده‌اند
 گیتی‌فروز: افروزنده و روشن‌کننده جهان
 گیریم یاد: یادکنیم، سراغ گیریم
 ز کاووس باید که گیریم یاد
 گیل‌مردان: مردان گیلانی، گیل‌مرد
 همان گیل‌مردان چو شیر یله به شرح جایها
 گیلی، سپرگیلی: منسوب به گیل، سپر گیلانی
 گیهان خدیو، گیهان خدیو: ۱. خداوند جهان
 چنین گفت با دل که از کار دیو سرا دور دارد گیهان خدیو
 ۲. مجازاً پادشاه بزرگ، شاه جهان، جهان‌شاه
 شده سست بر چشم گیهان خدیو (کیومرث که پادشاه بود)
 ز یک سو دلیوان گیهان خدیو (تهمورث)



لثیمی: لثی، فرومایگی
 لانه: سخن التماس آمیز، خالوسی، تملق، خوسام‌گوی، تضرع به لاف
 لاجرم: ناچار، ناگزیر
 لاجورد، لاژورد: رنگی آبی تیره، کبود، ماده نعل، تاریک، تیره، سیاه
 شده روز روشن بدو لاجورد (یعنی تاریک و سیاه)
 همه روی گیتی سب لاجورد
 شمامه پراکند بر لاژورد آسمان کبود



- لاف:** خودستایی به دروغ، خوشتن ستایی، سخن زیاده از حد گفتن و دعوی بی اصل کردن
- لاوه:** لایه، التماس، جریزبانی، جابلوسی ← لایه
- لجام:** دهانه اسب، افسار ← لگام
- لحظی:** یک لحظه، چشم برهم زدن، دیدنی
- لخت:** ۱. باره‌ای از هر چیز
یکی گزر دارد چو یک لخت کوه
که لختی ز زورش بستاند همی
۲. فاصله‌ای کوتاه از زمان، باره‌ای از زمان
عنان را چپ و راست لختی بسزد (فرستی کوتاه)
بیایست لختی جمید و چرید (اندک زمانی)
لخت لخت: باره باره، تکه تکه
- لشکرآرا:** آن که لشکر را نظام دهد و بیاراید، به اصطلاح نظامی امروز: متخصص استراتژی و آرایش جنگی لشکر
- لشکران:** جمع لشکر یا لشکری، لشکرها، لشکریان
می‌داد که از لشکران یک سوار نه با ترک و با جوشن کارزار
سنگی گرانها به رنگ سرخ؛ لعل بدخشان: لعلی نیکو که از سرزمین بدخشان به دست می‌آوردند
جهان چون نگین بدخشان شود (که مراد همان لعل بدخشان است)
- لعل قام:** به رنگ لعل، سرخ
- لفج، لفج:** لب، لوجه، لفجه
- لگام:** دهانه اسب ← لجام
- لنج (ز):** خانه، بخش زیرین دهان، لفج، لب و لوجه
خروشان ز کابل همی رفت زال فروبرده لنج و برآورده یال
لنجه کردن و لنجه زدن به معنی خانه زدن در خرید و فروش که هنوز در خراسان متداول است با این کلمه که معنی خانه می‌دهد هم‌ریشه است)
- لوا:** درفش، بیرق، علم بزرگ، علامت و نشانه بلند و برافراشته از پارچه و امثال آن که پیچیده شود



لوری: لولی، گولی، کاولی، مردم بینوای شادخوار و خوشباش، کوچی
لوید: دیگ بزرگ، یاتیل



م، میم نفی: بجای نون نفی در شاهنامه بسیار بکار رفته است

مجویم: نجویم

بدوگفت مرد نستان نیم مجویم که با بند و دستان نیم

که نه تاج باد و نه تخت و نه فر (یعنی نه تاج باد و نه تخت و نه فر)

ماء معین: آب زلال، آب روان، آب پاک جسمه‌سار بهشت

ماوی: منزل، جایگاه

ما را همی باید: بایسته و سزاوار ما چنان است

که ما را همی باید ای پر خزد

مار گز: مار گزنده

بدوگفت کای کمتر از مار گز به میدان که پوشد زره زیر خنز

ماسای، ماسای: ماسای، آسوده مباس، استراحت مکن

ز رفتن سب و روز ماسای هیچ

ماغ: مرغابی، بط، مرغابی سیاه

ماکیان: مرغ خانگی

ماله (ل): مالامال، پر، انباشته

ز هر گوهی گنجها سازه گشت

مالیدن اسب، بمال: تیار کردن اسب، فسو کردن اسب با سانه‌ای جوین یا آهنس



بدو گفت کاه آر و اسپش بمال	جو شانه نداری به پشمن جوال
مادر	مام:
خانه، سرا	مان:
بدادم به بیژن تن و جان و مان	کنون گشت بر من چنین بدگمان
مان؛ ماندن: صیغه امر از ماندن، بمان، بگذار	
تو عهد پدر با روانت بدار	به فرزندی مان همچنین یادگار
(یعنی یادگار بگذار)	
همانا (حرف تأکید)، هراینه	مانا:
همی گفت مانا که دیو پلید	
ماند، ماندن، مانستن: شبیه بودن	
مرا ماند این پرنیان گفت راست	
ماند، ماند، ماندن: باقی نهادن، گذاشتن	
بهمن ماند فرزند و خود بازگشت (یعنی نزد من گذاشت)	
مانده (مَدَ): ماندگی (مَدَ): خسته: خستگی	
که مانده سیه بود و شب شد سیاه	
بدان ماندگی بازخواستند	
ماندِ مان: برای ما باقی ماند، برایمان ماند	
که او ماندِ مان یادگار جهان	
ماننده؛ ماندگی: مانند، شبیه، نظیر؛ مشابهت، همسانی	
برادر بهمن نیز مانده بود	
بدین قر و ماندگی با پدر	
مانیده؛ مانیدن: بر جای مانده، برجای نهاده، باقی مانده، باقی گذاشته؛ ماندن.	
وا گذاشتن، فرو گذاشتن، ترک کردن، رها کردن	
کنون هر چه مانیده بود از نیا	ز کین جُستن، از جنگ و از کیمیا
جو بندی بر آن بند بفزود نیز	نبود از پد بخت مانیده نیز
ماهار، دهانه شتر و مرکب	ماهار:
کشیدند ماهار اشتر به پشت	
ماه تمام، ماه شب چهاردهم، بذر	ماه تام:



ماهِدَیدار:	ماهر و
ماهِ‌نَو:	هلال، کنایه از دَختَر میانی سرویس در این بیت میهن از پس و در میان ماه و
ماهِ:	ماهی بسیار عظیمی که به عقیده عامه زمین بر پشت آن قرار دارد از ماهی پروانه‌پس تا چرخ ماه
ماهِ:	بُرج حوت، اسفندماه
ماهِیان:	از بُرج سره تا ترازو جهان چون ز این باز گردد به ماهی شود همی نسوگی دارد اندر بهار بدان نسوگی و صیاهی شود ۱. ماهی چند، یک چند ماه (به قیاس با آسمان) برآمد برین بر یکی ماهیان (یعنی یک چند ماه) ۲. ماهیان، هر ماهه ازین گونه هر ماهیان سی جوان ۱. ماه‌دار، سرمایه‌دار، مالدار، دولتمند یکی ماه‌پور بُد یسان و هس ۲. محکم، استوار، پرمایه چه کرد تقدیر آن ماه‌پور جایگاه (یعنی در آن جایگاه محکم و استوار) به بالا برآید برادر بستگرید یکی ماه‌پور آهین پاره‌دور (محکم) ۳. آبرومند نویی ماه‌پور گدخدای سیاه آبرومند، با اعتبار مبادی؛ بودن: نیادی، نیاسی (صیغه تحذیر) مبادی بجز راد و نیکی نمان مبیناد: صیغه دعا و تفرین (از دیدن)؛ نبیند، روی نیکی نبیند مپای: درنگ مکن، معطل مکن یا سمان مجاز: غیر صریح، مبهم، سخن به کنایه، کلمه‌ای که در غیر معنی واقعی خود به کار رود مخمر: متقل، آتشدان مُحَابَا: پرواداشتن، ملاحظه، نگهداشتن خاطر محراب: جای پرستش، پرستشگاه، وسیله پرستش، نمازگاه



مَحْضَر: صورت مجلس، شهادتنامه، حضوری

همی محضر ما به پیمان تو بندد بسببحد ز فرمان تو

مَحْضَر نِشْتَن: صورت مجلس نوشتن، صورت جلسه تهیه کردن، استسهادنامه

نوشتن

یکی محضر اکنون بیاید نیست که جز تخم لیکمی سهید نکست

مَخْرُوط: چیزهای خراطی شده، توانسده

مَخُوشَان؛ خوشاندن: مخسکان، خشک نکن

مُدَار: سازش، سازگاری

مِدْرِي: در فرهنگ معین این کلمه فارسی معرّقی و «تخت» معنی شده و به

بیتی از دیوان انوری ارجاع داده شده است.

متن: امر جرخ را هیچ مدری بی هعانا که مدریش کسوی بُدی

در نسخه‌ها: هیچ بدری، گوش صدری، کوس و مدری، نوش و مدری، نوش

بدری و کوش و مدری که هیچ یک معنی درستی نمی‌دهد. در یکی از فرهنگها:

مَدْر، مَدْر: مخفف مادر معنی شده که از زبان فردوسی بی دور می‌نماید.

مَدّهون: روغن خورده، رنگ شده

مَذْبِیح: قربانگاه، محل ذبح

مَر: حرف مفید معنی حصر و تحدید یا تأکید که در قدیم پیش از مفعول

می‌آمد (و در شاهنامه بسیار آمده است)

به گفتار این مر مرا یار بود

مر و را یگفت آنچه دید و شنید

مرا برد باید پیام: مرا بردن پیام بایسته است، من باید پیام ببرم

مرا پای نیست: صبر و قناعت ندارم

بدین بخشش اندر، مرا پای نیست

مَر او را: از برای او، بهر او، مخصوص او

ستایش مر او را که بنمود راه

مَر جان: سنگی گرانبها که نوع سرخ آن مرغوب و از گوهرها محسوب می‌شود

مَر د؛ مُردن: مخفف میرد، می‌میرد

کسی کز چنو برخورد کی مر د؟ (از دقیقی)



- کسی کو بزد جای و چیزش که راست؟ (کسی که بمیرد خانه و مالش از آن کیست؟)
- مُرداد: اُمرداد، نامیرا، نامردنی، جاودانی، نام ماه دوم تابستان و ماه پنجم سال خورشیدی
- تن چار یایانت مُرداد باد (یعنی نامیرا باد)
- مردانِ مَرَد: مردان جنگاور، مردان واقعی و راستین
- مُردِ ری، مُرده ریگ: میراث، ماترک، باز نهاده مُرده
- برفت و جهان مُردِ ری مانند ازوی
- مردِ کُتر: مرد زره پوش، سلحشور
- همی خلق زد بر سر مردِ کُتر
- مُردِ کینه: مرد کینه جو، مرد کین توز
- مُردُمی: آدمیت انسان بودن، مردم بودن، آدمیگری
- مَر: شمار، شماره، امار
- غرض با جنریده به نزدیک شاه بیامد بیاورد مَر سپاه
- مرزبان: صاحب مرز و خاک، کشوردار
- چنان مرزبانان فرخ نژاد
- مَرغ پرورده: پرورده مَرغ، پرورش یافته سیمرغ، کنایه از زال
- مَرغزار: چمنزار، علفزار
- مَرَقَد: خوابگاه، آرامگاه، محل آسودن، نشستگاه
- کجا فرش را مسند و مَرَقَد است
- مَر مَرَا: «مَر» اول حرف حصر و تأکید است که در قدیم پیش از مفعول می آمد، و «مَرَا» مرکب از «مَن + را»ی علامت مفعول صریح است.
- جُزین مَر مَرَا راه گفتار نیست
- مَر و را: مَر و را
- میریم: می میریم
- اگر سر همه سوی خنجر بریم که روزی بزاویم و روزی میریم
- مِزاح: شوخی
- مَزْدَا مَزیدن: می مَکَد، مزه می کند، می خورد؛ مکیلدن



مُزِد ما را بِمُز؛ مُزِد بُریدن: مُزِد تعیین کردن، تعیین اجرت

جو رای ایدت مُزِد ما هم بِمُز

مَزِه: تمتع، بهره، مزه، یافتن، لذت بردن، چشیدن

مِزِیح: مُعَالَ مِزَاح، شوخی، لهو و لعب

مَزید: زیادتی، فزونی

مَزید، مَزیدن: مَکیدن

که بی شیر مهمان همی خون مَزید

مِساو؛ سَاییدن و سودن: مِساب، مِسای؛ به هم سودن، مالیدن

بپرهیز و با او مِساو ایچ دست (یعنی با او دست و پنجه نرم مکن، ستیزه مکن)

مُشْتَر: پنهان شده، پوشیده

مُشْتَمَد: ۱. غمگین، اندوهناک

نخواهی که دائم بُوی مُشْتَمَد

۲. پریشان، نیازمند، گله مند

شما دل مدارید بس مستمند

مِسْکال، سْکالیدن: اندیشه مکن، چاره جویی مکن، به راه نینداز (جنگ سْکالیدن)

جو آید برین باش، مِسْکال جنگ

مِسمار: میخ

مَسْنَد: تکیه گاه، مُشْکَا، تختگاه

مُشْتَری: ستاره‌ای که سعد اکبر است، ستاره‌ای از سیارات فلک ششم که آن را

برجیس خوانند. یکی از بزرگترین سیارات منظومه شمسی که بعد از

زهره به چشم ما درخشانترین ستارگان است

مُشْک (م): ماده‌ای خوشبوی که از نافه آهوی خُتن برآید

مُشْکِ سارا: مُشْک نفیس و اعلا، مُشْک خالص و ناب

مُشْکِ ناز: نوعی مُشْک

مُشْکوی: خانه، شبستان، خوابگاه، حرمسرای شاهان

مِشْکین (م): به رنگ مُشْک، مِشْکی، سیاه

مُضْعَد، گلاب مُضْعَد: پاک شده، گلاب خالص و صاف کرده

مَضْقول: زدوده، صیقلی، درخشان



مُصَوِّر: تصویرنگار، صورتگر، نقاش
 مِطْران (م): درجه‌ای از درجات روحانیون مسیحی، رئیس کاهنان که مادون بطریق
 (پاتریارک) و مافوق اسقف است
 مِطْرَف (م): پرده، چادر، چادر خزر چهارگوشه نگارین، چادر چهار طَرَفی
 مُشَعِّد: شعبده‌یاز، نیرگساز
 مَعْجَر: روسری، چارقد
 مُعْصَفَر: به‌رنگ گل کاجیره، سرخ یا زرد
 مُعْتَبَر: عنبرین، خوشبوی
 معنی بَرَد: راه بردن به معنی: معنی دهد، دلالت کند
 مَع: حجوس
 مَفاک: ۱. گودال، حفره

برآورد و کرد آن بلندی مفاک

۲. ویرانه

به‌روی زمین بر نمائد مفاک

مُغْرَبِل: غربال‌گونه، سوراخ‌سوراخ، مانند آبکش

مَغْز پالوده: اسفته مغز، پریسان مغز، بی‌خرد

مَغْفَر: کلاهخود

مِشْناع: مِشْنعه، سربوس، روسری، سراندار

مِشْنِیاطیس: مغناطیس، خاصیت آهن‌ریا

مکافات: برابری کردن، جزا، سزا، پاداش بدی یا خوبی به مانند آن

مَکان؛ مَکیدن: مَکنده، مَکنده شیر مادر

همه بیه شیرند با بیچگان همه بیچگان شیر مادر مَکان

مَکاو؛ کاویدن، کافتن: کاوش کردن، کند و کاو کردن، کنایه از درافتادن با کسی،

پیچیدن به اعمال کسی

کسی کو ندارد همی تخم و گاو تو با او بستدی و زفتی مَکاو

مُکَیس (مُعَالِ مَکاس): خانه زدن در معامله، سخت‌گیری در داد و ستد، مبالغه در

کاری



سیاوش نکرد ایچ با کس مُکپس

مگرداد؛ گردیدن: مگردد، نگردد، صیغه دعا

مُلَحَم: پارچه‌ای ابریشمین، بَرَنَد، برنیاں، نوعی از جامه ابریشمین

مَلّاح: کشتیان، ناخدا، ناوخدای

مُلَمّع: دورنگ، نگارین، خالدار

مَمان؛ ماندن: مگذار، باقی مگذار، باقی نهادن

از امروز کارت به فردا ممان

مَماناد: نماند، صیغه دعا و تفرین

پُریدم که دستم مماناد دیر

مَنّاچهر: کشاده‌روی

مَنّارَه: بایه‌ای از سنگ و گچ و آهک به عنوان علامت و نشانه مرزی، ستون

مرزی، چراغ‌بایه

مَنّارَه برآرم به‌شمیر و گنج ز هیتال تا کس نباشد به‌رنج

(یعنی از مرز هیتال ستونهای مرزی به‌زور شمیر و پول نصب می‌کنم تا حدود

کشور معلوم باشد)

مَنشور: نوشته غیر منظوم، نوشته به‌نثر، سخن غیر منظوم

مَنجیق: سنگ‌انداز، قلعه‌کوب، وسیله‌ای جنگی به‌گونه فلاخن بزرگ که بر سر

جوبی قوی تعبیه‌کنند و با خاصیت اهرمی سنگهای کلان بر آن نهند و

بر دیوار افکنند و دیوار را ویران کنند.

مَنجوق: ساهیجه درفش و جتر، چیزی از زر و سیم که بر علم و درفش نصب کنند،

طاسکی بر سر علم

مَندیش؛ اندیشیدن: مَندیش، اندیشه مکن، نگران نباش

بدو گفت پیران که مَندیش ازین

مَنیش: ۱. خوی، طبیعت، خصلت، سرنست

نه پُرمَنیش را خوبس اند سخن

۲. طبع، هفت، وفار

مَنش برگذشته از جرخ بلند



- مَنَشان:** (من + شان)
 سپاری همیدون به مَنشان به بند
- مَنیش فَش:** بزرگی طلب، بلند پرواز، سرکش
 ز دست یکی بندگش بنده‌ای بلید و مَنیش فَش پرستنده‌ای
- مَنشور:** فرمان، فرمان حکمرانی
مَنی فَش: خودخواه، خودخواه گونه، خودپسندوار
- به رزمی که کردی چنین کش مشو هنرمند بودی، مَنی فَش مشو
- مَنی کرد؛ مَنی کردن:** خودپسندی کردن، دم از «من» خود زدن، تکبر
مُؤبَد: نگارش و تلفظی از مُؤبَد، به اشباع میم مضموم به سبب وزن شعر در این
- مصرع
- ابا رایزن مؤبَد اردشیر
- موبد، مُؤبَد؛ موبدان:** ۱. وزیر، دستور
 زمانی غم پادشاهی خورد خود و موبدش رای پیش آورد
 (وزیر)
۲. رایزن خردمند، حکیم
 پراکنده در دست هر موبدی
 بیامد یکی موبدی چربدست (حکیم)
۳. مشاور لشکر؛ وزیران، مشاوران خردمند لشکر
 همه موبدان را ز لشکر بخواند (همه مشاوران نظامی را فراخواند)
۴. مرزبان لشکری
 که مهتر بُد و موبد مرز بوم (مرزبان لشکری)
- موبد دل:** آن که دلش چون موبد و خردمند است. روشن ضمیر
 هشیوار و موبد دل و شاه فر
- موبدی:** بیشه موبدی، موبد بودی، مقام پیشوایی دین زردستی (موبدان موبد)
 منم گفت با قَره ایزدی همه شهر یاری همه موبدی
- موزه:** کفش، بای افزار، جکمه
موزه فروش: فروشنده کفش و جکمه و یا تابه و بای افزار
مُوشَح: وشاح به گردن افکنده، زیور داده شده، حمایل افکنده



مُولش، بمولیم؛ مولیدن: (اسم مصدر) درنگ، تأخیر و تعلل، دست به دست کردن در جنگ برای رسیدن امداد

بسیاد بی دشمن اندر گرفت ز مولش سزدگر بماتم شگفت
گریزان ز باد اندر آمد به آب نه آید ز مولیدن اندر شتاب
بمولیم تا آن سپاه گران بیایند گردان و کنداوران
مویه کردن، مویه کنان، مویید؛ موییدن: زاری کردن، نالیدن، زار و گریان و نالان، گریست

مویه گر: نالان، گریان، سوگوار
مه: نه

که مه تاج باد و مه تخت و مه فر
مه، مهان: بزرگ، کلانسالان، بزرگتر و رئیس، بزرگان
مهتر: بزرگتر

مهتر: گهواره، هودج، عماری که بر بست فیل یا مرکبی دیگر نهند، تخت روان
مهر: ۱. مهر ماه، ماه اول پاییز

به روز خجسته سر مهر ماه

۲. جشن مهرگان در این بیت

بزو تازه شد مهر و جشن سده (یعنی جشن مهر که مهرگان است و جشن سده)

۳. مهریانی، محبت، عشق و دوستی

به جانی بر از مهر گریان بُدی

۴. خورشید

خورشیده ماه و ماهید و مهر

مهرچهر: مهر چهره، خورشیدروی، خورشیدرخ

مهرگان: نام روز شانزدهم از هر ماه خورشیدی، جشنی بزرگ که بعد از جشن نوروز از آن بزرگتر نباشد و از روز شانزدهم ماه مهر تا بیست و یکم همان ماه برگزار می شود

برستیدن مهرگان دین اوست (یعنی بزرگداشت جشن و مراسم مهرگان)

مُهره: سازی جنگی که با افکندن مهرهای فلزی در ظرفی از فلز یا نگی بلند بر می آوزد



بزد مهره بر کوهه زنده بیل
 مهره بر جام زدن: افکندن مهره در جام که سازی است جنگی
 بزد مهره بر جام و برخاست غو
 مهندس: کسی که با هندسه (اندازه) و حساب آشناست، حسابگر، حسابدان
 مهت (م): مهترین، بزرگترین
 مهوش: مانند ماه، ماهگون، ماهرو
 مهبی: بزرگی، فرادستی، ناهی
 مهبین: ۱. برین، بالایی
 ز جای مهبین برتر آورد بای
 ۲. بزرگ، آن که بزرگتر از دیگران است
 مهبین از پس و در میان ماه نو
 می (م): باده، شراب، شراب ظهور بهشتی در این بیت
 خداوند جوی و می و انگبین همان چشمه شیر و ماء معین
 میازید، یازیدن: دست یا بای دراز کردن، قصد و آهنگ چیزی کردن
 میازید کس بیشتر بای خویش (گام بیشتر نگذاری)
 میاغاز، آغازیدن: آغاز مکن: آغاز کردن
 میان بست: کمر بست
 میانجی: ۱. واسطه، سبب
 تو را از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی برآورده‌اند
 ۲. میانه گیر، سازش دهنده، مرافعه و دعوا بین دو تن
 میانشان همی داوری شد دراز میانجی بیامد یکی سرفراز
 میانجی کردن: به گزین کردن، انتخاب کردن، از میان دو یا چند چیز یکی را برگزیدن
 میانجی کن اکنون مران هر دو رای
 می پدروی: دزو می کنی

چو می پدروی بروریدن چه سود

می پدست: ساقی، گرداننده جام می در بزم — می پدست



بیودند یک، هفت، یا می بدست
می بدش آرزو: می بودش آرزو، می خواست
می پرست: میگسار، ساقی، پرستار، خادم و مراقب می تر بزم

که سر دوش پیش شهشاه است چرا گستم و دخترم می پرست؟
و آن جنا بامد به جای نیست یکی جام می خواست از می پرست
میتین: کلنگ، کلاه

میخ دزم و دینار کردد: قالب و مسک ازین دزم و دینار
وزار بر دگر: دد میخ دزم همان میخ دینار و هم پیش و که
می خنید، خنید (م): رنگ، آواز کردن، بچیدن جدا از کود و دند، بزواک
همه دشت از آواز او می خنید، خنیده

میستان (م): میکده، شواب زار، خوتین به رنگ سراب
میشره: جناح چپ لشکر، نذنه چپ لشکر
میش سار: مانند سر میس، دارای علامت شکل میس
میشگاهوه: ماده سار

میغ: آب
میگسار (م): ساقی، باده پیمای

میگون (م): می زده، مست

میل: واحد طول، مسافت

میمنه: جانب راست لشکر، نذنه راست گروه

مینو: بهشت، آسمان، عالم علوی

میوه دار (اضافه مقلوب): دار میوه، درخت میوه

می هاشمی: ظاهراً نبیذ هاشمی، منسوب به هاشم، هاشمی

می لعل پیش آرم هاشمی





ناباک: بیباک، بی‌پروا

نابخردی: بی‌خردی، بی‌عقلی

نابکار: بیهوده، بی‌فایده

شنیدم همه پوزش نابکار

نابسود: ۱. گوهر نابسود: ناسفته، سوراخ نشده

ز دینار و از گوهر نابسود

۲. جامه نابسود: جامه به تن نشده، جامه نو

یکی جامه نابسوده بخت

ناپارسا: پرهیزکننده، بی‌احتیاط

جنین بر تن خویش ناپارسا

نابسود، جامه نابسود: لمس نشده، دست نخورده، دست مالی نشده، تازه، نو

بخورد و بیاسود و یک هفته بود دوم هفته با جامه نابسود

ناچران: ۱. ناشتا، ناخورنده، کسی که به سبب بیماری و بی‌اشتهایی غذا نمی‌خورد

فرنگیس نالنده بود این زمان به لب ناچران و به تن ناچمان

۲. ستور خوانکرده، ناچریده

بران جرمة ناچران زین نهاد

ناچمان: ناخمنده، بی‌حرکت، کسی که به سبب ضعف و بیماری راه نتواند رفت

نارزدان: دانه اثار

دهانس جو گلزار و لب نارزدان

نارمید؛ آرامیدن: نیارامید، آرام و قرار نگرفت



ز دسدتش رودابه می‌نارمید

ناروان: انار

ز مسین بزش زمسته در ناروان

نارون: درختی مع وف به غایت خوش اندام و پربزرگ و حترری و سایه‌دار

نارزاده: ۱. ناآزاده

که این خویش نشناس نارزاده مرد

۲. هنوز زاده نشده، هنوز به دنیا نیامده

مرا نرور نارزاده از مادرم همی آتش افروختی بر سرم

نارزان: نازنده، نازکنان، افتخارکننده

نارزش: (اسم مصدر) نازیدن، بالیدن، موجب نازش، مایه افتخار

که ای نازش تاج و تخت و نگین

نازیدن، بنار: آسودن، بیاسای

بنار و بیاسای و چیزی بخور به آرایش و خواب بستمای سر

ناشند: مخفف نایستند

ناشند آن پهلوان شاه را (از دقیقی)

(یعنی در خدمت آن شاه نمی‌ایستند و نمی‌مانند، یا او را به‌شاهی باقی

نمی‌گذارند)

ناسپرده جهان: دنیا نگذرانده، دنیانادیده، جوان

ناسزا: ۱. ناشایست، ناروا، کار نادرست، کار حرام

همیشه خرد را تو دستور دار بدو جانت از ناسزا دوردار

۲. ناجیز، حقیر

منم بنده‌ای شاه را ناسزا

ناسفته گوهر: گوهر سفته نشده، کنایه از دوشیزه، باکره

ز ناسفته گوهر سه دخترش بود

ناسگالیده: اندیشه ناکرده، قصد ناکرده، طرح و نقشه نریخته

ناسود: مخفف تیا سود، آسوده، آرام نماید

فریدون چو بشنید ناسود دیر

ناشخود: خراشیده نشده، مجروح نشده، ضربه نخورده، دل ناسکسته



- ناشکیب: بی صبر، ناآرام، بی قرار، دلوپس
 نایه: محفظه‌ای در شکم آهوی ختن که مُشک در آن می‌گردد آید
 ناگردیده: کار ندیده، کار نکرده، بی تجربه، ناآزموده
 ناگه: مخفّف ناگاه، ناگهان
 نام: ۱. اسم
 به نام خداوند جان و خرد
 ۲. تسمیه و نامگذاری
 ز نام و نشان و گمان برتر است
 ۳. شهرت نیک، آوازه، معروفیت
 خداوند نام و خداوند جای
 نامبردار: کسی که از او نام می‌برند، نامدار، مشهور
 نامد: مخفّف نیامد
 نامور: نامدار، مشهور، معروف
 نامور نامه: مراد نخستین شاهنامه منشور به زبان فارسی دری است
 یکی نامور نامه افکند بن
 نامه باستان: کتاب خداینامک قدیم که مأخذ شاهنامه است
 نامه خسروان: نامه شاهان، مراد شاهنامه منشور پهلوی است که اساس شاهنامه منشور ابومنصوری، مأخذ فردوسی در سرودن شاهنامه بوده است
 تو این نامه خسروان بازگوی
 نامه شهریار: (اضافه مقلوب) شهریار نامه، شاهنامه
 مرا گفت کین نامه شهریار گرت گفته آید به شاهان بسیار
 نامه نامور شهریار: وصفی که فردوسی از کتاب خداینامک کرده است: نامه شهریاران نامدار (اضافه مقلوب از شهریار نامه) که بعد بدان نام شاهنامه داده‌اند
 کزین نامه نامور شهریار
 ناوردخواه: جنگجو، طالب نبرد، بیکار جو
 ناوَرَم: نه + آورم، نیاورم
 ناوک، ناوک انداز: ناوک نوعی تیر کوچک باشد؛ تیرافکن، تیرانداز



- ناهار:** (نا + اهار) بی خورش، ناخورده، گرسنه، ناشتا
 جو شیران ناهار و ما چون رسته
- ناهمال:** بی همال، بی مانند (و شاید ناهمانند و نامناسب باشد به سبب تبار داشتن
 رودابه از ضحاک تازی در بیت شاهد)
 وزان هر دو آزاده ناهمال
- ناهوشوار:** بیهوش، نادان، ناهشیار
ناهید: ستاره زهره که جای آن فلک سوم است
نای: نی
- نای روین:** نای یا شیپوری از فلز روی، از سازهای جنگی
نایژه: نی کوچک، نزه، آلت مردی
 به کار اندرش نایژه بست بود زنش گفت کان بست خود رست بود
- نبالد؛ بالیدن:** افزون نسود؛ رشد و نمو کردن، افزون شدن
 نکاهدش گنج و نبالدش رنج
نبُد: مخفف نبود
- نبرد:** زمین را بلندی بُد جایگاه یکی مرکزی بود سرد و سیاه
نبرده (نبرد + ه): نبردکننده، دلیر، مرد نبرد، جنگی
 همی گفت زار ای نبرده جوان
- نبرده نژاد:** از نژاد نبردآوران، از نژاد دلاوران
 نبرده نژادی که چونین بود
- نِیشت، نِیستم، نِیشته؛ نِیشتن:** نوشت، نوشته؛ نوشتن، رسم کردن، نقش کردن
 نگاشتن
- نبودم:** نبود + م (ضمیر مفعولی) مرا نبود، نداشتم
نبودی: نمی بود، سوم شخص ماضی استمراری
- نبی، نبی:** پیغمبر، مراد پیامبر اسلام است (ص) در این دو شاهد
 نبی آفتاب و صحابان جو ماه
 همان اهل بیت نبی و وصی
- نبی:** قرآن
 اگر به نبودی سخن از خدای نبی کن بُدی نزد ما رهنمای؟



نَبِیذ، نَبِید: شراب، می

نَبِیر، نَبیره: پسرزاده، پسر پسر، نواده

نَبِیر جهاندار سلم ستری

پس پشت لشکر کیومرث شاه نَبیره به پیش اندرون با سپاه

(مراد هوشنگ پسر سیامک است که سیامک پسر کیومرث بوده)

(امروزه نَبیره معنی فرزند نوه می‌دهد، بدین ترتیب: پدر — پسر — نوه (یا

نواده) — نتیجه (در خراسان نَوَسه که فرزند نواده باشد و گویند فلان نوه و نَوَسه

دارد) — نَبیره — ندیده ...)

نَبیل: نژاده، اصیل

نَبَذَرُفتم: نپذیرفتم

نَبَساودی؛ پساویدن: دست مالیدن، دست سودن، لمس کردن

نَبَسودَمش: او را لمس نکردم، او را نیازمودم

نَبوید: راه نرود — بیوی

نَبیمودَمش: نسنجیدم، امتحانش نکردم

به‌گزرز دلیران نَبیمودَمش

نَبَفَت، تافتن و تَفَتَن: تافته نشد، برافروخته نشد

نثار: آنچه پیشکش کنند، آنچه در پای بزرگی یا عزیزی ریزند

نثار، نثار کردن: افسانیدن بر سر کسی، پاشیدن، سکه بخش کردن، سکه و گوهر بر

سر کسی افسانیدن

گرفت و بفرمود کردن نثار

نَخ: ۱. ردیف، قطار، صف — نخ کشیدن

ز دریا به دریا کشیدند نَخ

۲. تور، شبکه، دام شکار

سرایرده و خیمه‌ها گشت یخ کشید از بر گوه‌بر برف نخ

نَخجیر، نَخجیر: شکار. آنچه شکار شود، شکار کردن، صید

نَخجیرگاه، نَخجیرگاه: شکارگاه

نُخست آفرینش (ن): نخستین آفریده، نخستین چیزی که از ذات حق تعالی صادر

شده است



نُخست آفرینش خِزْد را شناس

در اصطلاح فلسفی جوهر مستقل بالذات و بالفعل که اساس و پایه جهان ماوراء طبیعت و عالم روحانیت است و همان عقل به معنی صادر اول باشد و از آن به عقل اول تعبیر کرده‌اند و ضوّر موجودات در آن جمع شده است و فردوسی از آن به خِزْد تعبیر می‌کند

نُخستین در (ن): باب اول کتاب، نخستین بخش کتاب (و مراد کتاب کلّیه و دمنه است)

نُخستین در از من کند یادگار به فرمان پیروزگر شهریار

نخ کشیدند؛ نخ کشیدن: ردیف شدند، صف بستن، صف کشیدن

کشیدند بر هفت قبر سنگ نخ فزون گشت لشکر ز مور و ملخ

نُخاس: برده فروش، فروشنده غلام و کنیز

نُخل: درخت خرما، خرما بن

نَداند: نتواند دانستن

ستودن نداند کسی او را جو هست (یعنی ستودن نتواند)

ندانست بازار اوی: بازارداری، تظاهر، بازار گرمی کردن، حيله، بازی، نمایش،

نقشه، توطئه

نهانی ندانست بازار اوی

ندانند باز: باز نشناسند، تشخیص و تمییز ندهند

که از به ندانند باز اندکی

نُزْد: ۱. تنه درخت، ساقه درخت و بوته

ز خاکی که خون سیاوش بخورد به ابر اندر آمد یکی سبز نُزْد

۲. تخت نُزْد: نوعی بازی، تخته نُزْد

نهادیم بر جای شطرنج نُزْد کتون تا به بازی که آرد نبرد

آبا بار و با نامه تخت نُزْد

نرگس: گل معروف؛ نرگس، نرگسان: کنایه از جسم و جسمان

به نرگس گل سرخ را دادیم

به مرد بر نرگسان دژم فروخواست و نُزْد هیچ دم

نُزّه دیو، نُزّه دیوان: دیوان کلان، دیوان ستر و درست اندام، کنایه از جنگاوران



غول بیکر (در شاهد سوم)

نگر نَرَه دیو اندران جست‌وجو

همه تامور نَرَه دیوان بُدند

وزان نَرَه دیوان خنجرگذار گزین کرد جنگی ده و دو هزار

نَرَمپایان: موجوداتی که پاهای نرم داشتند، دوالبای « شرح نامها

نَر: مخفف نه از

هران چیز کان نَر ره ایزدیست

نزار: لاغر

نژاد: به معنی نژاده، اصیل

که دارم یکی کُزه رختی نژاد (یعنی رختی نژاده و اصیل)

نَرَنده؛ نَرَندی: اندوهگین، پست، بینوا؛ اندوهگینی، پستی، خواری

اگر دل نخواهی که بناند نَرند

به کیوان رسیدم ز خاک نَرند (یعنی پست و ناجیز)

هم او تخت و تاج و بلندی دهد هم او تیرگی و نَرندی دهد

(یعنی پستی و بیتوایی)

نَسپاس: ناسپاس، ناسکرگزار

مکن جانت نَسپاس و دل را نَرند

نَسَوه: خستگی ناپذیر، نافتاده، عاجز ناسونده، مقاوم

جهان کرد بر دیو نَسَوه تنگ

بدو گفت: مردم که نَسَوه‌تر؟ (یعنی مقاومتر)

نَسخت، سَختن: وزنی نداشت « سخت، سَختن

که در چنگ او یز مرغی نَسخت

نِشاخت؛ نِشاختن: نشاند؛ نصب کردن، کاشتن

ز رستم پیرسید و بنواختن بران سخت پیروز بنِشاختن

(یعنی بنشانندش)

چه مایه بدو گوهر اندر نِشاخت (یعنی نشاند و نصب کرد)

نشاط: بازی و شادمانی در این بیت:

که بر ما سرآمد نشاط و مزیح



نشان: نمودار

پس پشت هر یک درفتی نشان

نمایش: نمی شد، شایان بود

نمایش کردن بدیشان نگاه (یعنی از فرط زیبایی نمی شد بدایشان نگاه کرد)

نشست (مصدر مرخم): نشستن، جلوس

نشست اندرو کرد شاه زمین (از دقیقی)

نشستگاه: ۱. جای نشستن، مجلس

نشستگاه رود و می خواستند

۲. پایتخت، مرکز کشور

نشستگاه آنکه به استخر بود (یعنی پایتخت در آن هنگام استخر فارس بود)

نشست و نشان: منزل و مسکن و نشانی و عنوان

نشست و نشانت کنون ایدرست

نشکرید؛ شکریدن و شکریدن: درهم شکستن، دریدن، شکار کردن ←

بشکرید

مگر شیر کو گور را نشکرید (یعنی شیرگور را از هم ندرید و به کنایه یعنی بدو

تجاوز نکرد)

نشکافتی: شکیبایی نکردی، قناعت نورزیدی

تو با تاج و با تخت نشکافتی

نشگفت (نه + شگفت): نه شگفت است، عجیب نیست

فرامرز نشگفت اگر سرکش است

نشناس: ناآشنا، حق ناشناس

مکن جانت شناس و دل را نژند (در بعضی نسخه ها)

نشورد؛ شوریدن: خشمگین نشود؛ برآفتن

نشیب: ۱. سرازیری، فروافتاده، خم شده، سرازیر شده

بد آن بُرز و بالا ز بیمش نشیب

۲. افول، ادبار، بدبختی، ذلت

که اختر همی رفت سوی نشیب

نشیم: نشیمن، آشیانه، لانه، جا و مقام



نظاره (ر): نگرنده، نگاه‌کننده

نظاره برو بر همه شهر و کوی

نظاره (ر): تماشاگر، نگرنده

جهانی بران جنگ نظاره بود

نعل: کنایه از نعلدار چون اسب و استر جنگی در این بیت:

سراینده و خیمه زد بر دو میل بسوید گیتی به نعل و به پیل

نعم: نازکی، نرمی، نیکویی (نعومت در عربی در برابر بوس که درستی و سختی است)

فیرستاده‌ای آمد از فیلقوس خردمند و بیدار با نعم و بوس

نفر: نیکو، پسندیده، طُرفه و شگفت‌انگیز

نفر بازی: بازی نفر، بازی طُرفه، بازی شگفت‌انگیز

نفر دشت: جابک، ماهر، خوسدست

نفتوی، نَفْتُود، نَفْتَویم، نَفْتُودن: آسودن، آرام گرفتن، خفتن، دست کشیدن از کار

ز هر دانشی چون سخن بشتوی از آموختن یک زمان نَفْتوی

وزان کشور آید به دیگر سود ز رنج دو مار سیه نَفْتود

نفریدن (ن): نفرین کردن، لعنت کردن، دعای بد کردن

بباید خون زنگه شاوران بنفرید بر بوم هاماوران

نفرین: ضد آفرین، لعنت

نقره خام: سیم‌ناب، سیم خالص بی غش

نقط: جمع نقطه، نقطه‌ها

نکال: شکنجه، عقوبت، عذاب؛ نکال کردن: شکنجه کردن، عذاب کردن،

سزادادن

نکال تکیان خلُخَش کن (از دقیقی)

نکته: بوی دهان

نکوهش: سرزنش، ملامت، عیبجویی

نکوهنده: نکوهش‌کننده، ملامتگر، عیبجو

نگار: ۱. نقش، صورت، شکل، طرح نقاش

نگاری نگارید بر خاک پیش (شکلی روی خاک کشید، طرحی کشید)



۲. نازنین صورت، زیباروی، زیبایی، نقش زیبا

گشاد آن نگار جگر خسته راز

نگارنده: صورتگر، سازنده، ترکیب‌کننده، نقش‌کننده

نگارید، نگاریدن: نگاشت؛ نگاشتن، نوشتن، رسم کردن، نقش کردن

نگاری نگارید بر خاک پیش

نگاریده: نگارین‌شده، آراسته، برنوشته

بسوزم نگاریده کاخ تو را (از دقیقی)

نگاشت (ن + گاشت)، گاشتن: نگذاشت، نهاد؛ گذاشتن، نهادن

سواری چو من پای بر زین نگاشت

نگاه داشتن به رسم: اعتناء، توجه

ندارد به رسم و به‌آیین نگاه

نگر، نگرستن: بنگر، مراقب باش؛ مراقبت کردن، و در این بیت یعنی توجه کن

و ببین!

ببخشای بر من یکی را نگر که سوزان شود هر زمانم جگر

نگرود: نگراید، ایمان نیاورد

نگزیردت: تو را ناگزیر باشد، برای تو ضرورت داشته باشد

مهر جز کسی را که نگزیردت

نگسلانی: گسلاندن: کندن، برکنیدن، جدا کردن

اگر بیخ او نگسلانی ز جای

نگونسار: واژگون، سرازیر

نگهدار: نگهبان، پاسبان

بر ایرانیان بر نگهدار کرد

نگین: انگشتری، خاتم، مهر سلطنت

نگین بدخشان: لعل، محصول سرزمین بدخشان که به‌نیکی معروف است، کنایه از

رنگ سرخ و رنگ خون — شرح جایها

نم: رطوبت، باران (در این بیت):

ز ابر اندر آمد به‌هنگام نم

نماز: ستایش، نیایش، اظهار اطاعت، فرمانبرداری



به رسم نماز آمدندیش پیش
نمازش بریم؛ نماز بردن: کرنش کردن، تعظیم و تکریم، گرامیداشت
نمازش بریم و نثار آوریم درخت پرستش به بار آوریم
نماید: باقی نگذارد

به روی زمین بر نماند مفاک
نماتدم (نماید + م مفعولی): مرا نماند، برایم باقی نماند
نماتدم نمکود و هیزم نه جو
نمائی؛ ماندن: باقی نماند؛ باقی ماندن، نماتند: نگذارند، رها نکنند
نمائی به پیشش یکی نامجوی (باقی نماند)
جهان را نماتند بی کدخدای (نگذارند و رها نکنند)
نمایش (ن): تجلی، جلوه گری، خود را نشان دادن، خودنمایی
نماینده: نشان دهنده، عامل
نماینده رنج درویش را

نمات: سخن چین
نمود، نمودی، نمای؛ نمودن (ن، ن): ۱. پدیدار شد، نمودار شد، دیده شد، مشهود
گشت: نمودار شدن

وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری فزود
۲. نشان دادن

همه راه نیکی نمودی به شاه (نشان می داد)
نمودش به گرز گران، دستبرد
ستاره سرو برشگفتی نمود
۳. کردن

به نامه نمودی نیایش مرا (یعنی مرا نیایش کردی)
بژوهش نمای و بترس از کمین (یعنی بژوهش کن)
ننگ: کارزار، جنگ و پیکار

سدیگر ننازی به ننگ و نبود که ننگ و نبود آورد رنج و درد
نماید (ن + نماید + الف اشباع): نشان ندهد
دو روز و دو شب روی نماندا



نَمُودَمَت: نشانت ندادم

که نَمُودَمَت اشکار و نهان

نوآمد: نوزاد، نورسیده

به چهر نوآمد سبک بنگرید

نوآیین: ۱. زیبا، آراسته

به پیشش بتان نوآیین بیای (زیبا)

۲. بدیع، شگفت‌انگیز، طُرفه

به زوبین شکار نوآیین گرفت (طُرفه)

۳. جوان

بتان رابه شاه نوآیین نمود (شاه جوان)

نوآیین یکی شاه بنسازند (جوان)

۴. جدید، تازه

بیاید نوآیین یکی پیشگاه (جدید)

نوا: گروه‌گان، رهن، کسی که او را به گروه کسی گذارند

بِر من فروستی به رسم نوا که باشد به گفتار تو بر گوا

اسیران و آن کس که بود از نوا پیار است مگر هر یکی را سزا

نوازیدن: نوازش دادن، نواختن

نواکن، نواکرد؛ نواکردن: بانواکن، نوادادن، با نوا و توانگر کردن

بخوبی نواکن تو او را ز گنج کس از نیستی تا نباشد به رنج

نهانت نوا کرد و کس را نگفت

نوان: ۱. جنبان، لوزان

ز بانگ تمیزه زمین شد نوان

۲. تالان، گریان

نوان پیش روشن جهاندارشان

بیامد به بر سر گرفته نوان

۳. تعظیم‌کنان، خاضع و خاشع

نوان پیش تاختش نیایش گرفت به شاه جهان بر ستایش گرفت

نودَر: (اضافه مقلوب) در نو، در تازه و جدید



نوذری: منسوب به نوذر، پیروان و همراهان نوس از اخلاف نوذر پسر منوچهر شاه

ایران « شرح نامها

نوز: مخفف هنوز

نوشاه: (اضافه مقلوب) شاه نو، شاه جدید

نوشتن: بیجیدن، بالا زدن و تا کردن استین

چو آن خرد را سیر دادند شیر بیوستندش اندر میان حریر

جوانان ز پاکی و از راستی نوشتند بر پشت دست آستی

(استین را تا کردند و بالا زدند)

نوشته (نَ): در بیجیده، در برگرفته، احاطه کرده

یکس مرغ بریان بفرمود گرم نوشته به گردانندگان نان نغم

نوشه؛ نوشه خوردن: ۱. لقمه مهر و محبت خوردن، گوارا خوردن، نوش کردن

کزین نوشه خوردن نفرماییم به سیری رسیدم نسیزاییم

که بستانی این نوشه ز انگشت من بدین آرزو ننگنی بست من

۲. شادخواری و تیمارداری

گرامیش دارید و نوشه خورید (یعنی مراقبش باشد و شادخواری کنید)

نون: مخفف کنون، اکنون

گران خوابها نون گزارش کنی (اکنون خوابها را تعبیر کنی)

نوند: ۱. اسب تیزرو، روان، فعال و بویا

رسیدند بر تازیانی نوند

۲. بیک تیزرو، بیک سوار، قاصد

نوئدی برافکنند نزدیک سام (یکی تیزرو فرستاد)

۳. مرکب به معنی گستی

نوئدی کجا بادبانش نوبست

نوید: ۱. مرده، خبر خوش، وعده

به دندار تو داده امش نوید

۲. دلخوشی و شادمانی

ازو بهلوان را خرام و نوید



- نهاد:** ۱. سوّم شخص ماضی از نهادن: گذاشت؛ گذاشتن، قرار دادن
بدین سان نهادش خداوند داد
۲. طبیعت، فطرت، سرشت، وضع و حالت همسگنی
نبود تا نبود هم بدین یک نهاد
۳. قرارگاه، مقرّ
- بفرمود عهد قم و اصفهان ایستاد بر زمین و جای میدان
- نهادند گوش:** چشم دوختند، امید بستند، منتظر و مترجم ماندند، گوش به درنگ
بودند
- به راه شیخون نهادند گوش
- نهار:** مخفف ناهار، گرسنه ، ناهار
- سواران خویشان گشته نهار در یاسد بر خیم و روز ستار
(یعنی نهار گرسنه)
- نه استاد:** نه استاد
- نه استاد کسی بیش او در به جنگ
- نهال، نهالی:** بستی، تسک، تسکجه، بستر، بالین
- نه هنگام خوابست و گاه نهال (بستر)
- تن زنده را خاک باشد نهال (بالین)
- نهری:** منسوب به نهر که نام سرزمینی است ، سرخ جاریها
- نَهشت (ز + هشت):** هشتن: نگذاشت، راه نداد؛ گذاشتن. نهادن. راه دادن
- نَهفت (ن + هفت):** ۱. نهان، پنهان، پرده
- همه رازها برگشاد از نهفت
۲. نهانخانه، خلوت، خلوتسرای
- مرین سه گراتمایه را در نهفت بایدهمی ساهزاده سه جفت
- نهفته:** پوشیده، پنهان، در خفا
- نهنگ:** جانور دریایی معروف، به استعاره مراد افراسیاب است در این بیت (مربوط)
- به قتل نوذر به دست افراسیاب) ، سرخ نامها
- بستند بازوش بر سان سنگ کشیدندش از جای سس نهنگ
- نهنگان:** جمع نهنگ، جانور معروف دریایی، به استعاره آدمخواران. آنان که چون



نهنگ آدمی را ببلعد

به دست نهنگان مردم‌کشان

نهنگ بلا: کنایه از شمشیر رستم

نهنگ بلا برکنید از نیام

نهی: بازداشتن، منع کردن از کاری، ضد امر

نهیب: ۱. ترس، بیم، هول، هراس

دلش زافریدون شد بر نهیب

۲. گزند، آسیب

که از باد نباید به‌من بر نهیب

نیا: پدر پدر یا مادر، جد، پدربزرگ

نیازد شنود: یارا و توان شنیدن ندارد

نیارست، یارستن: نتوانست، یارا نداشت

نیازم: یارا ندارم، نتوانم

نیاکان: اجداد، پدربزرگان، پیشینیان

نیام: غلاف، غلاف شمشیر

نیایش: ۱. دعا، آفرین

نیایش کن از بهر من روز و شب

چو در پیش یزدان گشایی دو لب

نیایش‌کنان رفت و بردش نماز

۲. عبادت، پرستش

نیایش‌کنان پیش یزدان پاک

تو را جز نیایش مباد ایچ کار

۳. نمازگزاری

همه مردم از خانه‌ها شد به‌دشت

نیایش همی ز آسمان برگذشت

نیران: مخفف انیران، یعنی نه ایران، جز ایران، خارج از ایران، بیرون از خاک

ایران

نیرنگ، نیرنگها: ۱. چاره‌جویی کردن، تدبیر کردن، علاج و چاره

ز هرگونه نیرنگها ساختند

مران درد را چاره ساختند

۲. سحر، افسون، جادویی، طلسم، حقه؛ نیرنگ بردوختن: باطل کردن



جادو

به یک چشم نیرنگ بردوختند (جادو را از میان بردند)

۳. رنگ که رنگرزان چیزها بدان رنگ کنند

ز شکر ف نیرنگ زد بر سونج

نیرنگ ساز: حبله باز، خفه باز

نیز: به معنی دیگر

نبند چو تو نیز خورشید و ماه (یعنی خورشید و ماه دیگر چون تویی را نبند)

نیزه سرگرای: نیزه سرکوب کننده، ریا بنده سر، سر ربا، گراینده و دور کننده سر

به سویی

برانگیخت زخس دلاور ز جای به جنگ اندرون نیزه سرگرای

نیزه گذار: نیزه افکن

ز دشت سواران نیزه گذار (مراد تاز باند)

نیزه ور: نیزه وران: مسلح به نیزه: نیزه داران: دشت نیزه وران: دشت تازیان

درو دشت گردد بر از نیزه ور

ازان مُرزداران نیزه وران که می تاختندی بر این و بر آن

(از دقیقی)

همی جُست زرم اندر آباد بوم شد از دشت نیزه وران تا به روم

نیستم (نیست + م مفعولی): مرا نیست، در برابر من نیست (در این بیت):

به گیتی کسی نیستم هم نبود (کسی مرا هم نبرد نیست)

نیک اختر: خوشبخت، فال نیک، ستاره سعد

به فز و به نیک اختر اینزدی

نیک اختر: خوشبختی، سعد بودن ستاره، اقبال نیک

نیک پنی (پ): خوش قدم، راسترو، رهرو به راه درست

نیکرایی: خوش فکر، نیک اندیش

نیک ساز: مناسب، سازگار با یکدیگر، تربیت پذیر، دست آموز شونده

ز مُرغان همان آن که بُد نیک ساز چو باز و چو شاهین گردنفرار

دو انباز دیدیمشان نیک ساز (سازگار و مناسب با یکدیگر)

نیک دیش: نیکی کننده، احسانگر



نیکی سیگال: نیکی اندیش، خوش نیت، خیراندش، خیرخواه
 نیکی شناس: حق شناس نیکی، کسی که قدر نیکی را می‌داند، شاکر
 نیکن گمان: نیکی گمان، خوبی نیت، خوش نیتی
 همی خواندندی به نیکن گمان
 نیل: ۱. لاجورد، لاجورد، رنگ آبی و کبود
 پراکنده بر تازی اسبانش نیل
 ۲. رود مشهور نیل در مصر که آن را به سبب پهناوری دریای نیل نیز
 گویند و نعمت و برکت بسیار دارد
 به کف ابر بهمن به دل رود نیل
 نیمنخت، هیزم نیمنخت (در تداول خراسان مرسوم است): مخفف هیزم
 نیمسوخته، نیمسوز، زغال
 چو شد کشته دیگر ترینه بیخت ببرد آتش و هیزم نیمنخت
 نیو: دلاور، شجاع، دلیر؛ نیوزاد: دلیرزاده
 نیوسوز: سوزاننده دلاوران، دلیرسوز، از القاب رستم است ← شرح نامها
 برفتند با رستم نیوسوز
 نیوشا: (از نیوشیدن) شنوا، فهم‌کننده، گوش‌دهنده
 نیوشنده: نیوشیدن: شنونده، در گوش گیرنده، سخن‌شنو، حرف‌شنو؛ شنیدن با
 دقت، گوش کردن، فهم کردن سخن
 بگو تا چه داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو برخورد
 نیومند: دلاور، دلیر، شجاع
 دگر آفرین کن بدان نیومند





وادی سپر (پ): وادی سپار، حصارنورد، بیابان نورد، بیابانگرد

واژگونه: وارونه، برگشته، شوم، نحس.

واژونه: ۱. واژگونه، وارونه، نگون بخت، سرنگون شده

بزد جنگ، واژونه دیو سیاه

۲. دگرگون، آشفته

خربون جو کسی بران گونه دید جهان بیس سخاک واژونه دید

میان اندرون نیست واژونه نیز (یعنی درون دلمان دیگرش نیست)

واشه، پاشه: برتا دار، سکاری کوچکتر از باز

و افتادست: باز افتاده است

کجا و افتادهست گفنی زیر از دقیقی

وبال: ریح، رحمت، سختی

وز: مخفف و اگر، به معنی یا، اگر، وگر، از به معنی یای تفصیلی

بدان تا چنین زیر دستان ما سر از لشکری و زیر دستان ما

(یعنی یا از لشکریان یا از برستانان و خاکبران ما)

ؤرا (و، و): مخفف اورا، وی را

هسوار دیوانه خوانند وؤرا

ؤرد: کل سوج

ؤرز: کشت، زراعت

ؤ وؤر بکوان وؤر می کاشند (از دقیقی)



- وَرزِش:** ورزشگری، برزگری، کشاورزی، کار و شغل
 بهرامش سوی ورزش خود شود (کار و شغل خود)
 بشد آلت ورزش و ساز و بر (وسایل کشاورزی از میان رفت)
- وَرزید:** صرف کرد، گذراند
 چنین سال پنجه پوزید نیز
- وَرزِیگران:** برزگران، کشاورزان
- وَرِب:** آریب، کج، مَوَرِب، منحرف، کجروی
 سبب آمد از رفتن اندر وَرِب
- وِستا:** ستایش آفریدگار
 بگوید که این زند و اُستا بود بدین آتش تیز وِستا بود (از دقایق)
- وِش:** (پسوند شباهت): مانند
 چکان خون وِشی شد از او آب رود
- وِشی:** نگارین، خوش نگار (در برخی فرهنگها «سرخ» معنی شده)
 گل و لاله رنگ وِشی گذشت
- وِصی:** وصیت شده، سفارش شده، مراد علی بن ابی طالب (ع) است که به موجب
 وصیت و سفارش به نص، جانشین پیامبر اکرم (ص) است
 ستاینده خاک پای وِصی
- وَعَد:** مزده، قول، وعده نیک، نوید
 وعده بد، بیم دادن، تهدید، وعده عذاب دادن
- وَعید:** ز توحید و قرآن و وعد و وعید
- وَفی:** وفادار، وافی و کافی، تمام و کامل، بسربرنده عهد و پیمان
 بددل گفت اگر با نبی و وِصی شوم غرقه دارم دو یار وِفی
- وَرگر:** به معنی و گرنه، برای بیان تفصیل — اگر به معنی یا
 از هر چه اندر خورد یا خرد وگر بر ره رمز معنی برد
 (یعنی یا به راه رمز معنی می دهد، معنی رمزی داشته باشد)
- که گر زنده تان دار باید بسود وگر بسودنیها بسباید نمود
 (یعنی یا باید زنده بردار شوید و یا باید وقایع را بیان کنید)
- وَهری:** منسوب به وهر که سرزمینی است — شرح جایها



- ویر: ۱. هوش و فهم
 ز ره باز شد عوید تیزویر بگفت آنچه بشنید با اردشیر
 ۲. یاد، خاطر
 نه از هیچ خویشی مرا بود ویر
 بدو گفت نامش ندارد به ویر (یعنی نامش را به یاد ندارم)
 ویژه: ۱. مخصوص، پنهانی
 جهان ویژه بر خویشی کرد راست
 ۲. پاک و خالص
 جهان ویژه کرده ز ستاره‌ها
 ویژه: زاری، افغان، خروشی از سردرد، فریاد عظیم، وادیا گفتن



- هار: کردن؟! آخته هار: کردن افراسه؟
 بدان بادبایان آخته هار
 الفنامه: دهخدا، نقل از برهان، ولف، اندراج، ناظم‌الاطبا و فرهنگ نظام،
 مأخوذ از چهارنگیری به اسناد همین بیت شاهنامه «هار» را کردن معنی کرده
 است این عبارت در جاب مشکو «آخته زهار» به معنی خایه کشیده آمده و
 به تحقیق روانساز عبدالحسین نوشین در «سخنی چند درباره شاهنامه»، ص ۵۲
 تا ۵۶، همین وجه درست است و «هار» معنی کردن نمی‌دهد.
 هاسمی: بسبب به هاسمی، ساسد مراد نمیدی است که پیاسیر اکرم (ص) به مهاجران
 که از ماکو می‌رفتند و عفو اب چاه‌های مدینه شکایت داشتند، اجازه دادند



با دو تلت خرما و یک تلت آب شربتی کنند و پس از دو شبانه روز آن را
بیاشامند. برخی از محققان گفته‌اند همسر فردوسی از هاسمیان بوده و
این بیت خطاب به وی است

می‌لعل پس آورم هاسمی زخمی که هرگز نگیرد کمی
هال: آرام و فرار، آرامش و سکون

ازو دور شد خورد و آرام و هال
هامال: همال، قرین، همانند، همتا، مساوی برابر

ازو پستی نیز هر سال بار چرا داد باید به هامال ساز؟
(از دقیقی)

گویی از همراه (و شاید به ضرورت قافیه، از متون قدیم در کشف الاسرار
میبدی ترکیب «همراه و هامسر و هامگون و ...» بجای «هماره و همسر
و همگون و ...» مکرر آمده است) (در بعضی نسخه‌ها)

سگ و گرگ همسایه و هامراه به‌دزدی شب و روز یونان به‌راه
هامون: صحرا، بیابان، دشت، زمین هموار

های و هوی: غریب، فریاد و بانگ گروهی
برآمد ز لشکر همی های و هوی

های‌های: شور و غوغای مانمزدگان
و مانندیم و مانیم با های‌های

هبا: ذرات گرد و غبار که چون از روزن آفتاب به‌درون دمد به‌جسم آیند، غبار،
هذر، نابود

هذیه (ی): تحفه، ارمان، عطا
هرانج: مخفف هر آنچه

هرانج از گیل آمد چو بساختند سبک خست را کالبه ساختند
هرانجیت: هرآن چت، مخفف هر + آنچه + تورا

هزبد: مخفف هیزبد: مجاور آسکده، ملازم و خادم آسکده معان
هزج: مخفف هر چه

به‌هزج او سفرمود فرمانبرم

هرچت: هرچه + ت (ضمیر مفعولی) تورا، هر چه تو را



بپردازد بر گوی هرچت هواست

هرچز: مخفف هر چه از

ز هرچز زمین سربرآورد نیز

هر دو: هر دو

هر دو سرای: هر دو عالم، دنیا و آخرت

هرآ: ۱. بانگ و غریو، نعره

نه آوای مرغ و نه هرآی دد

۲. گلوله‌های زرین و سیمین که برگردن اسب افکنند

یکی بدره دینار و اسپس سیاه به هرآی زرین بفرمود شاه

هرکاره: (هرگز) دیگری سنگی یکپارچه که بیشتر در خراسان سازند و بدان هر

پختنی را بزند و از این روی هم در خراسان هرکاره‌اش خوانند، دیزی

بزرگ سنگی

بیامد زن از خانه با شوی گفت که هرکاره و آتش از از نهفت

هر ماهیان: هر ماهه، ماهیانه

ازین گونه هر ماهیان سی جوان ازیشان همی یافتندی روان

هرمز: روز هرمزد، روز اول هر ماه خورشیدی ← هرمزد روز

سر ماه نو هرمز از بهرام

هرمزد روز: نام روز اول هر ماه خورشیدی ← هرمز

یکی کودک آمدش هرمزد روز

هرمز فرودین: فرودین مخفف فروردین، برج اول سال خورشیدی است و هرمز

رب‌النوعی که امور و مصالح روز هرمز یعنی روز اول هر ماه بدو تعلق

دارد. از نظر ریشه با اورمزد و اهورامزدا و هرمزد یکی است

هزبر (هزبر): شیر (این نام عربی است که در فارسی صورت هزبر یافته)

بیاید کنون چون هزبر زبان

چو کلباد جنگی هزبر زبان (در بعضی نسخه‌ها)

هزبرا (هزبر + الف): خطاب و تحسین: این هزبر، ای شیر، ای دلیر

بدو افرین کرد سام دلیر که شهما، هزبرا، بزی ساد دیم

هزبرآوژن: شیرافکن، کنایه از رستم در این بیت از زبان کاووس:



مرا بخت ازین هر دو فرختر است که پیل هژنو افزونم کبوتر است
هژمان: مخفف هر زمان، دم بدم

همی گفت و برخست هژمان ز جای
هزیمن: شکست، فرار، گریز از معرکه نبود
هژبر: شیر ← هژبر

چو گلباد چکی هژبر زیان
هژده: هجده

هژیر: ۱. هشیار، تازه و با طراوت و چابک (در تداول عامه خراسان: آژیر و آجیر)

بیامد نخست آن سوار هژیر (از دقیقی)

گتو نامدار و سواری هژیر سرو را ببست از سر زمین هژیر
۲. زیبا، نفوذ

همه ساله اردیبهشت هژیر

که در دین ما این نباشد هژیر (زیبا نیست) (از دقیقی)

هش (مخفف هوش): ۱. خرد، فروزانگی، ذکاوت

دو بیتف یلان و هُش موبدان (با فروزانگی موبدان)

۲. جان و روان

به با دیو جان و نه با پیل هُش

هشتن، هشته‌ام، نهشت: رها کردن، گذاشتن، راه دادن، رها نکرد

سپاوش برانگیخت اسپ نبود چو گوی اندر آمد نهشتن به گورد

(گوی را روی زمین رها نکرد)

مرا خود به اسپ و به گشته نهشت

هشته (ه): فرو گذاشته، نهاده، وانهاد، ترک کرده

خُرد را ز بهر هوا هشته‌ام

هشیوار: هوشیار، هوشمند، عاقل

هفت (در این بیت): هفت فلک یا هفت آسمان

آبر ده و دو هفت شد کدخدای

هفتاد کشتی: کنایه از هفتاد فرقه مذهبی اسلامی است

هفت خوان: هفت مرحله خطرناک



- هَفَّتْ گِرْد:** هفت فلک مدور، هفت آسمان، کنایه از جهان
 ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد چه جویی تو زین برانده هفت گرد
- هَفَرَنَگ:** مخفف هفت رنگ (در بعضی نسخه‌ها)
 درم خواست با زر و گوهر ز گنج گرانمایه دیبای هَفَرَنَگ پنج
- هَلا:** هان، لفظ خطاب برای انگیزختن
 هَلا گفت رو زود پاسخش کن (از دقیقی)
- هَلاهِل:** زهری بسیار کشنده
هَلاهین (هَلا + هین): لفظ خطاب است برای آگاه کردن و تنبیه و به‌شتاب و
 راندن دیگری
- بگفتا: هَلاهین برو تا رویم
 هِلْد؛ هِلیدن: بگذارد، رها کند، به‌جائی نهادن
 جو بُگستان بر زمین کی هِلْد؟ (از دقیقی)
- هَمال:** مانند، نظیر، همتا
هَمام (ه): مهتر، سرور، بزرگ و رئیس
 هم اندر شتاب: فوری، برشتاب، شتابان
 هماناش: همانا + ش (ضمیر مفعولی): همانا او را
 همان ... نمود و همان: همچنان شد، یکسان شد
 همان دژ نمود و همان پهن دشت (یعنی دژ مانند دشت هموار شده بود)
- هَماورَد:** حریف، جنگ، هم‌نبرد
هَمای: مرغی افسانه‌ای و فرخنده، مرغ سعادت
 فکنده برو سایه پَر هَمای
هَمای: دختر بهمن ← شرح نامها
هَمای: از موبدان بهرام گور ← شرح نامها
هَمایون: خجسته، میمون، باشکون، فرخنده
 کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهری همایون بود
 همایون ندارد کس آنجا شدن (یعنی با شکون ندارد)
- هَمباز:** آنباز، شریک
هَمبَر: در کنار هم، همسر، زن و شوهر



- که با زال رودابه همبَر بود
 هم بستنی: همبستگی، پیوند، خویشاوندی
 به هم بستنی یکدیگر راست راه
 همداستان: (به معنی همداستانی): موافقت
 همان نیز دختر که زان مادرست که پاکست و پیوسته قیصرست
 به همداستان پدر خواستیم بدین خواستن دل بیاراستیم
 همش (هم + ش مفعولی): هم او راست
 همش داد و هم و دی و هم فرهی همش تاج و هم تخت شاهنشهی
 هم شمار: یکسان، همانند، نظیر
 نگهبان در گفت کامروز کار نباید گرفتن بدان هم شمار
 همشیرگان: شیرخوردگان با هم، همسالان، هر پسر و دختری که با دیگری از پستان
 یک دایه شیر خورده باشند
 که من چون ز همشیرگان برترم
 همگروه: باهم، گروهی
 همگینان: همگینان، به معنی همه
 همگوشه: هم جنس، همسایه، همجند و هم اندازه در این بیت:
 نه همگوشه بُدگنج با رنج او
 همَم (هم + م = مرا): هم مراست
 منم گفت باقره ایزدی همَم شهریاری و هم موبدی
 (هم شهریاری و هم موبدی دارم)
 همَنُورِد: ۱. هم رزم، همتابه رزماوری، هم نبرد
 ندارم سواری وُرا همَنُورِد
 ۲. همراه، همگام
 چو با نیکنامان بُوی همَنُورِد (همراه در راهنوردی)
 همو: مخفف هم + او
 همَه (هم): مجموع، تمام، یکسره
 همی داشتم (همی + داشت + م، ضمیر مفعولی): مرا نگه می داشت. از من مراقبت
 می کرد



همیدون: همین جا، هم این جا، همین که، همان دم، همچنین، همچنان، نیز

همیدون به دریا نهادند سر (همین جا)

همیدون به ضحاک بنهاد روی (همان دم)

همیدون چو او زد به سر بر دو دست (همین که، به محض اینکه)

برآمد همیدون ز پرده سرای (همچنین)

چو فرمان دهد ما همیدون کنیم (همچنان)

همیدون ستم را بهانه بود (نیز)

همی کرد هوی، هوی کردن: ناله کردن بدرد و اندوه

هنجار: روش، رفتار، قانون و قاعده

هندسی کار کرد: مهندسی کرد، بنا کرد

هندی درای: درای هندی، زنگ هندی

هنز: مخفف هنوز

که سوزد به آتش دلیری جوان هنز نایسوده تنش را روان

۱. فرهنگ، هوش؛ مرد هنگ: مرد با فرهنگ و باهوش

پس گرفت با ازدها روی جنگ نازد خرد یافته مرد هنگ

۲. آهنگ، قصد

همان کودکش را به فرهنگیان سپردی چو بودی ورا هنگ آن

۳. وقار، هیبت، صلابت، سنگینی، ستبری

ز هنگش همی پست شد بوم او

۴. غار و شکاف کوه

بدید آن در هنگ افراسیاب

به هنگ اندرون شد گرفت آن به دست

هنگام بایست: آنگاه که لازم است. وقت مناسب

ببینم به هنگام بایست پیش

هنگامجوی: موقع شناس، فرصت طلب

هنیز: گویشی از هنوز

که ای فرمیتی یکی لخت نیز یکایک نهایت آمد هنیز

هوا (هوی): میل، هوای نفس، آرزو، خواهش، مراد



- نگیرد هوا بر روانمستم
- هودج:** بارگیر، محفظه‌ای چون سبدگاسه‌ای بزرگ با سایبان که بر پشت ستر و قیل نهند و در آن نشینند و آن مانند بالکی دو آنگه و جفت نیست
- هور:** خورسید، روز، به هنگام آفتاب
- هوش:** ۱. خود، عقل؛ ۲. آگاهی و شعور و احساس که خلاف آن حالت بیهوشی و اغماست؛ ۳. جان
- تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود (خرد)
- فرود آمد از اسب و از رفت هوش (آگاهی و احساس)
۳. جان، روح
- نگه کن که هوش تو بر دست کیست اجان
- براید به دست تو هوش بدوش اجان
- هوشبر، داروی هوشبر:** داروی ربایندۀ هوش، داروی بیهوش کننده، هوش‌با
- هوشور (هوس + ور):** هوشمند، صاحب هوش، هوشیار
- هول:** ۱. هراس، هیبت
- بر از هول شاه ازدها بیکر است
۲. عظیم، سرگ
- به کردن بر آن هول گویای اوی
- هیبت:** سکوه و بزرگی، هراسناکی
- هیربند:** بکهدار و مولی آنسکده
- هیرمند:** نگهبان آتش
- هیکل:** معبد، پرستشگاه، بتخانه
- فرود آمد آنجا و هیکل بیت (از دقیقی)
- همه سوی شاه زمین آمدند بیستند هیکل به دین آمدند (از دقیقی)
- هیون:** ۱. شتر و اسب کلان، هر مرکب کلان و ستبر
- به بست هیونی براقکننده زار
۲. پیک سوار (به مناسبت التزام پیک یا سواری)
- هیونی فرستاد چون باد بای





یاخت دست؛ یازیدن: دست زد؛ دست زدن، پرداختن به کاری
یادگرفتن: سراغ گرفتن، یاد کردن نام کسی در میگزاری، به شادی کسی می
نوشیدن

ز کاووس و گردان بگیریم یاد (یادشان نکنیم و به نامشان ننویسیم)
یازد، یازست، یازند؛ یازستن: تواند، توانست، تواند؛ توانستن
خزد را و جان را که یازد ستود؟
که یازست با تو نبرد آموزد؟
کجا جست یازند با من نبرد؟
یازمند؛ یازمندان: مددکار؛ یاوران، رفیقان
مرا گر شوید اندرین یازمند
سوی یازمندان نیازم جنگ (از دقیقی)

یازور: یاری کننده، یاور

یازه: دستبند، بازوبند

ایا یازه و طوق و سا موسوار

یازه: یارا داشتن، توانایی، ایستادگی، قوت، مقاومت

ره برستی و خواهی یازه نیست (معنی مقاومت)

زبان و خرد بود و رای درست به تن نیز یازه ز یزدان بجست

(توانایی)

یاز: واحد طول، برابر با ارس (از سر انگشتان تا رتج مرد میان قامت)

درختی بس فواسته هست یاز



- یازان، یازنده؛ یازیدن: بالنده، رسدگنده، رسدگنان؛ رسد و بالیدن
هم از بست او داور کردگار درختی برآورد یازان به یار
همان سرو یازنده شد چون کمان
یازید، یازیم، نیازید؛ یازیدن: پرداختن به کاری، دست به کاری زدن، انجام
دادن، اقدام کردن
از ایران به جان تو یازید دست (جنگ افکند و دست دراز کرد)
وزان بس بدشعیر یازیم دست
یافتندی روان: جان می‌یافتند، جان خود را باز می‌یافتندی
یافه: یاوه، بیهوده
یاقوت: ۱. سنگ گرانبهای سرخ رنگ معروف
جو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
۲. به استعاره می، شراب
گرفتند هر یک ز یاقوت جام
یاقوت زرد: ۱. نوعی از یاقوت که زرد رنگ است برخلاف اغلب که یاقوت سرخ رنگ
باشد
۲. زرد از شک جامی ز یاقوت زرد (کنایه از می)
۳. خورشید و آفتاب به استعاره
بدان گه که دریای یاقوت زرد زرد موج در کشور لاجورد
یال: گردن، شانه، سرشانه
کمان خواست از ترک و بفراخت یال
یشک: دندان نیس، دندان بزرگ
سر و گردن و یشک همچون گراز
یکایک: ناگهان
یکایک نگون شد سر بخت شاه
یکایک ز دور آب بیژن بدید
۲. بدقت، سرعت، بیدرنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال
یک بادگر: با یکدیگر



- هم آنگه نستند یک یادگر
 یک خُدای: خدای یگانه، خدای واحد
 بیابید از دادگر یک خُدای
 یک زخم: یک ضربه‌ای، یک ضرب، کسی که به یک ضربه او دشمن از پای افتد
 مرا سام یک زخم از آن خواندند
 یک‌سوار: سوار یگانه، سوار بمانند، یکه سوار
 نگردد فلک بر چُنو یک‌سوار زمانه نبیند چُنو نامدار
 یک سو شوی، یک سو شدن: برکنار شدن، دست بست از چیزی، منصرف شدن
 ز گفتار بیکار یک سو شوی
 یکشنبیدی: منسوب به یکشنبه، یکشنبه‌ای
 همین روزه روز یکشنبیدی ز هر در پرستیدن ایزدی
 یکی: یک (همراه با پای وحده و معدود نیز با پای وحده که مفهوم تخمین و تقریب را می‌رسانند)
 یکی منزلی زال شد با پر (یعنی در حدود یک منزل)
 یَل: پهلوان، تنومند
 یَله: رها شده، آزاد، پراکنده به هر سوی
 چنین گفت جوان که گوری یَله (یعنی گورخری وحشی و رها)
 یَلی: پهلوانی، زورمندی
 بپندید یکسر میان یلی
 یم: دریا
 یمانی: منسوب به یمن ، بُزد
 یوز: یوزپلنگ، درنده‌ای جابک که آن را برای شکار دست‌آموز کنند











آتبین: پدر فریدون (این نام را بخط آتبین آورده‌اند در حالی که در اوستا «اتویه»
و در متون پهلوی اتفیان و در طبری و ابوریحان نیز اتفیان است و در
فارسی دری «ت» مقدم بر «ب» یعنی آتبین است.

فریدون که بودش پدر آتبین

آذر آفروز، آذر: پسر اسفندیار

آذر گنّسب: از سپاه‌یانی که در ماجرای توس با فرود کشته شد و جایی دیگر جز این

بیت نام او نیامده ← آذر گنّسب نام آتسگاه در شرح جایها

آرزو: ۱. نام زن سلم، عروس فریدون

زن سلم را کرد نام آرزوی

آرزو: ۲. نام دختر گوهر فروشی که بهرام گور را میزدانی کرد

دلارام را آرزو نام بود

آرش: ۱. پسر کیقباد، برادر کاووس

جو آرش دوم بُد، سوم کنی نشین

۱. در شرح نامها قصد آن بوده است که هر نامی به وسیله انتساب به نام نامداری دیگر یا
رویدادی معلوم در شاهنامه معرفی شود. به سبب مراعات ترتیب الفبایی تمام حروف نامها
گاه پیامدی زمانی آنها بر هم خورده و مثلاً نام پسر پیش از پسر آمده است مانند دارا پسر
داراب که نخست از پسر و سپس از پدر یاد شده است. در مورد نامها و عناوین و القاب
مشترک همچون شاه و شهریار و سپید و سپیدار و پهلوان که بر اشخاص گوناگون اطلاق
شده یا نامهایی که چند املاء دارند علاوه بر شعاری قطعه و بیت، شاهد نیز نقل شده است
و در توالی الفبایی حروف اول شرح نامهای مشترک ملاک تنظیم قرار گرفته است.



آرش: ۲. هفتمین پسر از اشکانیان به قول شاهنامه میان اورمزد بزرگ و اردوان

چو آنس که بُد ندامتاری سترگ

آرش مرزبان: ماضی یزدگرد که با دیگران سران برای انتخاب جانشین یزدگرد بر

دخمه گرد آمد

چو میلاد با آرشی مرزبان

آزاد سرو: فرستاده‌ای که در جست‌وجوی خوابگزاری به فرمان انوشیروان

به سرو رفت و بوزرجمهر را بیافت

آزاده: کنیزک روسی و جنگزن و دلارام بهرام که بهرام گور با وی به شکار رفت

آزاده سرو: ۱. پیری که نزدش به‌سام نریمان می‌پیوست و نامه خسروان در اختیار

داشت و ساکن سرو بود. فردوسی داستان رستم و شعادرا از او دریافت.

آزاده سرو: ۲. کنایه از رودابه

که آزاده سرو اندر آمد بهار

آزاده‌شاه: شاه آزاده، کیخسرو

آزرم دُخت: زنی که پس از بوراندخت چهار ماه بر تخت شاهی ایران نشست

آشفته شیر دژم: افراسیاب (به کنایه)

آن بنار: آن نازیده‌ورده، ابوج

آن ترک: سهراب (از دیدگاه رستم پس از کشف هویت او)

آن جنگ‌ساز: دیوسید

آن سرفراز: شاه مارندران

آفریدون: «فریدون»

کج‌جان نام از آفریدون بود

آهرمن: اهرمن، مظهر و منشاء باهیه‌ها و بدیه‌ها، سلطان، ابلیس

آیین گشپ: از موبدان و راینزان هرمز سرانوشیروان که به جنگ با سهرام

خویمه رفت





ابلیس: شیطان

ابوالقاسم: کنیه سلطان محمود غزنوی

ابومنصور بن محمد: مهتری گردنقراز به تعبیر فردوسی که وعده همه گونه

مساعدت به فردوسی داد، و فردوسی کرم او را می ستاید (با عنوان مهتر

گردنقراز)

ابونضر وراق: کاتب فردوسی

احمد سهل: مردی که با آزاده سرو، دارنده نامه خسروان، متن پهلوی شاهنامه (یا

خداینامک) در مرود دوست بود

ارجاسپ، ارجاسپ: ۱. از دلیران تورانی و از حاضران در میدان چوگان بازی

سیاوش

جو ارجاسپ اسباقکن نژده شیر

ارجاسپ: ۲. پادشاه توران در عهد پادشاهی گشتاسپ به ایران

کتون رزم ارجاسپ را نو کنیم

ارجاسپ: ۳. ارجاسپ پادشاه توران

به ارجشپ و از چاره کرد آنچه کرد

اردشیر: ۱. پسر بیژن از سرداران تهراسپ

نسیب سراقراز گودلیز جهانگیر شیرویه و اردشیر

اردشیر: ۲. پسر گشتاسپ که در نبردهای ایران و توران میان گشتاسپ و ارجاسپ

کشته شد

نخستین کی نامدار اردشیر



آرذشیر: ۳. یکی از دلیران سپاه گشتاسپ که قتلگاه زیر را به پسر او بستور نشان داد

یکی مرد بُد نام او اردشیر سواری گرانمایه گرد، شیر
(از دقیقی)

آرذشیر: ۴. نامی دیگر که گشتاسپ بر بهمن پسر اسفندیار و نواده خود نهاد (← بهمن ۹۲۲/۴۶)

وزان پس همی خواندش اردشیر
نصیره‌ی جهاندار شاه اردشیر که بهمش خواند همی یادگیر
آرذشیر باپکان: ۵. سرسلسله ساسانیان
همان اردشیرش پدر نام کرد

آرذشیر، اردشیر نیکوکار: ۶. برادر و ولی عهد شاهپور

بفرمود تا پیش او شد دبیر آبا موبدان موبد و اردشیر
مژو را نکوکار ازان خواندند که هرکس تناسان ازو ماندند

آرذشیر: ۷. موبد موبدان در عهد پیروز و بلاش ساسانی
همان موبد موبدان، اردشیر

آرذشیر: ۸. موبد موبدان در عهد انوشیروان

بفرمود تا پیش او شد دبیر آبا موبد موبدان، اردشیر
دکار بلوچ ارجمند اردشیر بکوشید با کاردانان پیر

اردشیر، اردشیر پسر شیروی: ۹. اردشیر پسر شیرویه، نواده خسرو پرویز

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر از ایران برفتند برنا و پیر
آرذوان: ۱. هفتمین تن از شاهان اشکانی، میان آرش و بهرام اشکانی، به قول شاهنامه که غیر از اردوان بزرگ است
چو زو بگذری نامدار اردوان

آرذوان بزرگ: ۲. نام دیگر بهرام اشکانیان به قول شاهنامه

ورا خواندند آرذوان بزرگ که از میش بگست جنگال گرمی

آرژنگ، ارژنگ دیو: ۱. سالار مازندران در عهد کی کاووس

سپرد آنچه دید از کوان تا کوان به آرژنگ سالار مازندران
برون جت از خیمه ارژنگ دیو



- آرژنگ: ۲. از یلان و بهلوانان تزاو، مرزدار افراسیاب که توس او را بکشت
یلاتش چو آرژنگ و مردوی شیر
- ارژنگ: ۳. پسر زره از سرداران تورانی معاصر کیخسرو که توس او را بکشت ←
پورزره
- یکی نامداری بُد ازژنگ نام
- آرسطاطالِس، آرسطالِیس: ارسطو، حکیم و رایزن اسکندر
- ارمانیان: ارمنیان، قوم ارمنی که برای دفع گزند گراز از کستزارهای خود نزد
کیخسرو آمدند
- آرمایل: نام یکی از دو آشیز نیک نهاد که آشیزی ضحاک را به عهده گرفتند و
جان نیمی از جوانان محکوم به قتل را نجات دادند
- آرمنی، نامدار آرمنی: ۱. از همراهان و سران سپاه خسرو پرویز در جنگ او با
بهرام چوبینه
- به دست چیش نامدار آرمنی ایبا جوشن و تیغ اهرمنی
- آرمنی: ۲. از سران سپاه رستم پور هُرمزد در برابر تازیان
جو میروی طبری و چون آرمنی
- آرتواز: یکی از دو دختر جمشید که به زور زن ضحاک شدند
- اژدها: (کنایه از) اسب سهراب
- اژدها: کنایه از افراسیاب
- اژدها (اژدهاک): گویشی فارسی از نام ضحاک ماردوش تازی
نهان بود چند از دم اژدها
- اژدها: (کنایه از) یلاشان
- اژدها: (کنایه از) رخش رستم
- اژدها: (کنایه از) رستم
- اژدها: (کنایه از) سهراب
- اژدها: (کنایه از) گیو (از زبان پیران ویسه)
- اژدهادوش: ماردوش، ضحاک
- اژدهای دمان: (کنایه از) رخش
- آسینوی: کنیزک تزاو که زنی بسیار زیبا بوده است



در متن چاپ ژول مول ۲۱۱/۵۷۵ و ۱۱۳۱/۶۱۴ اسپنوی و در ۱۱۲۴/۶۱۴،
۱۱۳۷، ۱۱۳۹ اسپنوی و در چاپ مسکو همه جا اسپنوی آمده است.

اسپهبد: زال

استادپرویز: بیروز، بیروز بیر

اُشتیلا: از دلبران توران که در جنگ بزرگ افراسیاب با کیخسرو، همراه افراسیاب
بود

اسرافیل، سیرافیل: فرشته‌ای که با دمیدن در بوق خود رستاخیز را اعلام می‌کند
« سرافیل

اسفندیار، روین تن: سرگستاسب و کنایون

اُسقف: اینجا دبیر و رئیس دیوان رسائل قیصر روم. کاتب بزرگ قیصر «
واژگان

اِسکندر، اسکندر فیلقوس، اسکندر پسر قیصر، سِکندر: ۱. پسر دارا از
ناهید دختر فیلقوس پادشاه روم (به تعبیر شاهنامه) نواده دختری
فیلقوس و در واقع تاریخی اسکندر پسر فیلیپ مقدونی

ز اِسکندر فیلقوس بزرگ

اِسکندر: ۲. نام گیاهی سوزنده کام و گندزدای در روم که به تعبیر شاهنامه نام
اِسکندر نواده دختری فیلقوس از نام همین گیاه گرفته شده است «
واژگان

گیاهی که سوزنده کام بود به روم اندم اسکندرش نام بود
اِشتاد، اِشتاد پرویز: اِشتاد پسر بیروز، از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام
جوبینه

اِشتاگشپ: اِشتاد

جو خِزاد برزین و اِشتاگشپ

اَشک: ۱. سرسلسله ساهان اشکانی، از نژاد کیقباد به گفته شاهنامه

نخست اشک بود از نژاد قباد

اَشک: ۲. « اشکش

همان خسرو و اشک و فریان و فور

اَشکانیان: سلسله معروف پادشاهی ایران پیش از ساسانیان



- آشکبوس: سردار کُشانی در عهد افراسیاب که رستم او را از پای در آورد
- آشکش: از سرداران و پهلوانان ایران از نژاد قباد در عهد کی کاووس
- آغریز: آغریز برادر افراسیاب، از نامداران توران و سرداران پشنگ، پسر پشنگ - آغریز
- آغریز: برادر افراسیاب که مردی خردمند بود و به سبب مدارا با اسیران ایرانی افراسیاب او را کشت - آغریز
- آفراسیاب: ۱. پسر پشنگ و نبیره تور پسر فریدون، پادشاه توران جهان پهلوان پورش افراسیاب
- آفراسیاب: ۲. پسر افراسیاب پسر پشنگ که همنام پدر خود بود بُد افراسیابش چهارم پسر
- آکوان: نام دیوی که با رستم ماجراجویی داشت و به دست رستم کشته شد. فردوسی گوید نام او در زبان پهلوی «گوان» است - گوان.
- آلان: منسوب به آلان (یا اران) مردم آلانی
- ز دریا به راه الاتان کشید
- آلانشاه، شاه الاتان: از مذعیان پادشاهی پس از یزدگرد بزه گز، و معارض با بهرام گور
- آلانی: منسوب به آلان که نام منطقه و دژی است - الاتان، شرح جایها
- آلکوس: از رزمآوران افراسیاب
- آلوا، آلوائی: ۱. نیزه دار رستم که به دست نوش آذر، پسر اسفندیار کشته شد یکی نامور بود آلوا به نام چو آلوائی را من نخوانم سوار
- آلوا: ۲. آلوا، نیزه دار زابلی و پرورده دست رستم که در نبرد با کاموس کُشانی کشته شد یکی زابلی بود آلوائی نام سبک تیغ را برکشید از نیام
- الیاس: پسر مهراش، مهتر و فرمانروای خزر در عهد لهراسپ و گشتاسپ
- آندریمان: از دلیران توران، برادر ارجاسپ که در جوگان بازی افراسیاب و سیاوش



شرکت داشت

- آندیمان:** ۱. پسر توس که در نبرد بزرگ کیخسرو با افراسیاب شرکت داشت
بفرمود تا آندیمان پسر توس
- آندیمان:** ۲. از سرداران بهرام گور
خزروان و رهام با آندیمان
(در چاپهای گوناگون نام چند آندیمان دیگر نیز آمده است که یکی برادر ارجاسپ
و دیگری از سرداران خسرو پرویز قلمداد شده است) آندیان — آندیرمان
- آندیان:** از سرداران و رایزنان خسرو پرویز
- آندیزمان:** برادر ارجاسپ، شاه چین و ترکان
- آوخاست:** از سران توران که در جنگ دوازده رُخ با سرداران ایران تن بتن جنگیدند
(این نام به صورتهای آوخاست، اوخاست و اوخواست نیز ضبط شده)
- اُورمزُد:** ۱. اهورامزدا
برآورنده اُورمزُد مهین (از دقیقی)
- اُورمزُد:** ۲. پسر گشتاسپ که در نبردهای ایران و توران کشته شد
بیامد پس این شیرمرد اُورمزُد (از دقیقی)
- اُورمزُد:** ۳. اُورمزُد بزرگ، ششمین تن از شاهان اشکانی میان نرسی و آرژ
به گفته شاهنامه
چو نرسی و چون اُورمزُد بزرگ
- اُورمزُد:** ۴. اُورمزُد نرسی، پسر نرسی بهرام از شاهان ساسانی، پدر شاپور
ذوالاکناف به گفته شاهنامه
چو بر گاه رفت اُورمزُد بزرگ ز نخچیر کوتاه شد جنگ گری
- اُورمزُد:** ۵. اُورمزُد شاپور، پسر شاپور ساسانی
وُرا پادشا نام کرد اُورمزُد
- اُورمزُد:** ۶. اُورمزُد، از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام چوبینه
چو فرخنده خورشید با اُورمزُد که دشمن بُدی پیش ایشان فرزد
- اُورندشاه:** پدر لهراسپ به گفته اسفندیار
- اُولاد:** از پهلوانان مازندران که رستم او را گرفتار کرد و سپس وی را به شاهی
مازندران رساند



اَهْرَن: شوهر دختر سوم قیصر روم و باجنای گشتاسب
گسوی پرمش نام او اَهْرنا ز تخم بزرگان و رویین تن

ایرانخدای: خداوند ایران، مراد ایرج پسر فریدون است — ایرج
ایرج: ۱. کوچکترین پسر فریدون، نخستین شاه ایران زمین پس از تقسیم
سلطنت جهان از طرف فریدون به سه پسرش: سلم و تور و ایرج —
ایرانخدای

کنون ایرج اندر خور نام اوی
ایرج پیلتن: ۲. پادشاه کابل، از همزمان کیخسرو در جنگ او با افراسیاب
ایزدگشنب: ۱. از دبیران انوشیروان که به دست هرمز از میان رفت
چو ایرزدگشنب و دگر برزمهر
ایزدگشنب: ۲. از سرداران سپاه بهرام چوبینه
دگر آن که نامش بُد ایرزدگشنب
ایلا: نواده افراسیاب که در جنگ بزرگ افراسیاب با کیخسرو به دست کیخسرو
کشته شد



بابک: ۱. حکمران استخر، گماشته از سوی اردوان بزرگ اشکانی، نیای مادری
اردشیر بابکان سرسلسله ساسانیان
به استخر بُد بابک از دست اوی
بابک: ۲. موبد و سالار لشکر خسرو انوشیروان



- ورا موبدی بود یانک به‌نام
 بابکان اردشیر، اردشیر بابکان (اضافهٔ مقلوب): « اردشیر بابکان
 بازید: نوازنده و سرایندهٔ مشهور خسرو پرویز
 بازمان: ۱. از سرداران پشنگ پدر افراسیاب و دژدار سیاه افراسیاب که به‌دست
 قارن رزمزن کشته شد (ولف او را پسر ویسه می‌داند)
 جو اغریر و گرسوز و بازمان
 بازمان: ۲. دلاوری تورانی و فرمانده راست سیاه افراسیاب که در نبرد دوازده رخ با
 رهام گودرز جنگید و کشته شد
 بیامد سوی میمنه یارمان
 بازور: افسون یزوه و جادوگری تورانی در عهد افراسیاب که در نبرد همان
 به جادویی برف و سرما ساخت
 باطرون: سردار رومی و محافظ حلب در عهد انوشیروان
 بالوی: از سرداران خسرو پرویز و نیز سخنگوی او نزد قیصر روم
 بامی: منسوب به بامیان، سرزمین بامیان « شرح جایها
 بانو: گلشهر همسر بیران ویسه
 بانوگشپ: دختر رستم که رستم وی را به همسری گیو داد و بیژن از وی یزاد
 باهله: نام قبیله‌ای که چون خسرو پرویز از برابر بهرام جوینده گریخت بدان
 قبیله پناه برد
 بُت‌آرای: دستور و وزیر رای هند در عهد انوشیروان
 بُتان: زیبا یان، کنایه از دختران جمشید
 بُتستان، بُتستان چین: (یعنی به اندازهٔ یک بُتکده جمال و زیبایی) کنایه از دختر
 خاقان چین که به همسری انوشیروان درآمد
 بتول: فاطمه زهرا (سلام الله علیها)، دختر رسول اکرم و همسر علی (ع)
 بچهٔ ازدها، بچهٔ ازدهاک (ضحاک): مراد رودابه است
 یکی روی از آن بچهٔ ازدها مرا نیز بنمای و بتان بها
 بچهٔ شیر: کنایه از رستم به هنگام تولد
 و زو بچهٔ شیر بیرون کشد



- بجّه نرّه شیر: کنایه از زال
- که آمد زره بجّه نرّه شیر
- بداندیش: افراسیاب
- بداندیش مرد: افراسیاب
- بدتن: افراسیاب
- بدخواه: کیخسرو، از زبان افراسیاب
- بدگمان: پشنگ
- بدگمان: افراسیاب
- بدگمان: کیخسرو (از زبان شاه مکران)
- بدگهز بی پدر: تعریض به کیخسرو از زبان پشنگ
- بدنام: افراسیاب
- بدی: شخصی بد، افراسیاب
- برادرکش: افراسیاب
- براسای: دستور و وزیر و گنجور اردشیر بسرویه
- برانوش: ۱. سپهدار سرزمین بالوین (التونیه) در روم که با شاپور اردشیر بیکار کرد و دستگیر شد (این نام ظاهراً فارسی شده: اورانوش = اورانوس است)
- برانوش بُد نام آن پهلوان
- برانوش: ۲. مردی خردمند که رومیان در عهد شاپور ثوالاکتاف او را به جای قیصر ک به اسیری شاپور درآمده بود به حکمرانی روم رساندند و او با شاپور مصالحه کرد
- برانوش مردی خردمند بود روان و زیانش بر از بند بود
- براهام: جهودی مالدار و لثیم در عهد بهرام گور که از جای دادن به بهرام در خانه خود دریغ داشت
- براهیم: ابراهیم خلیل الله (ع)
- بزیّه: از سرداران خاندان نوابه در زمان کی کاووس و کیخسرو
- بُززمهر: ۱. موبدی که به نمایندگی ایرانیان نزد بهرام گور آمد و نامه نرسی را برای او آورد
- یکی موبدی نام او بُززمهر



- بُزْ مَهر:** ۲. از دبیران انوشیروان که به‌دست هرمز از میان رفت
چو ایزد گتسب و دگر بُزْ مَهر دبیر خردمند با فز و مهر
- بُزْ مَهر:** ۳. دستور و دبیر جهان‌دیده خسرو پرویز
به هر کار دستور بُد بُزْ مَهر دبیری جهان‌دیده و خوب‌چهر
- بُزْ زوی:** ۱. نامی مستعار که بهرام گور در سفر هند بر خود نهاد
اگر نام بررسی تو، بُزْ زوی نام چنین خواندم شاه و هم باب و مام
- بُزْ زوی:** ۲. بُزْ زویه حکیم که کتاب کلّیله و دمنه را از هند به ایران آورد
پزشکی سراینده بُزْ زوی بود
- بُزْ زوایلا (بُزْ ویلا):** از سواران افراسیاب که در نبرد بزرگ افراسیاب با کیخسرو شرکت داشت
- بُزْ زین:** ۱. از بهلوانان ایرانی که در اسارت اغریوث بودند، وی سپس با کاووس به مازندران رفت و دلیرها کرد
چو بُزْ زین و چون قازن رزم‌زن
- بُزْ زین دهقان:** ۲. بیری که سه دختر داشت و بهرام گور به باغ او درآمد و سرانجام هر سه دختر او را به زنی گرفت
خردمند بیوی و بُزْ زین به نام
- بُزْ زین:** ۳. پدر سیماء از بزرگان عهد انوشیروان که به‌دست هرمز کشته شد
سیماء بُزْ زین
ز سیماء بُزْ زینت برسمه سخن
- بُزْ زین:** ۴. پدر خزاد، از بزرگان عهد هرمز و خسرو پرویز «خراد بُزْ زین به خزاد بُزْ زین چنین گفت شاه
- بُزْ زین:** ۵. پدر سادان که راوی جگونگی دستیابی بر کتاب کلّیله و دمنه در عهد انوشیروان است «سادان بُزْ زین
نگه کن که سادان بُزْ زین چه گفت
- بُزْ زین:** ۶. پدر جهان حاکم دماوند در عهد خسرو پرویز
کجا جهان بُزْ زین بُدی نام او
- بُزْ سام، برسام چینی:** پسر و از سرداران بیزن طرخان تبار سمرقندی که



به جنگ یزدگرد ساسانی آمد

بَرْهَمَن: بیشوای مرتاضان هند در دیدارشان با اسکندر در این بیت:

بَرْهَمَن جو آگه شد از کار شاه

بَسَاد: چوبان قیصر روم که گشتاسپ را بنواخت ولی بدو که تقاضای کار داشت

کاری نفرمود

بَسْطَام: نامی که مادر گسته، دایی خسرو پرویز بر او نهاده بود - گسته

بَشَوْتَن، پَشَوْتَن: پسر گشتاسپ و کتایون، برادر اسفندیار - بَشَوْتَن

بَلاش: پسر کوچکتر بیروز ساسانی و برادر قباد که پنج سال و اندی شاهی

کرد

بلوچ، بلوچ، بلوچی: قومی معروف در جنوب شرقی ایران

بَنَدَاه: بزرگ و سالار بندگان در زمان اسکندر به نقل شاهنامه

بندوی: ۱. از گواهان پنجگانه انوشیروان بر ضد مزدک

گوا کرد زرمهر و خرداد را - فراهیم و بندوی و بهزاد را

بندوی: ۲. دایی خسرو پرویز که هرگز او را به زندان افکند

که گسته و بندوی را کرده بند - به زندان یزد مرد ناسودمند

که این هر دو خالان خسرو بُدند - بمر دانگی در جهان نو بُدند

بُوالْفَضْل: ابوالفضل بلعمی، وزیر نصر سامانی که کتاب کليلة و دمنه را از تازی

به پارسی درآورد.

بُوالْقَاسِم: ابوالقاسم، کنیه محمود غزنوی

بُوالْمُظَفَّر: کنیه نصر بن ناصرالدین سبکتکین سیهedar و برادر محمود غزنوی،

سیهسالار اردوی خراسان از جانب محمود

بُوبَکَر: ابوبکر، خلیفه اول

بُودْلَف: از نامداران تویس که به فردوسی ارادت داشت و او را مدد می کرد و به گفته

نظامی عروضی راوی او بود.

بور: نام و صفت یکی از اسبهای بیژن

نه شیرنگ با من نه رهوار بور

بور، بور آبَرش: - و خَش، اسب رستم که به رنگ سرخ خالدار بوده است



- یکی بور انزس به پیش بیای
 بوراب: آهنگری رومی که اسبان قیصر روم را نعل می‌کرد و گشتاسپ به هنگام
 آزمایش، سندان او را به ضرب پتک شکست.
 بور کشواد: اسب مخصوص کشواد، پدر گودرز و نیای گیو و نیای بزرگ بیژن که
 بهارث به گیو رسیده بود
 بوژزخمهر: بزرگمهر؛ وزیر نامدار و خردمند انوشیروان
 کنون در سخنهای بوژزخمهر
 بویسپاس: نامی معمول که هومان تورانی در معرفی دروغین خود به رستم بر پذر
 خویش نهاد
 به آفرید: دختر گشتاسپ و خواهر اسفندیار
 بهرام^{*}: ۱. از سرداران بهرام گور
 چو بهرام و پیروز بهرامیان
 بهرام: ۲. نام گازی که داراب را به فوزندی گرفت و بزرگ کرد، همسر او زهره نام
 داشت
 زن گازر و گازر و مهره را بیارید بهرام و هم مهره را
 بهرام: ۳. بهرام آذر بهان: از سران ایران به روزگار انوشیروان که هرمز او را
 بکشت
 به بهرام آذر بهان یاخت دست
 بهرام: ۴. بهرام اشکانیان یا اردوان بزرگ، نهمین تن و آخرین پادشاه از شاهان
 اشکانی به گفته شاهنامه، بابک در استخر از جانب او حکمرانی داشت
 «اردوان بزرگ»
 چو بنشست بهرام اشکانیان بیخشد گنجی به ازانیان
 ورا خواندند اردوان بزرگ که از میش بگست چنگال گری

* توالی نامهای بهرام فقط براساس صفات و القاب یا توضیح متعاقب کلمه بهرام به ترتیب
 الفبایی است و در نتیجه ملاحظه می‌شود که نام «بهرام» سردار بهرام گور بر شخص «بهرام
 گور» مقدم آمده است.



- بهرام: ۵. بهرام اوزمزد، پسر اوزمزد پسر شاپور
- بهرام: ۶. بگسترده فرش اندر ایوان خویش بفرمود تا رفت بهرام پیش
- بهرام: ۷. بهرام بهرام پور گشسب = بهرام جوبینه
- بهرام: ۸. بهرام بهرامیان: بهرام سوم، بهرام بهرام، پسر اوزمزد یا هرمز و معروف به کرمانشاه که چهار ماه پادشاهی کرد و درگذشت و سرش نرسی بهرام جانشین او شد.
- بهرام: ۹. بهرام پسر یزدگرد بزه گور = بهرام گور = بهرامشاه
- بهرام: ۱۰. بهرام پور سیاوش، بهرام یل، سرداری از دودمان سیاوش که در جنگ بهرام جوبینه یا ساوه شاه مردی جادوگر را دستگیر کرد و نیز نگهبان و زندانبان بندوی، دایی خسرو پرویز که در بند بهرام جوبینه قرار داشت بوده است
- بهرام: ۱۱. بهرام پور گشسب = بهرام بهرام پور گشسب = بهرام جوبینه
- بهرام تیز: ۱۲. بهرام متکبر یا خودستای معروف به بهرام دوم
- بهرام: ۱۳. بهرام جوبینه: بهرام بهرام پسر گشسب، سردار هرمز که وی را از شکست نجات داد ولی سپس دم از استقلال زد و با خسرو پرویز جنگها کرد و جندبار غالب شد اما سرانجام به قتل رسید
- بهرام: ۱۴. بهرام رازی: بهرام جوبین که در آغاز مرزبان ری بود = بهرام جوبینه
- بهرام: ۱۵. بهرامشاه پسر شاپور شاپور



- خردمند و شایسته بهرامشاه همی داشت سوگ پدر چنگاه
 بهرام: ۱۶. بهرامشاه، بهرام جوبینه که بر خسرو پروزه یز شورید و مدتی خود را شاه خواند و بر تخت نشست ← بهرام جوبینه
 نشست از برگاه بهرامشاه
 بهرام: ۱۷. بهرامشاه ← بهرام‌گور
 سراپرده زد نیز بهرامشاه
 بهرام: ۱۸. بهرام‌شیر ← بهرام‌نیو
 بهرام: ۱۹. بهرام شیراوزن، بهرام گردنکش: دلاوری از خاندان زرسپ که همراه زریر به حلب رفت
 بهرام: ۲۰. بهرام فزخ، پسر فزخ، از سرداران خسرو پرویز در جنگ با بهرام جوبینه
 سپه را به بهرام فزخ سپرد
 بهرام: ۲۱. بهرام گودرز، از بهلوانان دستگاه کی کاووس، پسر گودرز که در زمان کیخسرو و در نبرد با تورانیان به دست تراو کشته شد.
 به سالار، بهرام گودرز گفت که این کار بر ما نماند نهفت
 بهرام: ۲۲. بهرام‌گور، پسر یزدگرد بزه‌گر، بهرام بل در سومین بیت شواهد مرا او را بدر کرد بهرام نام وزان کودک خرد شد شادکام
 شکارش نباشد مگر شیر و گور از یارش خوانند بهرام‌گور
 نشانی که بهرام بل کرده بود ز پستی بلندی برآورده بود
 بهرام: ۲۳. بهرام نیکوسخن، کسی که فردوسی در پایان غننامه سهراب از زبان او سخن از بیوفایی دنیا می‌گوید:
 چنین گفت بهرام نیکوسخن که با مردگان آشنایی مکن
 بهرام: ۲۴. بهرام‌نیو، از بهلوانان شاهنامه، معاصر کاووس تا سهراب ← بهرام گودرز
 جو خرداد و گرگین و بهرام‌نیو
 بهرام‌یل: ۲۵. بهرام‌گور ← بهرام‌ردیف ۲۴
 نشانی که بهرام بل کرده بود ز پستی بلندی برآورده بود
 بهرامیان: منسوب به بهرام‌گور و اولاد و خاندان بهرام‌گور (در این بیت)



کجا آن بزرگان ساسانیان ز بهرامیان تا به سامانیان
بهرامیان: منسوب به بهرام جوبینه، سپاهیان و هواخواهان بهرام جوبینه (در این
بیت)

همه نامداران بهرامیان به رفتن بستند یک یک میان
بهروز، بهروز هور: از سواران بهرام گور که به جستجوی گله گوسفندان فرسیدورد
رفت

بهزاد، شبرنگ بهزاد: نام اسب سیاه رنگ سیاوش که به میراث و یادگار
به کیخسرو رسید و نصیب گشت اسب شد به سیاه

بیاورد شبرنگ بهزاد را

به بهزاد بنمای زین و لگام

از گواهان انوشیروان بر ضد مزدک بهزاد:

گوا کرد زرمهر و خواد را قراهرین و بستوی و بهزاد را

بهمن: ۱. فرشته‌ای که ماه یازدهم سال، بهمن به نام اوست و نام روز دوم از هر
ماه خورشیدی

چو بهمن نگهبان تخت و کلاه

بهمن: ۲. یکی از چهار پسر اسفندیار که رستم به وصیت اسفندیار به پرورش او

هفت گماشت اما وی دودمان رستم را برباد داد (به نقل شاهنامه)

گشت اسب به نواده خود بهمن پسر اسفندیار اردشیر نام داده بود به

۴۰۵۹/۲۶ و ۱۰۵/۳۲

یکی نام بهمن یکی مهرنوش سوم اذر افرروز گرد بهوش

بهمن: ۳. بهمن اردوان، پسر اردوان اسکانی به نقل شاهنامه

خبر شد بر بهمن اردوان

بهمن: ۴. بهمن تیزویر، بهمن هوشمند، از موبدان درگاه انوشیروان که

یوزرخمهر را به یرسش گرفتند

همان ساوه و یزدگرد دبیر به پیش اندرون بهمن تیزویر

بهمن: ۵. بهمن سرفراز یکی از درباریان انوشیروان که به سبب بی‌خردی از

درگاه رانده شد

پند: نام یکی از دیوهای مارنران که به دست رستم کشته شد



- بیداد:** ستیگر، کنایه از ضحاک
- بگشندی زدی پیش بیداد گام
- بیدادشاه:** افراسیاب
- بیدارشاه:** سیاوش
- حنین گفت باز نگه بیدارشاه
- بیدرفش:** فرستاده ارجاسپ به نرد گستاخ
- بیژن:** ۱. سرگمو گودرز و همسر منوره دختر افراسیاب و نجات یافته دست رستم از زندان توران
- توسر بیژن خرد را در کنار
بیژنا (بیژن + الف اسباع) برای وزن شعر:
- به گرگین حنین گفت بس بیژنا که من بیشتر سازم این رقتا
- بیژن:** ۲. از نژاد کیان، چهارمین تن از شاهان اشکانی به قول شاهنامه میان گودرز و نرسی
- جو بیژن که بود از نژاد کیان
- بیژن:** ۳. پهلوانی از دودمان طرخان که تحریک ماهوی مسوری بر بزدگرد ساسانی شورید
- نژادش ز طرخان و بیژن به نام
- بیظقون:** وزیر سرزمین فریان در عهد اسکندر به نقل شاهنامه که اسکندر به مصلحتی یکبار او را به جای خود گماشت و خود را به نام او بیظقون نامید
- بیژد:** ۱. از همراهان افراسیاب در نبرد هماون، همدوش با کاموس کشانی و خاقان حین «بیوردگانی»
- جو کاموس و بیورد و خاقان حین جو فرطوس و چون سنکل پیش بین
- بیژد:** ۲. از مدعیان ساهی بس از مرگ بزدگرد بزدگر و معارضی با بهرام کور
- جو بیژد و شکنان زرین کلاه
- بیژد:** ۳. بیوردگانی: از دلبران تورانی در نبرد هماون که در ساد بران بود
- جو بیژدگانی سپهر نبرد
- بیژرئپ:** ضحاک ماردوش «ضحاک»





- پادشا: (مخفف پادشاه) افراسیاب
- پادشا: ضحاک
- پادشا: کیخسرو
- پادشاه: کیخسرو
- پادشه: دارا
- پدرِوان: از دلیران درگاه گشتاسب
- پرستار: کنیز، مراد اسپنوی است.
- تراوان زمان با پرستار گفت
- پرمایه: ۱. یکی از دو برادر فریدون که از او بزرگتر بودند
دگر نام پرمایه سادکام
- پرمایه: ۲. (یا برمایه): نام گاوی که فریدون را شیر داد
همان گاوکش نام پرمایه بود
- پرموده: پرموده شاه پسر ساوه شاه معاصر هرمز ساسانی
- پرورده مرغ: کنایه از زال زر که سیمرغ او را پرورده بود « مرغ پرورده
که پرورده مرغ بیدل سدهست
- پرویز: پرویز شاه، پرویز خسرو، خسرو پرویز پسر هرمز ساسانی
- سرو را پدر کرده پرویز نام کهنش خواندی خسرو خویشتکام
- ز پرویز خسرو میندیش نیز
- پرهیز ترکِ نوحاسته: سهراب (در اندیشه رستم بیس از تعیین هویت او)



پریروی: رودابه

پشت افراسیاب: بیران (از زبان گودرز)

پشت توران سپاه: بیران

پشن: پشنک، پدر افراسیاب

کنون تا بیامد ز جنگ پشن

پشنک: ۱. از تخم جمشید، شوهر دختر ایرج، برادرزاده فریدون که پدر منوچهر

بود ← پورپشنک

نیا نامزد کرد شویش پشنک بدو داد و چندی درآمد درنگ

پشنک آن که پور برادرش بود

پشنک: ۲. داماد توس از سرداران بزرگ زمان کیکاووس

چو سی و سه جنگی ز تخم پشنک که زوین بُدی سازشان روز جنگ

بگاہ نبرد او بُدی پیش کوس سرافراز گردان و داماد توس

پشنک: ۳. پسرزاد شم و نواده تور، پدر افراسیاب

چو بشنید سالار توران پشنک

پشنک: ۴. پسر افراسیاب که نام دیگرش شیده بود و به نام جدش نیز خوانده

می شد

به پیش پدر شد دلاور پشنک

نشست از بر اسب جنگی پشنک ز باد جوانی سرش پر ز جنگ

پشوتن: پشوتن پسر گشتاسپ و کتایون

پشین: سومین پسر کیقباد، پدر اوزند شاه و جد لهراسپ ← کن پشین

پلاشان: از پهلوانان تورانی در عهد افراسیاب که کیخسرو جایزه‌ای برای آوردن

سر او معین کرد

پلنگینه پوش: هر که پوست پلنگ بر تن بوشد، مراد کیومرث است که نخستین بار

جامه از پوست پلنگ پوشید

پوران دُخت: زنی که پس از شهران گراز، شش ماه بر تخت شاهی ایران نشست ←

دخت پوران

پورپراهیم: اسماعیل پسر ابراهیم خلیل الله (ع)

پورپشنک: ۱. مراد منوچهر است در این بیت ← پشنک ۱ در همین شرح نامها



ببردند نزدیک پورپشنگ

پشنگ دلیری از تخم جمشید و برادرزاده فریدون بود که دختر ایرج به همسری او درآمد و منوچهر از این بیوند زاده شد. بنابراین در شاهنامه گاه منوچهر به نام پورپشنگ خوانده شده است.

پورپشنگ: ۲. افراسیاب، پشنگ نام پدر افراسیاب نیز بوده است ← پشن در همین

شرح نامها

گزند تو آید ز پورپشنگ

که پورپشنگ آن بداندیش مرد کجا جای گیرد به روز نبرد

پورِ تَخواره: پسر تخواره، خزانه دار خسرو پرویز

پورِ توس: اندمان

پورِ دستان: رستم

پورِ دستانِ سام: رستم پسر زال (دستان) پسر سام

پورِ زال: رستم پسر زال

پورِ زره: ارژنگ که به دست توس کشته شد

پورِ سالارِ بیدارِ بخت: رهام، پسر گودرز

پورِ سالارِ فرخ: روین پسر پیران

پورِ سام: زال، پسر سام

چه مردیست آن پیرسر، پور سام

پورِ سپید: سرخه پسر افراسیاب

پورِ سیاوش: بهرام پور سیاوش، از یاران و سپاهیان بهرام چوبینه در جنگ او با

خسرو پرویز « بهرام پور سیاوش

پورِ سیاوش: کیخسرو پسر سیاوش

پورِ فریدون: نوذر

پورِ قباد: ۱. کنی کاووس پسر کنی قباد

پورِ قباد: ۲. خسرو انوشیروان پسر قباد ساسانی

پورِ قیدافه: پسر قیدافه ملکه اندلس و داماد فریان در عهد اسکندر به نقل شاهنامه

← قیدروش

پورِ کاووس: سیاوش



پورکشواد: ۱. گودرز کشوادگان در این مصرع:

سوی میخت پورکشواد بود

پورکشواد: ۲. پسر گودرز، کشوادگان، نواده کشواد در این بیت:

بس یشت او پورکشواد بود

پورگودرز: هجیر پسر گودرز

پورهرمز: رستم پور هر مزد

پورهمای: داراب

پولاد: ۱. از سرداران ایران در عهد کیقباد

جو خرداد و نرژین و پولاد را

پولاد: ۲. از یاران افراسیاب در جوان بازی با سیاوش

سپید کزین کرد کلیاد را جو گرسوز و چین و پولاد را

پولاد: ۳. پولاد غندی: نام یکی از دیوهای سازندگان همراه دیوسپید

نه ارزنگ ماتم نه دیوسپید نه سنجه، نه پولاد غندی نه سپید

سرو مغز پولاد را زیر پای پی زخس برده زمین را بجای

پولاد: ۴. پولاد بسپار هوش، مراد پولادوند از یاران افراسیاب است در این بیت

پولادوند

بزد دست پولاد بسپار هوش

پولادوند: دیوی تورانی از یاران و همراهان افراسیاب که در کوه چین مقر داشت

پهلوان: نریمان

جهان را ز پهلوان برداختند

پهلوان: سام نریمان

سر هفته پهلوانه گرد کرد

پهلوان: ۱. اسفندیار

پهلوان، پهلوان سپاه: ۲. بهرام جوبینه

پهلوان: ۳. بلاتسان

پهلوان: ۴. بیران ویسه

پهلوان: ۵. توس

پهلوان: ۶. رستم



پهلوان: ۷. زال، دستان سام

پهلوان: ۸. سام

پهلوان: ۹. سوفرای

پهلوان: ۱۰. کیخسرو

پهلوان: ۱۱. گودرز

پهلوان: ۱۲. گیو

پهلوان جهان: ۱. رستم

پهلوان جهان: ۲. سام

پهلوان رمه: گودرز

پهلوانزاده نیکی: گیو، سرگودرز

پهلوان زمین: ۱. سام

پهلوان زمین: ۲. گودرز

پهلوان زمین: ۳. گیو

پهلوان سپاه: ۱. بهرام جوبینه

پهلوان سپاه: ۲. بیران

پهلوان سپاه: ۳. توس

پهلوان سپاه: ۴. رستم

پهلوان سپاه: ۵. گودرز

پهلوان سپه: ۱. بیران

پهلوان سپه: ۲. گودرز

پهلوان سوار: رستم

پهلوانش: بیران

پهلوانی درخت: کنایه از رستم

پهلوی پر خرد: سام

پهلوی نامور: رستم

پهلوی نیمروز: پهلوان سیستان، زال

پیداوسی: موبدی باری که در عهد بهرام گور به آبادانی ویرانیهای ایران پرداخت



- پیرانِ وِیسه: پیرانِ پسر وِیسه و برادرِ پیلسم، سردار و وزیرِ افراسیاب
- پیرِ جادو: تعریض به زردشت (از زبان دیوی از ترکان چین)
- پیرِ خراسان: ← ماخ
- پیرِ خسرو: خسرو پیر و کهنسال، مراد کیکاووس است در این بیت: ← مطلق خسرو
- پیرسالار: پیران وِیسه
- پیرسر پهلوان: پیران وِیسه
- پیرگرگ: ارجاسپ (به کنایه)
- پیرِ ناپاک: تعریض به زردشت (از زبان دیوی از ترکان چین)
- پیروز: ۱. پیروز اسپافکن، از سران و گُرزبانان ایران که برای تعیین جانشین یزدگرد بزه‌گر بر دخمه او با دیگران گرد آمد
- چو پیروز اسپافکن از گُرزبان
- پیروز: ۲. پیروز بهرامیان، از سرداران بهرام گور
- چو بهرام و پیروز بهرامیان
- پیروز: ۳. پیروز پیر، استاد پیروز، از سرداران سپاه انوشیروان در جنگ با روم
- چو استاد پیروز بر میمنه
- پیروز: ۴. از سرداران هرمز و حکمران کرمان که به خسرو پرویز پیوست
- ز کرمان چو پیروز گُرد سوار
- پیروز: ۵. پیروز خسرو، سپهسالار اردشیر پسر شیرویه
- به پیروز خسرو سپردم سپاه
- پیروز: ۶. پیروز شاپور، فرستاده رستم پور هرمزد به نزد سعد وقاص
- چو نامه به مهر اندر آمد بداد به پیروز شاپور فرخ‌نژاد
- پیروز: ۷. پیروزشاه، پسر یزدگرد بهرام که از برادرِ خود هرمز بزرگتر بود ولی خردمندی و شایستگی نداشت، سرانجام به کمک شاه هیتال به شاهی رسید. یزدگرد دوم که پدر اوست گوید:
- اگر چند پیروز با فز و یال ز هرمز فروخت چندی به سال
- ز هرمز همی یابم اهستگی خردمندی و شرم و شایستگی
- پیروز: ۸. پیروز شیر، از سرداران سپاه انوشیروان که به جنگ پسر نافرمان او، نوشزاد رفت ← پیروز پیر



زردار گُردی برآمد دلیر کجا نام او بود پیروز شیر

پیروز: ۹. پیروز قارن، پیروز قارن کاوگان از فرزندان کاوه آهنگر

جو پیروز قارن یل شیرگیر

پیروزگر: کیخسرو

پیغمبر هاشمی: نبی اکرم (ص) که از بنی هاشم قریش بود

پیلتن: رستم (غالباً در شاهنامه، مگر بر دیگری اطلاق شده باشد که در

بابرگهای این کتاب در جای خود بدان اشاره شده است

پیلتن: سهراب

پیامد به نزدیک آن پیلتن

پیل ژیان: (کنایه از) رخس رستم

پیلسم (ش): سر و نسه و برادر پیران و نسه از رزماوران افراسیاب

جو شیر ژیان شد بر پیلسم برآویخت چون آتش تیزدم

جو بشنید گفتار شه پیلسم بغزید مانند رویینه خم

پیل مست: کنایه از رستم

پیل هُزبر اوژن: کنایه از رستم

پیور شپ: پیور شپ، لقب ضحاک ماردوش ← پیور



تاجبخش: رستم



جو آمد به شهر آندورن تاجبخس

تاجور: ایرج

تاجور: ضحاک

تاجور: کیخسرو

تازی، تازیان: عرب، عربها

تَباک: سالار اسکر و ساد شهر چهارم در زمان اردشیر بابکان به نقل شاهنامه

تُبرگ (طُورگ): سردار و برادر خاقان جین در عهد خسرو پرویز که گردیده خواهر

بهرام جویسته را تعقیب کرد و گردیده او را بکشت (در سن و برخی جابه‌های

دیگر با املاي طُورگ نیز آمده است)

تُخمه زآدشم: افراسیاب

تخوار، تَخواره: ۱. وزیر و همراه فرود، پسر سیاوس از جریرد دختر بیروان و پسر

برقند بیوان تَخوار و فرود

تَخواره بدو گفت کای نوجوان

تَخوار: ۲. شاه شهر دهستان از همراهان کیخسرو در جنگ با افراسیاب

ایا شاه شهر دهستان تَخوار

تَخوار: ۳. از همراهان خسرو پرویز در نبرد او با بهرام جویسته

به گردوی گفت آن زمان سهراب کز آیدر یرو تازیان با تَخوار

تُرک: سهراب (به گفته کاووس)

تُرک: گرمسوز

تُرک بدخواه گم کرده راه: سهراب

تُرک بدساز مردم فریب: افراسیاب

تُرک تیره روان: افراسیاب

تُرک دژم: افراسیاب

تُرک شوریده بخت: افراسیاب

تُرک ناوردخواه: ترک جنگجو: سهراب (از زبان رستم)

تُرک تراژدها: افراسیاب

تُرک یل: سهراب

ترکمان: قوم ترکمان که در سیاه افراسیاب بودند



- تَراو: از بهلوانان تورانی و ناماد افراسیاب که بعد است گنج گشته شد.
- تلیمان: بهلوانی ایرانی در اسیر فریدون که عنوان ساد تلیمان دانسته است.
- تلیمان نژاد، گرد تلیمان نژاد: دلاور، مسرت به تلیمان.
- تَنومند: رستم.
- تَوابه: سر سلسله یکی از خاندانهای بهلوانان در عهد گمکاووس.
- (این نام در نسخه‌های شاهنامه به صورت‌های: نواده، نواده، نواده، نواده، و مجرازه آمده است.)
- تَور: دومین سر فریدون که ساد توران شد.
- توران‌خدای: صاحب توران، سلطان تور، مراد تور سر فریدون است. «توران‌سه، سالار تورکان و حقی»
- توران‌شه: ۱. افراسیاب.
- که توران‌سه از ناحوانمرد، مرد.
- توران‌شه: ۲. توران‌ساده، ساد توران، تور سر فریدون. «تور، توران‌خدای جهان، ناک، توران‌سپس خواندند»
- توس (طوس): توس نوذر از سرداران بزرگ کی کاووس.
- تَهْمَن (تهه): ۱. در شاهنامه لقب غالب رستم است، صفت هر پیل بهلوان و برومند نیز تواند بود.
- تَهْمَن هم‌دون سرس بر سراب از رستم.
- تَهْمَن بی‌دش به زابلستان از رستم.
- تَهْمَن: ۲. گاه بر دیگر دلاوران سرگ هم اطلاق شده که در جایگاه‌ها اشاره کرده‌ایم. مثلاً در این بیتها مراد اسفندیار است:
- چو لک‌سَنیدند اوای او همه زی تَهْمَن نهادند روی
- (از دقیقی)
- رستم به وسیله تَهْمَن به اسفندیار می‌گوید:
- کنون ای تَهْمَن بودر کار من نکه کن به کردار بسیار من
- سوار هیوان چو باز آمدند به نزد تَهْمَن فراز آمدند
- تَهْمُورث: سر هوشنگ، سومین پادشاه نخستین سلسله شاهان جهان.
- تَهْمینه (تَهْمینه به لحاظ قافیه): دختر شاه سمنگان، مادر سهراب سر رستم.



چنین داد پاسخ که تهمیمه‌ام تو گویی دل از غم به دو نیمه‌ام
تیغزن پیزگرگ: (کنایه از) منوچهر



- جادو: (کنایه از) ضحاک
- جاماسپ: ۱. وزیر و حکیم و رایزن گشتاسب
پخواند آن گرانمایه جاماسپ را کجا رهنمون بود گشتاسب را
(از دقیقی)
- جاماسپ: ۲. برادر قباد ساسانی که مردم ری او را به شاهی برگزیدند
ز جاماسپ جُستند از آن پس نشان
- جائفروز: از سرداران بهرام چوبینه در جنگ او با خسرو پرویز
- جانوشپار: ۱. از بزرگان درگاه و موبد خسرو پرویز که یارید در سوگ خسرو پرویز از
فقدان او می‌نالید
کجا آن سرافراز جانوشپار که با تخت زر بود و با گوسوار
- جانوشپار: ۲. موبد و دستور و وزیر و سردار لشکر و سرانجام قاتل دارای داراب
یکی موبدی نام او ماهیار دگر مرد را نام جانوشپار
(در بعضی نسخه‌ها این نام به صورت جانوسپار آمده است)
- جبرئیل: از فرشتگان مقرب و حامل وحی
- جریره: دختر پیران ویسه سردار و وزیر افراسیاب که همسر سیاوش شد و مادر
فرود بود
- جَم، جَم: جمشید پادشاه معروف جمشید



جَمَشید (جَمَشید، به ضرورت وزن شعر)، جَم: چهارمین پادشاه نخستین سلسله شاهان پسر تهمورث، شاه جهان که رسم نوروز یادگار اوست. ← جَم

گرائمایه جمشید فرزند اوی

نگر تا چه بد کرد با جمشید

جَمْهور: نام پادشاه هند که در زمان او شطرنج ساخته شد

جَنْدل: ۱. فرستاده و سفیر فریدون نزد شاه یمن، سرو به خواستگاری دختران او

برای سه پسر فریدون

کجا نام او جَنْدل راهبر

جَنْدل: ۲. یکی از هفت شاهی که همراه سنگل، شاه هند نزد بهرام گور رفتند

همان شاه جَنْدل گو کامکار

جنگ آزمای: افراسیاب

چو شد ساخته کار جنگ آزمای

جنگجوی: رستم

جنگی پلنگ: کنایه از گیو

جنگی نهنگ: کنایه از سهراب

جوان سرافراز بیدار بخت: کیخسرو

جَوائوی: دبیری که ایرانیان نزد منذر فرستادند و سپس دبیر بهرام گور شد ...

جوگیا نشاه: شاه جوگیان، یکی از هفت شاه هند که همراه سنگل، شهریار هند

به دیدار بهرام گور آمد

جویا: نام یکی از جنگاوران مازندران که در حمله کاووس به مازندران به مقابله

سیاه کاووس آمد

جهانبخش: فریدون

جهانبخش پیر: فریدون

جهان پهلوان: عنوان بزرگترین پهلوان زمان است

۱. رستم

جهان پهلوان: ۲. سام

جهان پهلوان: ۳. گودرز



- جهان پهلوان: ۴. گيو
- جهانجو: کنایه از هوشنگ
- جهانجوی: ۱. اسکندر
- جهانجوی: ۲. افراسیاب
- جهانجوی: ۳. ایرج (به کنایه)
- جهانجوی: ۴. سهراب
- جهانجوی: ۵. کیخسرو
- جهانجوی: ۶. میرین، داماد قیصر روم.
- جهانجوی خودگامه: کی کاووس
- جهانجوی مرد دلیر: رستم
- جهاندار: ۱. افراسیاب
- جهاندار: ۲. رستم
- جهاندار: ۳. کیخسرو
- جهاندار: ۴. کی کاووس
- جهاندار: ۵. نوذر
- جهاندار بیدار: کی کاووس
- جهاندار دیهیم‌ساز: کی کاووس
- جهاندار روین تن: اسفندیار
- جهاندار شاه: ۱. افراسیاب
- جهاندار شاه: ۲. کیخسرو
- جهاندار نو: کیخسرو
- جهاندار نیک‌اختر: کیخسرو
- جهان‌دیده مرد (اضافه مغلوب): افراسیاب
- جهان شهریار: پادشاه جهان، عنوان پادشاهان اسطوره‌ای پیش از تقسیم جهان به وسیله فریدون به سه پسرش ایرج و سلم و تور، مراد از جهان شهریار در این بیت فریدون است (مگر چه به سبب خلل در وزن مصراع اول احتمال دارد الحاقی باشد)



بدید بهلوان را جهان شهریار / تشاندش بر خویشان نامدار

جهان کدخدای: کیخسرو

جهانگیر پیروز: کیخسرو

جهن: ۱. پسر افراسیاب و از سرداران سپاه او

سپهد گزین کرد گلباد را / چو خسرو و جهن و یولاد را

جهن: ۲. جهن بُرزین: سرداری ایرانی پسر بُرزین که در دماوند می‌زیست و

تخت طاقدیس را برای خسرو پرویز بساخت

کجا جهن بُرزین بُدی نام او



چاره گر مرد بیند: بیوان و یسه

چشموان: از دیوان گشتاسب به نقل دقیقی

چغانی: منسوب به چغان ← فرطوس (فرتوس) چغانی

چغانی شه: شاه چغانی (از چغانیان) به نام فغانیش ← شاه هیتال

چنگیش: دلیری تورانی، همراه خاقان چین در عهد افراسیاب که در هماون با

رستم جنگید

چوبین، چوبینه: ← بهرام چوبینه

به سوری که دستايش چوبین بُود / چنان دان که خوانش نواین بُود

هم اندر زمان گفت چوبینه راه / همی گم کند سر برآرد به ماه

چهرزاد: لقب همای ← همای دختر بهمن و نیز همسر او

همی خواندندی وُرا چهرزاد / ز گیتی به دیدار او بود شاد





حارث: پدر قیس ← قیس بن حارث
 خَشْثَوی: از سرداران چینی در عهد خسرو پرویز که به یاری بهرام جویننه برخشد
 خسرو پرویز آمد
 حُسَین قُتیب: حسین پسر قُتیب از آزادگانی که دوستدار و پشتیبان فردوسی بود و
 شاعر در پایان داستان یزدگرد سوم نیز از لطف او نسبت به خود یاد
 می‌کند. (در بعضی نسخه‌ها حُنی قُتیب)
 حیدر: از القاب امیر مؤمنان علی بن ابی طالب (ع): شیر



خاتون: ۱. عنوان همسر خاقان چین در عهد انوشیروان که دخترش را
 به همسری انوشیروان داد

مگر دخت خاتون که افسر نداشت همان یاره و طوق و گوهر نداشت
 نداشت بنادل رای داد که دورند خاقان و خاتون ز داد



خاتون: ۲. همسر خاقان چین در عهد خسرو پرویز و بهرام چوبینه که شیر کبی دخترش را درید و او از بهرام چوبینه خواست که آن دد را بکشد

یکی دختری داشت خاتون جو ماه کجا ماه دارد دو زلف سیاه
لقب عام پادشاهان چین

خاقان: ۱. لقب پادشاه چین در عهد کی کاووس که در همان به یاری افراسیاب آمد و رستم او را بندی کرد
بیامد به نزدیک خاقان چین

خاقان: ۲. ارجاسپ (از دقیقی)
خاقان: ۳. لقب پادشاه چین در زمان کیخسرو که پس از همراهی با افراسیاب به کیخسرو گرایید و هدیه‌هایی برای او فرستاد

خاقان: ۴. لقب پادشاه چین در زمان بهرام گور که به ایران لشکر کشید ولی بهرام بر او تاخت و اسیرش کرد
جو خاقان چین این سخنها شنید ز چین و ختن لشکری برگزید

خاقان: ۵. لقب پادشاه چین در روزگار انوشیروان که با ایران از در دوستی درآمد و دخترش را برنی به نوشیروان داد
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر

خاقان: ۶. لقب پادشاه چین در عهد هرمز که پرموده نام داشت، وی از بهرام چوبینه سردار هرمزد شکست خورد و به وسیله او از هرمزد زنهار خواست
« پرموده

خاقان: ۷. لقب پادشاه چین در عهد خسرو پرویز که بهرام چوبینه پس از مخالفت با خسرو پرویز به نزد او رفت
چو آمد بر تخت خاقان فراز

خاقان: ۸. لقب پادشاه چین در عهد یزدگرد سوم که یزدگرد قصد داشت از او مدد



بخواهد

بزرگان سرکان و خاقان چین بیایند بر ما کنند آفرین
خانگی: فرستاده و یک قیصر روم به نزد خسرو پرویز
خاور خدای: لقب شلم که از فریدون حکمرانی روم و خاور (یعنی مغرب‌زمین را
به تعبیر شاهنامه) یافت ← شلم

خداوند تاج: انوشیروان

خداوند رخش: رستم

خداوند گویال و بَیر (بَیریان): رستم

خراسان سالار: ۱. سالاری به نام خراسان در عهد انوشیروان

به میدان خراسان سالار گفت

خراسان سپهبد: ۲. سپهبدی پیر به نام خراسان از همراهان بهرام جوبینه که در

مجلس رایزنی با پادشاهی بهرام جوبینه مخالفت کرد

خراسان سپهبد بیامدش پیش

خراسان بگفت این و لب را بیست بیامد به جایی که بودش نشست

خرداد: فرشته نگهبان سومین ماه سال خورشیدی، نام ششمین روز هر ماه

خردمند شاه، (اضافه مقلوب): سیاوش

خُراد: ۱. از دلاوران ایران در روزگار نوذر و کیقباد و عصر کیخسرو

جو خُراد و کسواد لشکرشکن

جو گُتهم و خُراد جنگاوران

خُراد: ۲. نامی مستعار که اسفندیار در لباس بازرگان بر خود نهاد و خود را بدان

نام بهار جاسب معرفی کرد

چه نامی؟ بدو گفت: «خُراد نام جهانگرد و بازاری و شادکام»

خُراد: ۳. دستگیرکننده اردوان اسکانی به نقل شاهنامه

به دست یکی مرد خُراد نام جو بگرفت بودش گرفته بکام

خُراد: ۴. پیری دانا که چون اردشیر بر تخت شاهی نشست، اردشیر را ستود و

اندرز داد

کجا نام آن پیر خُراد بود روان و زبانش پر از داد بود



- خُرّاد:** ۵. گنجور بهرام گور
شبهستان خُرّاد در باز کرد
- خُرّاد:** ۶. از گواهان پنجگانه انوشیروان بر ضدّ مزدک و سپهدار سپاه هرمز
گوا کرد زرمهر و خُرّاد را
سپهدارشان پیش خُرّاد بود
(در بعضی چاپهای شاهنامه خرداد آمده است)
- خُرّاد:** ۷. خُرّادبُزرین، فرستاده هرمز نزد ساوه‌شاه و نیز از همراهان خسرو پرویز
در گریز او از برابر بهرام چوبینه
شب تیره بر زد سر از برج ماه به خُرّادبُزرین چنین گفت شاه
خُرّنجاس: از سرداران افراسیاب و فرمانده جناح چپ لشکر او در جنگ بزرگ او با
کیخسرو و دموور خُرّنجاس
خُرّوزان دیو: نام دیوی که سیامک را کشت
سیامک به دست خُرّوزان دیو تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
مسکو، ج ۲ / بایرگ بیت ۲۸ ص ۳۰، س ۳۷
در نسخه بدل مسکو خُرّوزان و خرورای و در چاپهای دیگر خُرّوزان آمده و در زول
موهل نیامده است
سیامک به دست چنان دُشت دیو تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
موهل ج ۱، ص ۲۸/۱۶
- خُرّاعه:** مهتر و بزرگ حجاز به نقل شاهنامه در عهد اسکندر
- خُرّروان:** ۱. سردار افراسیاب که برای تسخیر سیستان رفت و زال با گرز سام کار او
را ساخت
شمالاس و دیگر خُرّروان مُرد
۲. خُرّروان [پسر رهام؟] از سرداران بهرام گور
خُرّروان و رهام با اندمان (برخی نسخه‌ها: خُرّروان رهام)
۳. خُرّروان خسرو، خُرّروان پسر خسرو از سرداران بهرام چوبینه
خُرّروان خسرو برآمد جو شیر
۱. به معنی مطلق پادشاه چون خسرو انوشیروان و خسرو پرویز که معرب
آن کسری شده است مثلاً در این بیت:



- بـخندید خسرو ز گفتار اوی سوی پهلوان سپه کرد روی
خرامان به دیوان خسرو شدند
- (که مراد از خسرو، افراسیاب است) - شرح واژگان
- به آب وفا روی خسرو بست (مراد از خسرو کی کاووس است)
چو نامه به نزدیک خسرو رسید (به کی کاووس)
- خسرو:** ۲. کیخسرو پسر سیاوش، پادشاه ایران
بران تخت می‌تافت خسرو چو ماه
چون رستم از کشتن اکوان دیو نزد کیخسرو بازگشت:
- خسرو:** ۳. مردی پیر از نژاد پشین که در دوره فترت میان یزدگرد بزه‌گر و پسرش
بهرام گور مدتی به تخت شاهی ایران نشست و چون بهرام گور برای
احراز سلطنت آماده شد، وی کناره گرفت.
- یکی مرد بُد پیر، خسرو به نام جوانمرد و روشندل و شادکام
سپردند مُردان بدو تاج و گاه یزُوانجمن شد ز هر سو سپاه
چو خسرو که بود از نژاد پشین به شاهی برو خواندیم افرین
- خسرو:** ۴. خسرو سرفراز، از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام چوبینه
فرخ‌زاد و چون خسرو سرفراز
- خسرو:** ۵. آسیابانی که یزدگرد ساسانی را بکشت
فرومایه‌ای بود خسرو به نام نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام
- خسرو:** ۶. خسرو خوشکام (خسرو پرویز): « پرویز پسر هرمز
مرو را پدر کرده پرویز نام گهش خواندی خسرو خوشکام
- خسرو:** ۷. خسرو پدر پرویز سپه‌دار اردشیر شپروی « پرویز خسرو
به پرویز خسرو سپردم سپاه که از داد شادست و شادان ز شاد
- خسرو:** ۸. پدر خزروان « خزروان خسرو
خزروان خسرو برآمد چو شیر
- خسروانجمن:** افراسیاب
- خسروپرست:** پرستار و خدمتگزار خسرو، رستم
چو بشنید گفتار خسروپرست



خسرو تاجور: کیخسرو
 خسرو خسته دل: شاه هاماوران
 خسرو نیکخواه: سیاوش
 خُشاش: دیده بان و علمدار سپاهی که ارجاسپ به جنگ با گشتاسپ فرستاد
 خُضر: پیامبری که عمر جاودان دارد و راهنمای مسافران در بیابانهاست
 خوبروی: (کنایه از) ارنواز دختر جمشید
 خورشید خُراد: پسر خُراد، سپهبد و فرستاده خسرو پرویز نزد قیصر روم
 خورشید روشن روان: (کنایه از) کیخسرو
 خورشیدرویان: (کنایه از) دختران جمشید، شهرناز و ارنواز
 خوزان: از شاهان خوزیان در عهد کیخسرو
 خوشنواز: خاقان و سپهبد ترک که با پیروز ساسانی جنگید
 خونِ سیاوشان: خون سیاوش، پرسیاوش: گیاهی که از جکیدن خون سیاوش بر
 زمین روید ← شرح وارگان



دادبُزین: از سرداران بهرام گور و سالار زابلستان
 دارا: پسر داراب از زنی دیگر غیر از ناهید مادر اسکندر (به تعبیر شاهنامه)،
 دارای دارا ← داراب
 بگفتا که دارای دارا کنون شما را به نیکی بود رهنمون
 داراب: پسر بهمن (اردشیر) نامی که به نقل شاهنامه گشتاسپ به بهمن نواده
 خود و پسر اسفندیار که مادرش همای بود داده بود.



سوم روز داراب کردند نام کز آب روان یافتند کتام

شاهنامه ماه این داراب را دارا خوانده است

خو دارا به اسب اندر آورد بای همانگاه طاق اندر اسد ز جای

داراپناه: از یاران بهرام جوبینه

دارای داراب بن اردشیر: دارای بسر داراب بسر بهمن (= اردشیر ۴۰۵۹/۲۶ و

۱۰۵/۳۲) هموست.

ز دارای داراب بن اردشیر سوی قیصر اسکندر شیر گیر

دانا: حکیم، بوزرجمهر

داننده: بوزرجمهر

دخت افراسیاب: فرنگس

بسرید ازو دخت افراسیاب

دخت پوران: (اضافه مقلوب یا فک اضافه)، پوران دخت « پوران دخت

چنین گفت بی دخت پوران که من نخواهم ترا کردن انجمن

دختر گزدهم: گردآفرید که برای دفاع از در سفید جامه رزم پوشید و به میدان

سهراب رفت « گردآفرید

(در شاهنامه از چندین دختر دیگر، بی نام شخصی سخن رفته است مانند: دختر

اردوان، دختر بابک، دخت خاقان چین (دختران سه خاقان، بی نام) دختر شاه

کابل، دخت قفقور چین، دخت مهرک، دختر هفتواد و جز آنان که به سبب معرفه

بودن پدرانشان در هر داستان معروفند)

دختر مهر چاج: از کنیزکان حرمسرای انوشیروان

دخت روان کاسته: شیوه

دخت سیندخت: رودابه

دخت مهرباب: رودابه

دژخیم: کنایه از افراسیاب

دستان، دستان زُند: نامی که سیمرغ بر زال زر سر سام و بدر رستم نهاد « دستان

سام، زال

دستان سام: دستان بسر سام، زال زر سر سام است که سیمرغ بر او نام دستان نهاد

بود و بدرش سام او را زال خوانده بود « دستان، دستان زُند، زال



- دستور:** تخوار، مشاور و راهنمای فرود
- دَشِمِه:** نیای خاندان تخوار، شاه دهستان
- دقیقی:** شاعر معروف توسی که فردوسی هزار و بیست و دو بیت از شاهنامه را از او، که بیش از فردوسی به نظم شاهنامه پرداخته و کارش ناتمام مانده، نقل کرده است
- دلارای:** همسر دارای داراب و مادر روشنگ همسر اسکندر (به نقل شاهنامه)
- دلارای چون آن سخنها شنید
- دلارای موبند:** موبدی که اذعاناً بر ضد مزدک را نزد قباد ساسانی عنوان کرد
- دلارای موبند سوی کی قباد پیامد سخن را در اندر گشاد
- دَلْفَرُوز:** ۱. سرداری در سپاه کیخسرو که در نبرد با افراسیاب فرمانده جناح چپ بود
- به دست چپ خویش بر پای کرد دَلْفَرُوز را لشکر آرای کرد
- دَلْفَرُوز:** ۲. خاکنی که بهرام گور را از ثروت فرشیدورد آگاه ساخت و بهرام گور او را توانگر کرد
- دَلْفَرُوز بُد نام این خازرن
- دَلْفَرُوزِ فَرُخ پِی:** نامی که شاپور بر زنی ایرانی که خزانه دار قیصر روم بود و او را از زندان قیصر رهانید، نهاد و همورا به زنی گرفت
- دَلْفَرُوزِ فَرُخ پِیش نام کرد ز خوبان مرؤ را دلارام کرد
- دمور، دمور خرنجاس:** دمور پسر خرنجاس، از پهلوانان لشکر افراسیاب که با سیاوش زور آزمایی کرد « خرنجاس
- دو بدخواه:** لهاک و فرشیدورد، برادران پیران ویسه
- دو بیداد:** دو بیدادگر کنایه از سلم و تور که بیدادگرانه برادر خود ایرج را کشتند
- دو بیدادگر:** اشاره به سلم و تور است
- دو پُرمايه:** لهاک و فرشیدورد، برادران پیران ویسه.
- دو پهلوان:** کلباد و نستیهن
- دو تُرک سرافراز:** لهاک و فرشیدورد
- دو تور:** دو تورانی، دو تن منسوب به تور و تورانی. مراد لهاک و فرشیدورد، دو



- تورانی هستند که از جنگ گسته‌م گریختند و بیرون بجای سه تن که در تعقیب آنها می‌رفتند، یکنه دنبالسان کرد
- دو خونی: کنایه از سلم و تور که خون برادر خود ایرج را ریختند
- دو دلیر: لهماک و فرسیدورد، برادران بیران و سه
- دو سالار: گودرز و بیران
- دو سالار لشکر: گودرز و بیران در نبرد دوازده رُخ
- دو سپهد: گودرز و بیران
- دوش اژدها: ماردوش، کنایه از ضحاک
- دو شاه: کی‌کاووس و کیخسرو
- دو شهریار: کیخسرو و افراسیاب
- دو غمگین: لهماک و فرسیدورد
- دو گردِ دلیر: رستم و بولادوند
- دو مرد جفاپیشه: کنایه از سلم و تور، قاتلان برادر خود ایرج
- دو مرد شیر: رستم و بولادوند
- دو نامدار: لهماک و فرسیدورد، برادران بیران
- دو هشیارپیر: گودرز و بیران
- دی: نام فرشته‌ای که نگهبان دیماه است
- دیلَم: قوم دیلم در شمال ایران
- دیو: بولادوند
- دیوزاد: کیخسرو (از زبان افراسیاب)
- دیو سپید: دیو مازندران که رستم او را بکشت
- دیو گُرد: بولادوند





ذوالآکثاف: لقبی که اعراب بر شاپور نهادند — شاپور ذوالآکثاف



راذبُرزین: از سرداران عهد بهرام گور و فرمانروای زابلستان

راذفرُخ: میرآخور هرمز که او را از وجود بهرام جوبینه حکمران بردع و اردبیل آگاه کرد

راذمان: سپهدار ارمنستان در عهد خسرو پرویز

رازیان (جمع رازی): منسوب بهری، مردم ری، اهل ری

رام: از سرداران و یاران بهرام جوبینه

رامبُرزین: ۱. موبدی که مزدک منشور ولی عهدی انوشیروان را بدو سپرد

بران نامه بر شهر رزین نهاد — بر موبد رامبُرزین نهاد



رام‌بُزین: ۲. از سران دستگاه خسرو پرویز حامل منشور فرمانروایی استخر برای شاپور

به منشور بر شهر زرین نهاد یکی در کف رام‌بُزین نهاد
رای: عنوان شهریار هند

رای‌برین: رای‌بزرگ، شهریار هند به‌روزگار خسرو پرویز

رایژن: مشاور، در این بیت مراد تخوار است

رای‌قنوج: شهریار قنوج ← رای هند

رای‌هند: شهریار هند

رُخش: اسب اصیل و نژاده به‌رنگی میان سرخ و سفید یا قهوه‌ای سیر یا سیاه‌بور

و یا سرخ و زرد یا خالهای سرخ، نام اسب رستم که به‌نامهای گلرنگ،

اَبَرَس، بورابَرَس و گاودم نیز در شاهنامه آمده است

رَد (راد): افراسیاب ← شرح نامها

رَزْمِهَر: (در بعضی نسخه‌ها زرمهر) پسر سوفرای، سپهسالار و دستور قباد

ساسانی و فرمانروای یارس، رزمهر از گواهان انوشیروان بر ضد مزدک

بود

رُشَم: رستم‌دستان، رستم‌زال، جهان‌پهلوان معروف شاهنامه پسر زال‌زر و

رودابه نوادهٔ سام نریمان که در شاهنامه به‌عنوان: تهمن،

خداوندِ رُخش، تاجبخش، بیلتن، یل صف‌پناه، پهلوی بیش‌بین، پهلوی

نیمروز، یل پرخاشجوی، جهانجوی، سپهبد، شیر ناصردار، نیو، شیراوزن،

سپه‌دار گیتی‌فروز و سپهر یلان خوانده شده است.

بگفتا بر رستم غم آمد بر نهادند رُشَمش نام پسر

رُشَم: ۲. برادر زادفَرخ از سرداران خسرو پرویز که با ده هزار تن سیاهی از

خسرو پرویز سر تافته بود

که پیچیده بُد رُشَم از شهریار

رُشَم: ۳. رُشَم‌پور هرمزد، فرمانده سیاه ایران در برابر سعد و قاص ←

پور هرمزد

بفرمود تا پور هرمزد راه بپیماید و برگردد با سیاه

که رُشَم بدش نام و بیدار بود



- رَشْنَوَاد: سپهبد سپاه همای که مأمور رویارویی با رومیان متجاوز شد
- رَضْوَان: فرشته نگهبان بهشت
- رُوحُ الْقُدُس: عنوان جبرئیل، در دین زردشت به معنی روان پاک
- رودابه: دختر مهرباب شاه کابل و همسر زال زر، مادر رستم
- رودکی: شاعر نامدار ایران به روزگار سامانیان که کتاب کلّیله و دمنه را به نظم فارسی درآورد
- رُوزِبَه: موبد و وزیر بهرام گور به نقل شاهنامه
- رُوشَنک: دختر دارای داراب که به نقل شاهنامه به همسری اسکندر درآمد
- رویین: ۱. داماد توس، از سرداران بزرگ زمان کی کاووس و از نوادگان یسنگ بدر منوچهر شاه
که رویین بُدی شاهان روز جنگ
- رویین: ۲. دلاوری تورانی، پسر پیران که در جوگان بازی افراسیاب و سیاوس شرکت داشت
جو رویین و چون شیدۀ نامدار
- رویین تن: لقب اسفندیار
بگفت آنکهی رستم نامدار که رویین تن است این یل اسفندیار
- رهنمون: بوزرجمهر
چنین داد پاسخ که من بهمنم ز شب جهاندار رویین تنم
- رُهام: ۱. پسر گودرز، از سرداران و پهلوانان ایرانی معاصر کی کاووس
جو رُهام و مگرین سوار دلیر
- رُهام: ۲. از سرداران بهرام گور
خُروان و رُهام با اندمان
- ریو، ریونیز: ۱. پسر کی کاووس و داماد توس
جو با تیغ نزدیک شد ریو سیر به زه برکشیدش گمان آن دلیر
- ریونیز: ۲. از گودرزبان عهد لهراسب
جو بهرام و شاپور و چون ریونیز کسی کو سرافراز بودی به جیر





زائیل خدای: صاحب زائیل، زال زر

زائیلی: کنایه از رستم به طعن و تخفیف از زبان دشمنان او

زادشم: بدر بنگ، نیای افراسیاب

زادفرخ: ۱. میراخور هرمز که نشان از بهرام جوبینه داد

کجا زاد فرخ بُدی نام او همه شادی شاه بُد گام او

زادفرخ: ۲. از سران دستگاه خسرو یوز که در آغاز با او بود و سرانجام به سود قباد

(شیرویه) دست به کار شد

دگر زادفرخ که نامی بُدی به نزدیک خسرو گرامی بُدی

زاروی: موبدی که ماهوی سوری را از کستن یزدگرد ساسانی نهی کرد (در بعضی

جایها: رادوی)

زال، زال زر: دستان (نامی که سیمرغ بر زال نهاده بود)، بدر رستم که او را به سبب روی

سرخ و موی سپید (یا بورطلایی) زال زر نامیدند

زرانشپ: ۱. زرشپ پسر منوچهر

یکی نام نوذر دگر چون زرشپ

زرانشپ: ۲. زرشپ پسر توس

که این پور توس است نامش زرشپ که از پیل جنگی نگرداند اسب

زرانشپ: ۳. زرشپ گنجور و خزانه دار کیخسرو

چو گنجور کیخسرو آمد زرشپ بیخشد گنجی بر اذر گنبد

زرانشپ: ۴. زرشپ سوار از سرداران سپاه انوشیروان که برکنار شد



که گر باز کرده او زراسب سوار ندانم چه دیند اندران شهریار
زردشت: پیامبر باستانی ایران

زردشت (ه): ۱. زردشت

بگیرید یکسر ره زردشت به سوی بت حین بوازید بت
اگر شاه باشی و گر زردشت تهالی ز خاکست و بالین ز خست

زردشت: ۲. نام موبد موبدان انوشیروان در دوران خردسالی

که موبد بُد و پاک بودش بیست به خردی ورا نام بُد زردشت
(در بعضی جاها «بمردی» بجای «به خردی»)

زروان: حاجب انوشیروان که بر مهبود وزیر رشک بُرد و انوشیروان به بدگوی او
مهبود و زن و فرزندان را کشت

زرمهر: پسر سوфра مشاور و وزیر قباد ساسانی «زرمهر

زره: ۱. از سرداران افراسیاب بدر گروی که سیاوش را سربُرد

به پاسخ پیامد گروی زره

زیره: ۲. بدر ارزنگ تورانی که توس در نبرد هماون سرش از رنگ را بکست

به پور زره گفت نام تو چیست ز تُرکان جنگی ترا در کشت

زریو: ۱. تخم زریو، خاندان زریو، رزمندگان سیاه گیسو در جنگ او با
افراسیاب

بزرگان ز تخم زریو آن که تیغ زندی تب تیرد با نارد تیغ

زریو: ۲. پسر لهراسب، برادر و سیهد سیاه گشتاسب

یکی نام مُشتاسب و دیگر زریو

زنگوله، زنگله: از سرداران افراسیاب در نبرد دوازده رخ

زنگوی: ۱. از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام چوبینه که مأمور انتقال

ساز و برگ سیاه بود

جو زنگوی گستاخ با شیر و بیل

زنگوی: ۲. از دلاوران و سرداران خاقان چین به روزگار خسرو پرویز که به یاری

بهرام چوبینه فرستاده شد

دگر سرکشی بود زنگوی نام



زنگه شاوران: زنگه پسر شاوران از دلیران ایران در عهد کی کاووس که در مازندران
دلاوری کرد

زَو، زَوْتَه‌مَاسِپ: زو پسر تهماسب، پادشاه ایران پس از نوذر
زواره: برادر رستم، از دلیران معاصر کی کاووس که در غالب پیرودهای رستم
حضور داشت و سرانجام نیز همراه او به جاه شغاد افتاد

زورآزمای: اسفندیار
زُهره: زن گزاری که داراب پسر همای را به فرزندی برگرفت و بزرگ کرد
زیرک: نام موبدی که خواب ضحاک را تعبیر کرد



زُند: ← زنده رزم

زنده رزم: دایی سهراب که تهمینه او را برای معرفی رستم و سهراب به یکدیگر
همراه سهراب فرستاده بود

زنده شیر: ← زنده رزم





- ساده:** از خردمندان درگاه انوشیروان در بزم هفتم او با بوزرجمهر
(در جاب مکتو: ساوه)
- ساسان:** ۱. پسر بهمن (اردشیر) پسر اسفندیار، نیای ساسانیان به چندین پشت
به نقل شاهنامه
- ساسان:** ۲. پسر ساسان پسر بهمن، نواده بهمن
چو ساسان شنید این سخن چیره شد ز گفتار بهمن دلتس تیره شد
(ساسان، پدر)
- ساسان:** ۳. پسر دارا، نیای ساسانیان که پسران او تا چهار پشت بعد همه به توالی
نام ساسان داشتند، به قول شاهنامه
- چو دارا به رزم اندرون گشته شد همه دوده را بخت برگشته شد
پسر بُد مبرو را یکی شادکام خردمند جنگی و ساسان به نام
- ساسانی، ساسانیان:** سلسله معروف ساسانی
- سالار:** ۱. افراسیاب
- سالار:** ۲. فریبورز
- سالار:** ۳. کیخسرو
- سالار:** ۴. گودرز
- سالار:** ۵. گیو



- سالار آن انجمن: افراسیاب
 سالار ایران: گودرز
 سالار ایران سپاه: توس
 سالار بیدار: ۱. ببران
 سالار بیدار: ۲. کی کاووس
 سالار پیر: گودرز
 سالار ترکان: افراسیاب
 سالار ترکان و چین: تور بسر فریدون، تورانسه، تور، سالار چین
 سالار تور: ببران
 سالار توران: افراسیاب
 سالار توران زمین: افراسیاب
 سالار توران سپاه: ۱. افراسیاب
 سالار توران سپاه: ۲. ببران
 سالار چین: ۱. تور بسر فریدون، تور، سالار ترکان و چین، تورانسه
 یکی نامه بنوشت شاه زمین به خاور خدای و به سالار چین
 سالار چین: ۲. افراسیاب
 سالار خویش: افراسیاب
 سالار دیهمجوی: سام
 سالار سند: شاه سرزمین سند
 سالار شاه: گودرز
 سالار گردان گردنکشان: گودرز
 سالار گردنکشان: افراسیاب
 سالار گیتی فروز: ۱. رستم
 سالار گیتی فروز: ۲. افراسیاب
 سالار لشکر: گودرز
 سالار ما: گودرز
 سالار مرد: گودرز
 سالار مکران زمین: شاه مکران (نامی در شاهنامه نیامده و بدین دو عنوان از او



سخن رفته است

سالار نو: ۱. سیاوش

سالار نو: ۲. کیخسرو

سالار نو: ۳. منوچهر

سالار نیو: ۱. رستم

سالار نیو: ۲. گیو

سام: ۱. سام نریمان، سام بیزم، سام یک زخم، بهلوان ایرانی از سرداران

فریدون، پسر نریمان و پدر زال، نیای رستم دستان

که سام آمده بُد ز هندوستان

چو سام نریمان یل انجمن

بَر سام نیرم که زود ای و بس

مرا سام یک زخم از آن خواندند

سام: ۲. سام اسفندیار، از سرداران هرمز که به خسرو پرویز پیوست

ز شیراز چون سام اسفندیار

سامانیان: سلسله معروف ایرانی

سام سوار: « سام پدر زال، جد رستم

سام نریمان: « سام پدر زال، جد رستم

سام نیرم: « سام پدر زال، جد رستم

سام یک زخم: « سام نریمان، پدر زال، جد رستم که او را به گفته شاهنامه،

به سبب آنکه ازدهایی را به یک ضربه گرز یکست سام یک زخم لقب

دادند.

ساوه: ۱. از خویشان کاموس گسانی و از همراهان افراسیاب

یکی خویش کاموس بُد ساوه نام

ساوه: ۲. از همراهان اسفندیار در تسخیر روین دژ

به دژ ماند با ساوه ارجمند

ساوه: ۳. ساوه شاه، پادشاهی ترک در عهد هرمز انوشیروان که به ایران تاخت و

بهرام جوبینه او را کشت

بیامد ز راه هری ساوه شاه



ساوه: ۴. از خردمندان درگاه انوشیروان که در یزم هفتم او با یوزر جمهر حاضر

بود

همان ساوه و یزدگر دیس

(در جاب موهل «ساده» آمده است.

سپندارمذ: سپندارمذ: نام فرسته نگهبان زمین و درختها و جنگلها

سپهبد: ۱. اسفندیار

سپهبد: ۲. افراسیاب

سپهبد: ۳. بهرام جویسته

سپهبد: ۴. بهرام گور (بهرام گور که خود را به نام یوزوی معرفی کرده بود)

سپهبد: ۵. بیزن

سپهبد: ۶. بیزان

سپهبد: ۷. توس

سپهبد: ۸. رستم

سپهبد: ۹. رستماد

سپهبد: ۱۰. زال زر

سپهبد: ۱۱. سالار شش هزار سپاهی که نگهبان سیرویه در زندان بود

سپهبد: ۱۲. سام نریمان

سپهبد: ۱۳. سرو پادشاه یمن

سپهبد: ۱۴. سیاوش

سپهبد: ۱۵. شایور ذوالاکتاف

سپهبد: ۱۶. شاه سمنگان

سپهبد: ۱۷. شاه هاماوران

سپهبد: ۱۸. ضحاک

سپهبد: ۱۹. فریدون

سپهبد: ۲۰. قارن

سپهبد: ۲۱. کیخسرو

سپهبد: ۲۲. کیند پادشاه هند

سپهبد: ۲۳. کعباد



سپهد: ۲۴. کی کاووس

سپهد: ۲۵. گشتاسب

سپهد: ۲۶. گودرز

سپهد: ۲۷. نریمان

سپهد: ۲۸. یزدگرد

سپهبد جهانگیر: سام در این بیت:

به نزد سپهد جهانگیر سام

سپهد گو پیلتن: ۱. رستم

سپهد گو پیلتن: ۲. سیاوش

ز بیم سپهد گو پیلتن

سپهد یل زابلی: سام

به نزد سپهد یل زابلی

سپهدار: ۱. اسفندیار

سپهدار: ۲. افراسیاب

سپهدار: ۳. بهرام جوبینه

سپهدار: ۴. بیوان

سپهدار: ۵. بُرگ جینی، مأمور تعقیب گردیده خواهر بهرام جوبینه از سوی خاقان

جین

سپهدار: ۶. توس

سپهدار: ۷. رستم

سپهدار: ۸. زال

سپهدار: ۹. سام

سپهدار: ۱۰. سیاوش

سپهدار: ۱۱. ضحاک

سپهدار: ۱۲. کیخسرو

سپهدار: ۱۳. کیند، پادشاه هند

سپهدار: ۱۴. کی کاووس

سپهدار: ۱۵. گودرز



- سپهدار: ۱۶. گيو
 سپهدار: ۱۷. منوچهر
 سپهدار ايران: ۱. توس
 سپهدار ايران: ۲. رستم
 سپهدار ايران: ۳. زال
 سپهدار ايران: ۴. كيخسرو
 سپهدار ايران: ۵. كيكاووس
 سپهدار ايران: ۶. گودرز
 سپهدار ايران و توران: گودرز و پيران در نبرد دوازده رُخ
 سپهدار ايرانيان: توس
 سپهدار ترکان: ۱. افراسياب
 سپهدار ترکان: ۲. پيران
 سپهدار تور: ۱. هومان
 سپهدار تور: ۲. شیده (بشنگ) پسر افراسياب
 سپهدار توران: ۱. افراسياب
 سپهدار توران: ۲. پيران
 سپهدار توران سپاه: ۱. افراسياب
 سپهدار توران سپاه: ۲. پيران
 سپهدار توس: مراد سردار و سپهبد محمود غزنوی است در توس
 سپهدارستان: زال
 سپهدار چين: خاقان چين در عهد خسرو پرويز
 سپهدار روشنروان: رستم
 سپهدار زابل: سام
 سپهدار شاه: توس
 سپهدار فيروز و لشکر فيروز: رستم
 سپهدار گيتي فيروز: رستم
 سپهدار نو: سیاوش
 سپهدار نيو: توس



سپهرم: از سرداران افراسیاب در نبرد او با کی کاووس که در دروازه بلخ شکست خورد و گریخت

سپهر یلان: رستم

سپینود: دختر سنگل، شاه هند که به همسری بهرام گور درآمد

ستوه: نام جادوگری که در زمان لهراسب به جاسوسی از چین روانه ایران شد

سخنگوی دهقان: دهقان داستان سرا، دهقانی که فردوسی بیشتر داستانهای

شاهنامه را از گفته او روایت می کند (و بنا به نوشته مقدمه قدیم شاهنامه،

این دهقان ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ است که وزیرش

ابومنصور المعمری تاریخدانان را از شهرهای مختلف خراسان گرد آورده

و در سال ۳۴۶ هـ «نامه شاهان» را پی ریزی کرده است)

سرافراز: ۱. رستم

سرافراز: ۲. کیخسرو

سرافراز پیل: رستم

سرافراز شاه: توس، از زبان سرخه

سرافراز شاه: کی کاووس

سرافراز شیر: گودرز (کنایه)

سرافراز شیر یله: کیخسرو

سرافیل: اسرافیل

سراجمن: بیران (از زبان حریفش گودرز)

سر پهلوان (سر + پهلَو + ان، علامت جمع): رئیس پهلوانها، سرآمد دلیران:

رستم

چنین بود رستم، سر پهلوان

سر پهلوانان: بیران (از زبان گودرز)

سُرخاب: دستور و رایزن بلاش که به فرمان پیروز بدین سمت منصوب شد ← سوفرای

سُرْخه: یسر افراسیاب و از سرداران سپاه او که به انتقام خون سیاوش به فرمان

رستم سرش را بریدند

سرفراز: رستم

سَرگس (سرکیس): از سران سپاه قیصر و همراهان دختر او مریم همسر



خسرو پرویز

سَرگش (سرکش): خنیاگر، نوازنده خسرو پرویز

سَر ماهر ویان: کنایه از فرنگیس

سَر ماهر ویان گسسته کمند

سَر موبدان: کیخسرو

سَر نامداران: هومان

سَرُو، سَرُو یَمَن: ۱. پادشاه یمن به روزگار فریدون

سَر تازیان سَرُو شاه یمن

سَرُو: ۲. آزاده سَرُو، دارنده نامۀ خسروان

کنون بازگردم به گفتار سَرُو

سَرُو بُن: رودابه

میان سپهدار و آن سَرُو بُن

سَرُو ر انجمن: پیران و یسه (از زبان رستم)

سَرُو سَهی: کنایه از رودابه

سَرُوش: ۱. فرشته پیام‌آور، نام فرشته‌ای که خسرو پرویز را از تنگنایی که در برابر

بهرام جوبینه بدان گرفتار شده بود، نجات داد

فرشته بدو گفت: نامم سَرُوش جو ایمن شدی دور باد از خروش

سَرُوش: ۲. نام اخترشناسی هندی در زمان یزدگرد بزه‌گر که همراه با هشیار

پارسی به اسطیلاب طالع بهرام پسر یزدگرد را نگریست

یکی مایه‌ور بود با فز و هوش سَر هندیان بود نامش سَرُوش

سَفَد، سَفَد و قَاص: سعدبن ابی وقاص، سردار عرب که به فرمان عمر بر ایران

تاخت و با یزدگرد ساسانی جنگید

سَفندار مَند: سپندارمَند، یکی از فرشتگان امشاسپند

سَقیل: پسر قیصر روم در عهد لهراسپ و گشتاسپ

سِکَنَدَر: اسکندر پسر داراب از ناهید دختر فیلقوس (به بیان شاهنامه) ←

اسکندر

سَگری: (سیستانی) کنایه از رستم (به طعن و تخفیف از زبان دشمنان او)

سَگار: ۱. نام سپاهی است در زمان منوچهر



سَلَم: بزرگترین پسر فریدون که پادشاهی روم به او رسید - خاور خدای، شاه خاور

سِماعیل: اسماعیل ذبیح الله (ع) پسر ابراهیم خلیل الله (ع)
سِماعیلیان: اسماعیلیان، و مراد اولاد اسماعیل بن ابراهیم (ع) است
سَمَنگانیان: سپاهیان سَمَنگان در نبرد کیخسرو با افراسیاب
سَنجَه: نام دیوی است که در خدمت شاه مازندران بود و رستم او را کشت
سَندشاه: (اضافه مقلوب) شاه بسند که همراه سنگل، شاه هند به دیدار بهرام گور آمد

سوار: رستم
سوارِ دلیر: پیران (از زبان گودرز)
سودابه: همسر کی کاووس که بر ضد سیاوش فتنه انگیزها کرد
سُورگ: سرداری که اسکندر او را به جانشینی فور هند به شاهی هند گماشت
سوسَنک: یکی از چهار دختری که با بهرام گور به جشنگاه نشستند
سوفرای: سپهبد سپاه پیروز از مردم شیراز و مرزبان کابلستان و بست و عزنین و زابلستان

سوگوار، آن سوگوار: افراسیاب (کنایه)
سه خورشید رُخ: سه دختر سرو یمن
سهراب: پسر رستم از تهمینه دختر شاه سمنگان که به دست رستم کشته شد
سه گرانمایه: سه پسر فریدون: ایرج و سلم و تور
سهل: ۱. سهل ماهان: از بزرگان مرو

فروزنده سهل ماهان به مرو
سهل: ۲. پدر احمد - احمد سهل
سَهی: نام زن ایرج، دختر سرو یمن، عروس فریدون که فریدون او و دو خواهر دیگرش را نامگذاری کرد

سیامک: ۱. پسر کیومرث که در زندگی پدر به دست دیوی کشته شد
 سیامک پُرش نام و فرخته بود
سیامک: ۲. از رزماوران سپاه پیران ویسه و از پهلوانان توران که به دست گُرازه،



رزمنده ایرانی در جنگ دوازده رخ کشته شد

گرازه شد با سیامک به جنگ جوشیر زیان با دمنده نهنگ
سیاوش، سیاوش، سیاوخش: پسر کی کاووس و پدر کیخسرو که به دست
افراسیاب کشته شد

سیاوش از و خواست آمد بدید
این نام به مناسبت قافیه یا وزن تغییر می‌کند و گاه سیاووش یا سیاوخش
می‌شود

بیاورد پسر سیاوش را جوان خردمند باهوش را
جهاندار نامش سیاوخش کرد

سیاه: ۱. صفت اسب سیاوش موسوم به شیرنگ

نگون اندر آمد ز پشت سیاه

سیاه: ۲. اسب گشتاسب در جنگ او با ازدهای مکرگسان

سرونی یزد بر سرین سیاه

سیاه: ۳. نام یا صفت اسب اسفندیار (اسفندیار به رستم گوید):

جو من زین زرین نهم بر سیاه

سیاه: ۴. از اسبهای اردوان که اردشیر با گلنار بر آنها نشست و گریخت

سیماء بُر زین: از سران ایران به روزگار انوشیروان که هرمز او را بکشت

سیمرغ: مرغ افسانه‌ای معروف، پرورنده زال زر پدر رستم

سینار: از سرداران بهرام چوبینه

سیندخت: همسر مهرباب کابلی و مادر رودابه همسر زال، جد مادری رستم دستان

سینه، سیاه: ۱. نام و صفت اسب سیاوش

سیاوش سینه را به‌آتش بتاخت

سینه: ۲. نام و صفت اسب کیخسرو که از سیاوش به‌ارت بدو رسید

سینه پیل: نام گماشته‌ای که گشتاسب او را برای عبور از مرز ایران همراه

فرستادگان ارجاسپ کرد

سینه چشم: بنده فرخزاد که بدو زهر خوراند

سینه دیو: دیو سیاه، دیوی که سیامک را کشت و خود به‌دست هوشنگ پسر





- شاپور: ۱. شاپور نستوه، شاپور یل از سرداران معاصر فریدون که در جنگ با
افراسیاب همراه نوذر کشته شد
پرون آمد از کاخ شاپور گُرد
چو شاپور نشتوه بشت سپاه
- شاپور: ۲. شاپور فرخ‌نژاد، از شاهان اشکانی و دؤمین فرد آن سلسله به‌قول
شاهنامه
دگر گُرد شاپور فرخ‌نژاد
از سرداران و رایزنان خسرو پرویز
- شاپور: ۳. شاپور و شاپور و چون اندیان سپهدار ارمینیه، رادمان
چو گُردوی و شاپور: ۴. شاپور اردشیر: شاپور پسر اردشیر بابکان
ورا نام دستور شاپور کرد
کنون هفت ساله‌شت شاپور تو
- شاپور: ۵. شاپور دوم، شاپور پسر اورمزد نرسی، ملقب به‌شاپور ذوالاکتاف
که موبد وُرا نام شاپور کرد
- شاپور: ۶. شاپور شاپور، پسر شاپور ذوالاکتاف به‌نقل شاهنامه که اردشیر، برادر
شاپور ذوالاکتاف به‌جای او به‌نیابت سلطنت نشست
پسر بُد یکی خُرد شاپور نام همان نارسیده ز اختر به‌کام
چو شاپور شاپور گردد بلند شود نزد او تاج و تخت ارجمند



شاپور: ۷. از موبدان و خردمندان دستگاه انوشیروان که در مجالس حکیمانه بوزر جمهر شرکت می‌کردند

چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

شاپور رازی: سردار قباد ساسانی که با سوفرای جنگید «شاپور مهرک‌نژاد

شاپور مهرک‌نژاد: شاپور رازی

چو برخواند آن نامه کنی قباد بخندید شاپور مهرک‌نژاد

شادانِ بُرزین: گوینده‌ای که داستان آوردن کتاب کلّیله و دمنه را از هند نقل کرده است

شاه: ۱. اسفندیار

شاه: ۲. افراسیاب

شاه: ۳. بهرام گور

شاه: ۴. تزاو، سردار افراسیاب و از امیران محلی توران

شاه: ۵. برموده، پسر ساوه‌شاه

شاه: ۶. خاقان چین

شاه: ۷. (کنایه از) زال زر

شاه: ۸. سُرخه، از زبان پدرش افراسیاب در سوگ او

شاه: ۹. سیاوش

شاه: ۱۰. شاه مازندران

شاه: ۱۱. شاه هاماوران

شاه: ۱۲. شیده (پسنگ)، پسر افراسیاب

شاه: ۱۳. فرود

شاه: ۱۴. فریبرز

بدستوری و رای و فرمان شاه (کیخسرو)

پسندۀ شود شاه همجفت ماه (فریبرز)

شاه: ۱۵. فریدون

شاه: ۱۶. کافور مردمخوار، فرمانروای شهر بیداد

شاه: ۱۷. کرکوی در جنگ وی با سام (کنایه)

شاه: ۱۸. کیخسرو



- شاه: ۱۹. کی کاووس
 شاه: ۲۰. گشتاسپ
 شاه: ۲۱. لهراسپ
 شاه: ۲۲. محمود غزنوی
 شاه: سیاوش (به خطاب)
 شاهان: ۱. کیخسرو و افراسیاب
 شاهان: ۲. کی کاووس و کیخسرو
 شاه ایران: ۱. سیاوش
 شاه ایران: ۲. کیخسرو
 شاه ایران: ۳. کی کاووس
 شاه ایران زمین: ۱. مراد فریدون است در این بیت:
 که چون بُرد خواهد سر شاه چین بُریده بر شاه ایران زمین
 شاه ایران زمین: ۲. کیخسرو
 شاه ایران سپاه: ۳. کیخسرو
 شاه ایلا: از یاران افراسیاب در نبرد او با کیخسرو
 شاه بزرگ: فریدون
 شاه بلند: ۱. کی کاووس
 که بیند رخسار شاه بلند
 شاه بلند: ۲. افراسیاب
 وزین سو همی تاخت شاه بلند
 شاه بیدار بخت: افراسیاب
 شاه پر خاشخَر: افراسیاب
 شاه پرمایه: افراسیاب
 شاه پرویز: « خسرو پرویز: » پرویز
 شاه پیروز: کیخسرو
 شاه پیروزگر: کیخسرو
 شاه ترکان: افراسیاب
 شاه ترکان سپه: افراسیاب



شاه ترکان و چین: ۱. افراسیاب

چو آمد بر شاه ترکان و چین

شاه ترکان و چین: ۲. سهراب، در خطاب گردآفرید

بدو گفت کای شاه ترکان و چین

شاه تلیمان: از دست نشاندگان و یاران فریدون

شاه توران: افراسیاب

و بسیاری ابیات دیگر که به جای خود در پاورگ هر صفحه اشاره شده است

شاه توران زمین: افراسیاب

شاه توران سپاه: افراسیاب

شاه چندل: یکی از هفت شاهی که با سنگل به دیدار بهرام‌گور آمدند

شاه جوان: ۱. سیاوش

که آمد سپاهی و شاه جوان

شاه جوان: ۲. فرود

چنین گفت شاه جوان با تخوار

شاه جهان: ۱. حکمران سامانی بخارا که فردوسی برای به دست آوردن نامه خسروان

نخستین بار متوجه بایتخت او می‌شود

شاه جهان: ۲. ضحاک از گفته رودبان

شاه جهان: ۳. فرود

شاه جهان: ۴. فریدون

شاه جهان: ۵. کیخسرو

شاه جهان: ۶. کی کاووس

شاه جهان: ۷. گشتاسپ

شاه جهان: ۸. محمود غزنوی

شاه جهان: ۹. هوتنگ

شاه جهاندار: کیخسرو

شاه جهان کدخدای: فریدون

شاه چگیل: ← چگیل

شاه چین: ۱. افراسیاب



شاه چین: ۲. تور پسر فریدون، شاه ترکان و چین — تور، تورانشه — سالار چین،

سالار ترکان و چین

فرشته فرستاد زی شاه چین

شاه خاور: شاه مغرب، سلم پسر فریدون — سلم خاور خدای

شاه خورشیدفش: ۱. کیخسرو

شاه خورشیدفش: ۲. مهرباب کابلی

شاه خویش: افراسیاب

شاه دلیران: کیخسرو

شاه دیوانه: کی کاووس

شاه رمه: ۱. کیقباد

بسی خلعت آراست شاه رمه

شاه رمه: ۲. منوچهر

ز من گردد آزرده شاه رمه

شاهری: از همراهان بهرام گور

شاه زابلستان: زال

شاهزاد: ۱. فرنگیس

شاهزاده: ۲. سیاوش

شاهزمین: ۱. کیخسرو

شاهزمین: ۲. گشتاسب

شاهسند: از شاهانی که به یاری افراسیاب به نبرد همان آمدند

شاه سَنَدَل: از شاهان هند که همراه سنگل به دیدار بهرام گور آمد

شاه سوس: هم پیمان فیلقوس شاه روم

شاه عصر: شاهزمان، و در این بیت مراد سلطان محمود غزنوی است:

شاه غسانیان: طائر عرب

شاه فرخنده: کیخسرو

شاه فیروز: شاه غرچگان، نامداری کروخان نژاد از تخمه کیقباد، از سرداران کیخسرو

در جنگ او با افراسیاب — فیروز — شه غرچگان

شاه فیروزگر: ۱. کیخسرو



شاه‌فیروزگر: ۲. کی‌کاووس

شاهک: بیک دبیر بزرگ بهرام چوبینه به نزد هرمز

شاه‌کابل: ۱. از شاهانی که همراه سنگل به دیدار بهرام گور آمدند

یکی شاه‌کابل یکی سندشاه

شاه‌کابل: ۲. پدرزن شغاد که در توطئه کشتن رستم شرکت داشت

چنین گفت با شاه‌کابل شغاد که گر زین سخن داد خواهیم داد

شاه‌کش: افراسیاب (به سبب قتل نودر)

شاه‌کشمیر: یکی از هفت شاهی که همراه سنگل به دیدار بهرام گور آمدند

شاه‌گرد: کیخسرو

شاه‌گیتی: ۱. کی‌کاووس

شاه‌گیتی: ۲. منوچهر

شاه‌گیلان: از همراهان بهرام گور در برابر خاقان چین

شاه‌محمود: محمود غزنوی

شاه‌مُکران: پادشاه مُکران که با کیخسرو جنگید

شاه‌نیشابور: پادشاه نیشابور که ساسان پسر بهمن را به چوپانی خود گماشت

شاه‌نو: ۱. اسفندیار

شاه‌نو: ۲. سیاوش

شاه‌نو: ۳. کیخسرو

شاه‌نیکوگمان: کیخسرو

شاه‌نیو: کیخسرو

شاه‌هماور: شاه‌هاماوران

شاهوی: ۱. شاهوی پیر، فرزانه‌ای که داستان ساختن شطرنج را بازگفت

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر

شاهوی: ۲. پسر هفتواد، معاصر اردشیر بابکان

جهانجوی را نام شاهوی بود

شاه‌هیتال: شاهی که پیروز، پسر بزرگ یزدگرد، در برابر برادر خود، هرمز از او یاری

خواست ← فغانیش

شاه‌هیتالیان: شاهی که قباد ساسانی برای بازگشت به شاهی ایران از او مدد گرفت



- شاه یمن: ۱. اسب فرهاد از پهلوانان عهد کی کاووس
- شاهنگ: ۲. اسب سیاه گویو که در جنگ پسرش بیژن با هومان آن را به بیژن داد
- شبدیز: ۱. صفت و نام اسب لهراسب
- شبدیز: ۲. شب تیره شبدیز لهراسبی بیاورد با زمین گشتاسبی
- شبدیز: ۳. شبرنگ، شبگونه، سیاه، صفت و نام اسب بهرام گور
- شبدیز: ۴. من و اسب شبدیز و شمشیر تیز نگیوم فریب و ندانم گریز
- شبدیز: ۳. نام اسب خسرو پرویز
- شبدیز: کجاست اسب شبدیز وزین و رکیب؟
- شبدیز: ۴. نام و صفت اسب گویو در نبرد او با پولادوند دیو
- شبرنگ: ۱. شبرنگ بهزاد، اسب سیاه نژاده سیاوش که به میراث به کیخسرو رسید
- شبرنگ: بیاورد شبرنگ به زاد را که دریافتی روز کین باد را
- شبرنگ: ۲. صفت اسب بیژن در جنگ با هومان
- شبرنگ: ۳. اسب الکوس در جنگ او با رستم
- شبرنگ: ۴. اسب فرامرز پسر رستم در حمله رستم به توران زمین به کین سیاوش
- شعبه، شعبه ی مغیره: مراد مغیره بن شعبه بن ابی عامر بن مسعود ثقفی است که شعبه نام پدر اوست فرستاده سعد و قاص به نزد رستم پور هرمز ← مغیره
- شعیب: سالار تازیان که داراب او را شکست داد
- شغاد: پسر زال، برادر ناتنی و قاتل رستم دستان
- شکنان زرین کلاه: از مدعیان شاهی پس از مرگ یزدگرد بزه گرو و معارض بهرام گور
- شماساس: از سرداران افراسیاب که پس از مرگ سام بهزابل تاخت و شکست خورد
- شمر: سرداری که بهرام گور او را به فرمانروایی شهر قرب گماشت
- شماخ: شماخ سوری از طلایه داران کیخسرو و پادشاه سوریان که به یاری کیخسرو آمد
- شماس: سردار ایرانی مسیحی مذهب که در شورش نوشزاد، پسر نافرمان



انوشیروان فرمانده سپاه او بود

شمیران شکنی: ۱. حکمران شکن، از سرداران تورانی در نبرد همان به یاری پیران

شمیران شکنی و نمرگو ز وهر براگنده بر نیزه و تیغ زهر

شمیران شه: ۲. نام پادشاه هرات، نیای مادری بهرام گور (بهرام گور گوید):

ز مادر تبیره‌ی شمیران شه‌م

شَبَلید: نام دختر سوم بُرزیں دهقان که به همسری بهرام گور درآمد

شَنکَل: ۱. شاه هند در عهد افراسیاب که در نبرد همان به یاری سپاه پیران آمد

← شَنکَل

جو غرجه ز سگسار و شَنکَل ز هند

شَنکَل: ۲. شاه هند در عهد بهرام گور ← شَنکَل

شوربخت: افراسیاب (کنایه)

شوریده هُش: افراسیاب

شوم بیداد: افراسیاب

شوم پرکیمیا: شوم بُرحیله، تعریض به کیخسرو (از زبان افراسیاب)

شوم ناپاک: تعریض به کیخسرو از زبان بَشَنگ

شه: ۱. افراسیاب:

شه: ۲. سیاوش

شه: ۳. کیخسرو

شه: ۴. کی کاووش

شه بانوان: فرنگیس

شه جادو: شاه مازندران در جنگ با رستم

شه چین: ارجاسپ

شه خسروان: کیخسرو

شهران گراز: ۱. بیری از یاران و طرفداران بهرام جوبینه

کجا نام او بود شهران گراز

شهران گراز: ۲. بدر هرمزد شهران گراز: از سواران استخر که فرابین گراز را بکشت

← هرمزد شهران گراز و در این بیت مراد از شهران گراز، هرمزد شهران

گراز است



بدیشان چنین گفت شهران گراز که این کار ایرانیان شد دراز

شهربانو از م: خواهر گیر و همسر رستم دستان

شهرجوی: قیصر روم که از ایران باج می خواست

شهرگیر: ۱. مردی از سپاهیان اسکندر که قید روش و دختر فریان را به اسیری نزد اسکندر آورد

یکی مرد بُد نام او شهرگیر به دستش زن و شوی گشته اسیر

شهرگیر: ۲. سالار سیاه اردشیر بابکان به نقل شاهنامه

یکی مرد بُد نام او شهرگیر خردمند، سالار شاه اردشیر

شهرناز: یکی از دو دختر جمشید که ناگزیر زن ضحاک شده بودند

شهر و (= شاهرخ): ۱. موبد و وزیری که در کودکی شاپور ذوالاکتاف به نیابت او

حکمرانی کرد

یکی موبدی بود شهر و بنام

شهروی: ۲. نیکخواهی که ماهوی سوری را از کشتن یزدگرد ساسانی نهی کرد

نشست او و شهروی برپای خاست به ماهوی گفت این دلیری جرات

شهریار: ۱. اسفندیار

شهریار: ۲. افراسیاب

شهریار: ۳. پشنگ پدر افراسیاب و پادشاه توران

شهریار: ۴. سیاوش

شهریار: فربرز

شهریار: کیخسرو

شهریار: ۷. کی کاووس

شهریار: ۸. گشتاسپ

شهریار: ۹. لهراسپ

شهریار: ۱۰. پسر خسرو پرویز از شیرین

شهریاران: کی کاووس و کیخسرو (در تعقیب افراسیاب)

شهریار بلند: ۱. افراسیاب



- شهریار بلند: ۲. سلطان محمد غزنوی
 شهریار بلند: ۳. کی کاووس
 شهریار جوان: کیخسرو
 شهریار جهان: ۱. فریدون
 شهریار جهان: ۲. کیخسرو
 شهریار جهان: ۳. محمود غزنوی
 شهریار زمین: ۱. سلطان محمود غزنوی
 شهریار زمین: ۲. کیخسرو
 شهریارش: افراسیاب، ضمیر «ش» راجع است به پیران، شهریار پیران
 شهزاده: کیخسرو
 شه شهر زور: از شاهانی که مادر اسکندر در سوگ او از ایشان به مناسبتی نام برد
 شه غرچگان: شاه قوم غرجه (مردم غرجستان) از همراهان کیخسرو در جنگ او با
 افراسیاب ← شاه فیروز ← فیروز
 شه نامبردار: کیخسرو
 شه نامدار: کیخسرو
 شه نامور: ۱. افراسیاب
 شه نامور: ۲. کیخسرو
 شه نامور: ۳. کی کاووس
 شهنشاه: ۱. افراسیاب
 شهنشاه: ۲. کیخسرو
 شهنشاه: ۳. محمود غزنوی
 شهنشاه ترکان و چین: تور ← سالار ترکان و چین ← تور ← تورانشه
 شهنشاه گردنفرار: سلطان محمود غزنوی
 شهنشه: ۱. سیاوش
 شهنشه: ۲. کیخسرو
 شه نوذران: توس، بزرگ و رئیس بازماندگان نوذر
 شیبان: طایفه‌ای از اعراب که به فرمان منذر برای یاری به بهرام گور آمدند
 شپ‌دَنپ (شید + اسپ): ۱. وزیر تهمورت



- گزیده بهر جای و شیدشپ نام
 شیدشپ، شیدآشپ: ۲. پسر گشتاسپ (با هر دو املا)
 پس از وی جو شیدشپ فرزند شاه (از دقیقی)
 ابر کین شیدآشپ فرزند شاه (از دقیقی)
 شیدوش: ۱. از سرداران و پهلوانان فریدون و نوذر
 به یک دست شیدوش جنگی بیای
 شیدوش: ۲. پسر گودرز که در نبرد با تورانیان و نبرد هماون و نبرد کیخسرو با
 افراسیاب شرکت داشت
 جو شیدوش شیروژن رزمساز
 شیده: پسر افراسیاب که نام دیگرش همنام جدش پشنگ بود، دایی کیخسرو
 شیر: ۱. کنایه از افراسیاب
 شیر: ۲. کنایه از رستم
 شیر: ۳. کنایه از کیخسرو
 شیر: ۴. کنایه از گیو
 شیر: ۱. مخفف شیروی سردار فریدون است
 به یک دست قارن به یک دست شیر
 شیر: ۲. مخفف شیروی و شیرویه
 ز قیصر پدر مادر شیر نام
 شیرآوژن ناجبخش: رستم
 شیرپیر: کی کاووس
 شیرخون: راهنمایی که زال همراه بهمن کرد تا او را نزد رستم ببرد
 شیردژم: رستم
 شیرزاد: منادیگر و پیام‌رسان انوشیروان در جنگ با روم
 شیرزپل: از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام چوبینه
 شیرفرخنده‌پی: (کنایه از رستم)
 شیرلشکر پناه: رستم
 شیرو، شیروی: ۱. از سپه‌داران فریدون
 سپه کش جو شیروی شیر زیان



شیروی بهرام: ۲. سپه‌دار لشکر انوشیروان در جنگ بارود

سپه‌دار شیروی بهرام بود

شیروی، شیرویه: ۳. از سرداران لهراسب سر بیژن و نواده گیو و از همراهان زریر

در لشکرکشی به حلب

نیرسرافراز گیو دلیر جهانگیر شیرویه و اردشیر

شیروی، شیرویه: ۴. سر خسرو پرویز که نام دیگرش قتاد بود و قتاد

به گوس اندرش نام گقتا قتاد همی خواند شیروی فرخ‌نژاد

شیرین: دلدار و همسر خسرو پرویز

شیطرخ (شطرخ): از بهلوانان تورانی در عهد افراسیاب که در نبرد همامون هم‌رمز

گیو شد



صباح: شاه یمن در عهد کیخسرو





ضَحَاک: ضحاک ماردوش، بیوراسب، ازدها، ازدهاک، نام مردی تازی نژاد و بستمگر، پسر مرداس که به سلطنت ایران رسید و کاوه آهنگر به همراهی فریدون او را برانداخت. بیوراسب



طائِر، طائِر عرب: از جنگاوران غسانی که شاپور ذوالاكتاف با او جنگید

طَرخان: ۱. از سرداران ارجاسب در جنگ او با اسفندیار

به طرخان جنین گفت کای سرفراز

طَرخان: ۲. بیژن، پهلوانی که بر یزدگرد ساسانی شورید نواده او بود

نژادش ز طرخان و بیژن به نام

طغری: نام شهباز بهرام گور که خاقان چین بدو هدیه کرده بود

در لغتنامه‌ها طغران و طغرل نام مرغی است شکاری که همان قوش باشد و

ظاهراً از طوغزل ترکی گرفته شده است.



- طَلْحَنَد: پسر مای، شاه هند در عهد انوشیروان
 طُورگ: از سرداران افراسیاب (در جایهای دیگر با املاء تُورگ آمده است)
 طینوش: ۱. پسر قیدافه ملکه اندلس و داماد فور هندی به نقل شاهنامه
 چنان دان که طینوش فرزند من کم‌اندیشه از دانش پند من
 طینوش رومی: ۲. سفیر روم نزد یزدگرد بزه‌گر
 چنان بُد که طینوش رومی ز راه فرستاده آمد به نزدیک شاه



- عادی: منسوب به قوم و سرزمین عاد
 عَبَّاس: از سرداران عرب که در عهد هرمز پسر انوشیروان به ایران تاختند
 عُثْمَان: عثمان بن عفان، خلیفه دوم
 عَزِیز: عزرا، یکی از انبیای بنی اسرائیل و به قولی کاهن و رهبر عبرانیان و کاتب
 دینی یهود، معاصر اردشیر دراز دست هخامنشی
 علی: علی بن ابی طالب (ع) امام اول شیعیان
 علی دِیْلَم: از کسانی که به فردوسی ارادت داشت و بدو مدد کرد
 عُمَر: عمر بن خطاب، خلیفه دوم
 عُمَرَو: از سرداران عرب که در عهد هرمز پسر انوشیروان به ایران تاختند
 جو عباس و چون عُمَرَوشان پیشرو (در بعضی جایها: خَمَزَه‌شان)





غاثفر: سپهسالار شاه هیتال در عهد انوشیروان
غزچه: سردار تورانی و سالار سگسار در عهد افراسیاب که در نبرد هماون
به یاری پیران آمد
غز: طایفه‌ای معروف از ترکستان
غسانیان: غسانیان طایفه‌ای از اعراب که طائر عرب در بزم باده‌گساری نخست از
آنها یاد کرد
غوری، غوریان: منسوب به سرزمین غور، غورستان
ز غوری سوی شهر توران کشید
بشد تیز با لشکر غوریان
غول: نام زن جادو در خوان چهارم اسفندیار



فرامرز: پسر رستم



فَرانک:

۱. مادر فریدون، همسر آیین

فرانک پس نام و فرخنده بود

فرانک ۲. دومی دختر بزرین دهقان که به همسری بهرام گور درآمد

سپهر دخت با نام ماه آفرید فرانک دگر بُد دگر شنید

فراہین ۳. گواہان انوسروان بر ضد مزدک

فراہین ۴. فراسن گوز: از سرداران ایوانی که پس از اردشیر پسر شیرویه پنجاه

روز ساهی کرد

فرخ: فرزبان و سالار خسرو پرویز در سمروز

فرخزاد: فرخ زاد ۱. نامی مستعار که گشتاسب در سرزمین روم بر خود نهاده بود

نکوند همی پس من راز خویش نهان دارد از هر کس آواز خویش

که آرام و شهر و نژاد کدام فرخزاد گوید که هستم به نام

فرخزاد: ۲. از سرداران بهرام چوبینه و خسرو پرویز

ازان پس فرخزاد برپای خاست

فرخزاد: ۴. سرداری که پس از ازوم دخت، یک ماه بر ایران شاهی راند

ز چهرم فرخزاد را خواندند بدان تخت شاهی نشانند

فرخزاد هرمزد: فرخزاد پسر هرمزد، برادر رستم پور هرمزد و سردار سیاه یزدگرد پس

از رستم

فرخزاد هرمزد لشکر برآورد

فرخنده بی: رستم (خطاب اولاد به رستم)

فرخنده خورشید: از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام چوبینه

فرخنده شاه: کیخسرو

فرخنده کی: کیخسرو

فردوسی: ابوالقاسم فردوسی

فرشیدوزد: ۱. از سرداران افراسیاب در نبرد او با کیخسرو

به نزدیک لہاک و فرشیدوزد

فرشیدوزد: ۲. پسر گشتاسب و برادر اسفندیار که در جنگ با ارجاسپ شرکت داشت

برادرش را خواند فرشیدوزد (از دقیقی) (یعنی برادر اسفندیار را)



فرشیدوزد کدیور: ۳. مردی توانگر و خسیس که در خانه‌ای ویران جای داشت و از

میزبانی نسبت به بهرام گور خودداری کرد

چنین داد پاسخ که فرشیدوزد یکی آژور مرد بی‌خواب و خور

فرطوس: فرطوس جفانی، از سرداران ماوراءالنهر در عهد افراسیاب که در جنگ با

کیخسرو به یاری پیران آمد

فرعان: معماری که ایوان مداین را به فرمان خسرو پرویز ساخت

فرغار: از دلیران توران که افراسیاب او را به خیرگیری از سپاه ایران فرستاد

فروریوس: فروریوس رومی، سردار قیصر روم که انوشیروان او را شکست داد

فرنگیس: دختر افراسیاب و همسر سیاوش

فرود، فرخ فرود: ۱. پسر سیاوش از دختر پیران که در دژی میان ایران و توران مقر

داشت و توس به خیره‌سری پس از جنگی بی‌حاصل او را بکشت

پس آگاهی آمد به نزد فرود

فرود: ۲. پسر خسرو پرویز از شیرین

چو نستور و چون شهریار و فرود

فره‌ل: از سرداران ایران در عهد کیخسرو

فرهاد: ۱. از پهلوانان ایران و سرداران معاصر کاووس

بخواند آن زمان شاه فرهاد را گراینده گرز پولاد را

فرهاد: ۲. از سرداران انوشیروان در جنگ با روم

چپ لشکرش را به فرهاد داد

فریان، فریان تازی: پادشاهی عرب در مرز اندلس در عهد اسکندر، و پدرزن

قیدروش پسر قیدافه ملکه اندلس به نقل شاهنامه

فریبرز: پسر کی کاووس

فریدون، فریدون فرخ: ۱. ششمین پادشاه جهان، پسر آتین از تبار جمشید که

مملکت را از ضحاک بازگرفت

نشان فریدون به گرد جهان همی باز جست آشکار و نهان

فریدون فرخ چو بشید و دید (فرخ صفت فریدون است)

فریدون: ۲. به استعاره مراد سلطان محمود غزنوی است در این بیت:



فریدون بیدار دل زنده شد زمان و زمیں بیسی او بنده شد

فریدونیان: دودمان فریدون

فَضْل بن أَحْمَد: فضل بن احمد اسفراینی وزیر سلطان محمود غزنوی

فغانیش: ۱. شاه هیتال، معاصر پیروز یزدگرد - چغانی سه

فغانیش را گفت کای نیکخواه

فغانیش: ۲. دلاوری خردمند که پس از شکست هیتالیان از خاقان چین در زمان

انوشیروان از طرف هیتالیان به پادشاهی گماشته شد.

خردمند و نامش فغانیش بود

فَغِستان: نام دختر کُند، شاه هند که به همسری اسکندر داده شد

فَغفور، فَغفورِ چین: ۱. فرمانروای چین یا عاجین در زمان کیخسرو (که در شاهنامه

غیر از خاقان چین است)

چه فغفور و قیصر، چه خاقان چین

بپیچید فغفور و خاقان بدرد ز تخت مهی هر کسی یاد کرد

که فغفور چین با وی انباز گشت

فَغفورِ چینی: ۲. پسر ساوه شاه در عهد هرمز پسر انوشیروان

که فغفور چشم و دل ساوه شاه

چو فغفور چینی بدیدش بتاخت

فلاطون: افلاطون فیلسوف معروف یونانی و فرستاده قیصر نزد بهرام گور ساگرد او

بوده است

فَنج: سپهدار خاقان چین در عهد انوشیروان به نقل شاهنامه

فور، فورِ فوران نژاد: سلطان هند در عهد دارا و اسکندر

فیروز: شاه غرچگان از نژاد کروخان و از تخمه کیقباد، از سران کیخسرو در

جنگ او با افراسیاب - شاه فیروز

فیروزشاه (اضافه مقلوب)، شاه پیروزمند: کنایه از کیخسرو

فیلقوس (معرب فیلپوس): شاه روم که داراب با او جنگید و دخترش ناهید را

بزنی گرفت و اسکندر از این پیوند به دنیا آمد و بجای فیلقوس پادشاه روم

شد، به نقل شاهنامه





قادیسی: قوم منسوب به قادیس (جزیره‌ای در اندلس)، یا قادیسیه نزدیک کوفه، که
وجه اخیر مناسبتر می‌نماید

قارن، قارن کاوگان، قارن کاوه، قارن رزمخواه، قارن رزمزن: ۱. پسر کاوه،
آهنگر، از سپه‌داران فریدون
کجا نام او قارن رزمزن
سپه‌دار چون قارن کاوگان

**قارن، قارن رزمخواه، ایضا قارن رزمزن، قارن کاویان (به سبب نوادگی)، قارن
نیکخواه، قارن رزمساز:** ۲. از خاندان کاوه و از سرداران کیخسرو در
جنگ او با افراسیاب
به پیش اندرون قارن رزمزن
نهد پیش جز قارن کاویان

قارن بُرمهر: ۳. از سرداران بهرام گورد در نبرد او با خاقان چین
بیاورد هم قارن بُرمهر

قارن، پورگشتپ: ۴. قارن پسر گشتپ معاصر یزدگرد بزه‌گر که برای انتخاب
جانشین او بر دخمه‌وی با دیگر بزرگان حاضر شد
دگر قارن مُرد پورگشتپ

قالوس: فرستاده و سفیر قیصر نزد لهراسب

قباد: ۱. پسر کاوه و برادر قارن کاوگان، از سرداران فریدون و منوچهر و نوذر که
به دست بارمان تورانی کشته شد
قباد و چو کشواد ز زین کلاه



- قباد: ۲. کیقباد، پدر بَنی کاووس
بگویم ترا من نشان قباد که او را چگونه ست رسم و نهاد
- قباد: ۳. قباد پیروز، پسر پیروز که در لشکرکشی پیروز در جنگ با ترکان
عقیدار بود، وی پدر خسرو انوشیروان است
قباد از پس پشت پیروز شاه همی راند چون باد لشکر به راه
که پیروز را پاک فرزند بود خردمند شاخی برومند بود
- قباد: ۴. قباد پرویز، نام در گوشی شیرویه پسر خسرو پرویز ← شیروی،
شیرویه
به گوش اندرش نام گفتا قباد همی خواند شیروی فرخ‌نژاد
- قَبْطُون: ملک مصر، شهریار قبطیان در عهد اسکندر به نقل شاهنامه
- قُتیب: سردودمان قُتیب از تازیان در عهد داراب ← شعیب
- قُحْطَان: قحطان بن عامر، نیای قحطانیان و شهریار یمن و غاصب حجاز پس از
اسماعیل (ع) به نقل شاهنامه
- قَراخان: ۱. قراخان سالار، پسر افراسیاب و سالار سپاه او
ز کار منیژه بخیره بماند قراخان سالار را پیش خواند
- قَراخان: ۲. قراخان سالار، از سالاران عهد انوشیروان در بلخ و بامی
چنین گفت موبد که ای شهریار قراخان سالار سیصد هزار
- قُلون: ۱. از دلاوران توران در عهد افراسیاب
بفرمود تا نزد او شد قُلون ز ترکان دلیری گوی پرفسون
- قُلون: ۲. تُرکی پیر و بینوا از خویشان مقتوره که به خونخواهی او، بهرام چوبینه
را بکشت
یکی ترک بُد پیر نامش قُلون
- قَیدافه: ملکه اندلس در عهد اسکندر، به نقل شاهنامه
- قَیْذَرُوش: پسر قَیدافه، ملکه اندلس و داماد فریان در عهد اسکندر، به نقل شاهنامه
- قَیْسِ بنِ حارث: قَیْسِ بنِ حارث، کاروانسالاری عرب که خسرو پرویز را بر سراب
فَرات دریافت و خوراک داد



قیصر: ۱. قیصر روم در عهد کی کاووس و کیخسرو

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه

قیصر: ۲. قیصر روم در عهد انوشیروان

ز روم و ز قیصر سخن یاد کرد

قیصر: ۳. قیصر روم در زمان همای و داراب

قیصر: ۴. اسکندر



کابل خدای: صاحب و شاه کابل و در زمان کیقباد، مهراب کابلی، بدر تهمینه

مادر رستم

کاتی: منسوب به کات، شهری در خوارزم

کافور مردمخوار: فرمانروا و سالار شهر بیداد

کاکله (کله): از سرداران تورانی و از فرزندان تور که در عهد افراسیاب به گنگ در آمده

بود

کاکوی، کاکوی ناپاک: نواده ضحاک

کاموس گشانی: دلاور گشانی که در محاصره سیاه ایران در همان به ناری پیروز

آمد

کاووس، کی کاووس، کاووس کی، کاووس شاه: پسر کیقباد، پادشاه ایران

۴. کی کاووس

کاووسیان: یازماندگان و اطرافیان پسرین کاووس در روزگار نهراسپ و گستاسب



کاوه آهنگر، کاوه دادخواه: قهرمان معروف مبارزه با ضحاک ماردوش
 کبروی: مردی که به یاد بهرام گور می‌گساری بسیار کرد و بر اثر مستی کلاغ
 چشمان او را برکند

کبوده: از گردان توران و جویان افراسیاب
 کتایون: دختر قیصر روم که همسر گشتاسب شد و نام دیگرش ناهید است -
 ناهید

این نام در دیگر جایها و بنا بر مشهور «کتایون» است، اما در چاپ زول موهل
 همه جا «کتایون» آمده است.
 کتماره، کتماره قارنان: از دلاوران ایران در عهد کیخسرو که در نبرد دوازده رخ در
 سپاه گودرز بود

(در نسخه‌ها به صورت کتماره و کیماره و کتماره نیز آمده است)

گرد: قوم معروف آریایی
 گردوی: از سرداران گشتاسب
 گرسیون: از دلاوران توران که در مجلس رایزنی افراسیاب شرکت کرد (که غیر از
 گرسیون (باگاف)، معاصر یزدگرد سوم است)

گرکوی: نیرۀ سلم که از جانب مادر به ضحاک می‌پیوست و سام نریمان او را
 بکشت

گرگسار: ترکی از سیاهیان ارجاسب
 کرمانشه: «بهرام بهرامیان

گروخان: سپهبد شاه افراسیاب، از فرزندان ویسه
 گُنتهم: از ثبار گزدهم، از سرداران نوذر در زمان کی‌کاووس

کسری: معزب خسرو، عنوان پادشاهان ساسانی یویزه انوشیروان، نوشیروان،
 نوشیروان

کشمگان: بسر فرخزاد سردار یزدگرد
 کشواد، کشواد زرین کلاه: پدر گودرز، از سرداران فریدون و منوچهر «گودرز
 کشوادگان

کلاه‌ور: نام سواری مازندرانی در زمان کی‌کاووس
 کلباد: از سرداران همراه بیران ویسه وزیر افراسیاب «کلباد



- گلبوی سوری: از سران سپاه رستم پورهرمزد در برابر تازیان
- گلیله: کتاب معروف گلیله و دمنه
- گنداگشپ: از سرداران سپاه بهرام چوبینه
- گنڈر: ۱. از دلاوران سقلاب که در جنگ هماون به تورانیان یاری می داد
ز سقلاب چون گنڈر شیرمرد
- گنڈر: ۲. از دلاوران تورانی که فرمانده سپاه ارجاسپ در بلخ در نبرد او با
گشتاسپ بود
- گنڈرو: وزان روی گنڈر سوی میمنه پیاده پس پشت او باینه
نام وکیل و قائم مقام ضحاک در دوره گریز او به هندوستان که بیدرنگ
به فریدون تسلیم شد
- کوت: از سران سپاه قیصر روم و همراهان دختر او مریم همسر خسرو پرویز
- کوچ، کوچ، کوچی: طایفه کولی، کوچی، رخاله، قَجَر، نَوَر
- کوچیان: جمع کوچی، کولیها، کوچ و کوچ
- کودک شوم تن: کیخسرو (به گفته افراسیاب)
- کَهَرَم: ۱. از سرداران همراه افراسیاب که به دست برته دلاور ایرانی به کین
سیاوش کشته شد
- سوی میسره کَهَرَم تیغزن
- کَهَرَم، کَهَرَم: ۲. از سواران ترکان (و به گفته دقیقی) برادر و (به گفته فردوسی) پسر
ارجاسپ شاه جین
- سواری گرانمایه نانش کَهَرَم رسیده بسر بر بسی سرد و گرم
- (از دقیقی)
- برادر بُد او را دو اهرمنان یکی کَهَرَم و دیگر اندیرمان
- بفرمود تا کَهَرَم تیغزن بُود پیش سالار آن انجمن
- کَهیلا: از پسران افراسیاب
- کین: (به معنی شاه) ۱. افراسیاب
- کین: ۲. پادشاه (اسفندیار)
- کین: ۳. فریدون
- کین: ۴. کیخسرو



کِن: ۵. کِیباد

کِن آرَش، کِیآرَش: از اجداد مادری سیاوش (به گفته سودابه)

کِن اَرَمین: پسر چهارم کِیباد، برادر کی کاووس

کیان، جمع کِن: پادشاهان باستانی و داستانی ایران چون کِیباد و کِن کاووس و کِن خسرو

کیانوش: یکی از دو برادر بزرگتر فریدون

کِن پَشین: پسر کِیباد، از اجداد مادری سیاوش (به گفته سودابه)، نیای خاندان

لهراسپ (به گفته اسفندیار) ← پَشین

کِنخسرو: پسر سیاوش و فرنگیس دختر افراسیاب، نواده پسر کی کاووس و نواده

دختری افراسیاب که پس از کی کاووس به‌شاهی ایران رسید و افراسیاب

را به کِن پدر خود سیاوش بکشت

کِنَد: ۱. شاه هند در عهد اسکندر

یکی شاه بُد هند را کِنَد نام

کِنَدِ هندی: ۲. مردی دانش‌پزوه و حکیم و اخترشناس در عهد اردشیر و شاپور

ساسانی

سوی کِنَدِ هندی فرستیم کس

کِن شاه: شاه کِن، کِن اومَرَت، کیومرَت در این بیت:

همی تخت و دیهیم کِن شاه جُست

کِنَباد: پادشاه ایران پس از زو تهماسپ

که شاهی چو شه کِنَباد از جهان

(در شاهنامه، پیش از آنکه وی به‌شاهی برسد به‌نام قُباد از او سخن رفته و

برای آنکه با قبادهای دیگر از جمله قباد پدر انوشیروان التیاس شود «کِن» که

به‌معنی شاه است به‌نام او «قُباد» متصل نوشته می‌شود)

کِن قُباد: قُباد (ساسانی) پسر بیروز و پدر انوشیروان ← قُباد بیروز

که در دست ایشان بنود کِن قُباد چو فرزند بیروز خسرو نژاد

(نام او برای تمیز با کِیباد کیانی پدر کی کاووس، به‌صورت مختل کِن قُباد

ضبط شد)

کِن کاووس: ← کاووس



کی نامور: ۱. افراسیاب

کی نامور: ۲. سخاک

کینوان: از دانیان دیوانی و حسابداران خزانه در روزگار بهرام گور
کیومرث (گنی + اومرت): (در تاریخ بلعمی به زنده گویا ترجمه شده است)،
نخستین پادشاه جهان، نخستین آدم



گاو پرمایه: گاوی که به فریدون شیر داد - پرمایه

گاودم: صفت زخس، اسب رستم (غیر از نایی است به شکل دم گاو که در آن می دمند) - واژگان

گراز: نگهبان روم در عهد خسرو پرویز (به نقل شاهنامه) که سپس به نام فرایین گراز به شاهی ایران رسید - فرایین گراز

گرازه: از پهلوانان شاهنامه سرخاندان گیوکان، معاصر کاووس که در کیخواهی سیاوش با رستم بود

گرامی: ۱. کنایه از سیاوش

جریره به یاد گرامی بهخت

گرامی: ۲. (صفت بجای موصوف): فرنگیس

جو چشم گرامی به پیران رسید

گرامی: ۳. پسر جاماسب، وزیر و مشیر و از سواران گشتاسب در جنگ او با

ارجاسب

نبرد سوار گرامش نام (از دقیقی)



گِرانمایه: نام وزیر اردشیر بابکان، به نقل شاهنامه

گُرد: رستم

گُرد آفرید: دختر گزدهم که با سهراب نبرد کرد ← دختر گزدهم

گُردِ تلیمان: ← شاه تلیمان

گُردِ سالارکش: رستم

گُردِ سالار نیو: رستم

گُردِ فرخنده پی: رستم

گُردِ گیتی فروز: رستم

گُردگیر: ۱. رستم (از زبان شنگل هندی)

گُردگیر (گوگردگیر): ۲. پنجمین پسر افراسیاب

گُردنفر از: کنایه از فریدون

گُردنکش رزمجوی: رستم

گُردنکش نامدار: رستم

گُرد نیو: رستم

گُردوی: از رایزان و سرداران خسرو پرویز

گُردیه: خواهر دلیر بهرام جوبینه

گُرم: سردار و خویشاوند گشتاسب که از اسفندیار بدگویی می‌کرد

گُرسیوز: پسر پشنگ، برادر افراسیاب، از سرداران کین توز توران که سبب قتل

سیاوش شد، از زشت‌ترین و پلیدترین چهره‌های تورانی در شاهنامه

گُرسیون: سرداری که به فرمان ماهوی سوری به جنگ بیژن طرخان تبار رفت (وی

غیر از گُرسیون تورانی معاصر افراسیاب است)

گُرشاسپ: ۱. گُرشاسپ زو، پسر زو ته‌ماسپ و پادشاه ایران پس از او

پسر بود زو را یکی خویشکام پدر کرده بودیش گُرشاسپ نام

گُرشاسپ: ۲. پیروز گُرشاسپ، گُرشاسپ جم، از سرداران و گنجور فریدون

چو گُرشاسپ گُردنکش تیغزن

چو پیروز گُرشاسپ، گنجور شاه (در بعضی نسخه‌ها)

ایا نامداران لشکر بهم چو شاه نریمان و گُرشاسپ ختم



گزشاسپ: ۳. گزشاسپ شیر، از سرداران شاپور ساسانی به نقل شاهنامه

وزین سو بشد نامداری دلیر کجا نام او بود گزشاسپ شیر

گرگسار: سرداری ترک که سپهدار لشکر ارجاسپ بود

گرگو: از دلیران تورانی در نبرد هماون که به یاری پیران آمد

گرگین، گرگین میلاد: گرگین پسر میلاد، از سرداران کیخسرو که به عنوان همراه

و راهنمای بیژن به شکار گرازان رفت اما او را تنها گذاشت

گرمایل: نام یکی از دو خوالیگر (اشبیز) نیک نهاد ضحاک

گروی زیره: از پهلوانان و لشکریان توران در عهد افراسیاب و قاتل سیاوش

گژدهم (ه): دژدار دژ سفید از زمان نوذر و قارن، پدر گودافرید دختری که با سهراب

نبرد کرد

بدین روی دژدار بُد گژدهم

که فرزند بیدار گژدهم بود پس پست گودرز گشته بود

گشتم: ۱. پسر نوذر شهریار و برادر توس سپهسالار

به گشتم و توس آمد این آگهی

گشتم: ۲. پسر گژدهم و از دلاوران ایرانی در زمان کیخسرو

پس پست گودرز گشته بود که فرزند بیدار گژدهم بود

گشتم: ۳. از دلاوران معاصر بهرام گور و سردار و دستور او

چو گشتم کو پیل گشتی بر اسپ

گشتم: ۴. یکی از دو دایی خسرو پرویز که هرمز ایشان را به زندان افکند ←

بسطام

که گشتم و بندوی را کرده بند به زندان برد مرد ناسودمند

گشتاسپ: پسر لهراسپ پادشاه ایران و پدر اسفندیار (به ضرورت وزن گشتاسپ نیز

خوانده می شود و برای سهولت تلفظ و حفظ وزن شعر به صورت گشتاسپ

آمده است)

چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد بیامد ز پیش پدر روی زرد

چو رومی پس اندر هم آواز گشت نگه کرد گشتاسپ و خود باز گشت

گشپ: ۱. دبیر انوشیروان که موبدی از انوشیروان خواست تا او را برای رسیدگی

به شکایات مردم بگمارد. (در مس: گشپ سرافراز مردیست پیر آمده)



گُشَب ان سراقوار مود دبیر سزدگر بسود داد را دستگیر

گُشَب: ۲. گُشَب دبیر، معاصر یزدگرد بزرگ و دبیر بهرام گور

حس گفت گویا گُشَب دبیر

گُشَب: ۳. گُشَب سوار، نامی مستعار که بهرام گور در خانه گوهر فروش، سیزبان

خود بر خویش نهاد

بدو گفت: نامم گُشَب سوار

گُشَب: ۴. از سرداران انوشیروان در جنگ با روم

گُشَب جهانجوی بی بیست

گُشَب: ۵. گنجور و دستور و موبد خسرو پرویز

گُشَب ان که ید نیز گنجور ما همان موبد پاک و دستور ما

گَلَباد (گ): از سرداران افراسیاب که در جوگان بازی با سیاوش از یاران افراسیاب بود

«کَلَباد

گُلزنگ: ۱. به رنگ گل. مراد اسب فریدون است

به اب اندر افکند گُلزنگ را

گُلزنگ: ۲. صفت رخس «رخس

بشد تیز گُلزنگ زیر اندرش

گُلزنگ: ۳. کنایه از اسب فریبرز در دیدار با کیخسرو پس از فتح دژ بهمن

چو دیدش در آمد ز گُلزنگ زیر

گُلشاه (گ): کیومرث که نخستین پادشاه بود و از گل آفریده شده و همسرش خوا نیز

از گل بود بر گل، یعنی بر کوه خاک حکم راند. گُلشاه نیز به معنی «شاه

کوهها و بلندیاها» گفته‌اند.

گُلشهر: همسر بیران و پسر و مادر جریره، نخستین همسر سیاوش، مادر

فروید

گُلنار: کنیز اردوان که همچون وزیر و گنجور او بود و اردشیر بدو دل بست

گُلگون: صفت اسب سرخ موی گودرز

گُلگون باد آورد: اسب سرخ موی بادیای هومان

گُلگون لهراسپی: صفت اسب سرخ موی لهراسپ

گَلینوس، گَلینوش (جالینوس): از سران دستگاه شیرویه که نگهبان زندان



خسرو پرویز شد

گو: بسر جمهور، پادشاه هند در عهد انوشیروان

گوان: نام آکوان دیو به زبان پهلوی به گفته فردوسی

گو پهلوان: رستم

گو پیلتن: ۱. رستم (در شاهنامه صفت غالب رستم است مگر بر دیگری اطلاق

شده باشد که در جای خود به مصداق هر مورد اشاره خواهد شد)

گو میلتن جنگ را ساز کرد

جو بنسید باسخ گو میلتن

گو میلتن را بر خویش خواند

و بسیاری جایهای دیگر در شاهنامه

گو پیلتن: ۲. سهراب

ولیکن اگر داوری توش من دهم، زنده ماند گو میلتن

گو پیلتن: ۳. سیاوش

ز بیم نسپهد گو میلتن بلرزد همی سر در انجمن

گودرز کشواد: ۱. از قهرمانان و سرداران شاهنامه در عهد کی کاووس و کیخسرو،

بدر گو «گودرز کشوادگان» کشوادگان

جو توش و جو گودرز کشوادگان

گودرز: ۲. سومین پادشاه اشکانی به گفته شاهنامه (در تاریخ، هفدهمین و

به قولی بیستمین اشک از شاهان اشکانی که گودرز نام داشته است)

دگر بود گودرز از اشکانیان

گودرز زیان: فرزندان و خاندان گودرز کشواد «گودرز

گورانشه: از سرداران عهد کیخسرو در جنگ با افراسیاب

گورکوه: نامی دروغین که هومان، جاسوس تورانی برای فریفتن رستم به خود داد

گوش بستر: نام مردی در راه بابل که گوشی بسیار بهن داشت و به اسکندر برخورد

گو گردگیر: نام و صفت سالار خلق، پنجمین سر افراسیاب

گهار گهانی: از سرداران تورانی که در نبرد هماون فرمانده جناح چپ سپاه توران بود و

به دست رستم کشته شد

(در بعضی نسخه ها: گهان و گهار گسانی، و گهان گهانی آمده است)



گیل، گیلان (جمع گیل)، گیلان جنگی: گیل مردان جنگی، طایفه گیلانیان
گیو، گیو دلیر: از پهلوانان و سرداران شاهنامه پسر گودرز کشاورزان، یابنده
کیخسرو در توران زمین

گیوگان: خاندان گیو
گیوه: دلاوری ایرانی، پادشاه شهر خاور در عهد کیخسرو در جنگ او با
افراسیاب



لشکرستان: لشکرگیر، نام یا لقب بیشرو و سردار سپاه بربرستان در جنگ کیخسرو با
افراسیاب

لُنَبَکِ آبَکش: جوانمردی آبکش و تهدیدست در عهد بهرام گور که در جوانمردی
زبانزد بود و بهرام گور مهمان او شد و از او بزرگواریها دید

لُهراسپ: شاه ایران به جانشینی و انتصاب از طرف کیخسرو، پدر گشتاسپ
لُهاک: پسر ویسه و برادر پیران، از سرداران افراسیاب





- مأمون:** خلیفه عباسی که در زمان او کلیله و دمنه را از بهلولی به عربی درآوردند
- ماخ:** پیر خراسان، سخندانی مرزبان هری که فردوسی پادشاهی هرمز را از زبان او نقل کرده - «پیران خراسان
- مارو شپند:** نام یکی از مشاوران خسرو پرویز که سیرویه خسرو پرویز را در دژ او زندانی کرد
- مالک:** دختر طائر عرب از نوشته دختر نرسی، دختر عفه شاپور ذوالاکتاف
- مام فریدون:** مادر فریدون، فرانک - «فرانک
- مانوئیل:** مردم شهر مانوی (در روم)، دومین شهری که خسرو پرویز بدانجا پناه برد - «مانوی، شرح جایها
- ز مانوئیل هر که بیدار بود
- مانی:** نقاش و صورتگری که از چین برخاست و در عهد شاپور آیینی نوآورد
- ماه:** فرنگیس (به استعاره)
- بشد زود گلشهر نزدیک ماه
- ماه:** ماهرو، به استعاره رودابه
- شدند اندر ایوان بتان طراز نشستند با ماه و گفتند راز
- پریچهره هر پنج بستافتند چو با ماه جای سخن یافتند
- ماه آذر:** دبیر انوشیروان که به دست هرمز از میان رفت
- ماه آزاده خو:** نام زن تور، عروس فریدون
- ماه آفرید:** ۱. همسر ایرج و مادر منوچهر



- کجا نام او بود ماه‌آفرید
- ماه‌آفرید: ۲. نام دختر تور، نواده فریدون
- کجا دختر تور ماه‌آفرید که چون او کسی اندر زمانه ندید
- ماه‌آفرید: ۳. بزرگترین دختر بُرزین دهقان که به همسری بهرام گور درآمد
- سپین دخت را نام ماه‌آفرید
- ماه‌رُخ: کنایه از رودابه
- ماهوی، ماهوی سوری: مرزبان مرو در زمان یزدگرد که سرانجام یزدگرد را بکشت
- ماهیار: ۱. موبد و دستور دارا که با جانوشپار برکشتن دارا همدستی کرد
- یکی موبدی نام او ماهیار دگر مرد را نام جانوشپار
- ماهیار: ۲. بیری صد و شصت و چهار ساله به‌روزگار بهرام گور که وی را به‌رادمردی ستود
- یکی بیری نام او ماهیار شده سال او بر صد و شصت و چار
- ماهیار: ۳. نام گوهرفروسی که بهرام دختر او را به‌زنی گرفت
- نمود ماهیار اندرین شب جوان گروگان کند پیش مهمان روان
- ماهیار: ۴. مردی ناپاکدل از ری که به‌نقل شاهنامه دودمان اسفندیار از او تباه شد
- ز ری بود ناپاکدل ماهیار گزو تیره شد تخم اسفندیار
- مائی، بت‌آرای دُئیر: برادر جمه‌ور ساه هند در عهد انوشیروان
- محمد: محمد بن عبدالله (ص) پیامبر اسلام
- محمود: سلطان محمود غزنوی
- مرداس: ساه تازی، پدر ضحاک ماردوش که ضحاک او را به نوطنه در جاه افکند و کشت
- مردانشه: مردان‌ساه، پسر خسرو پرویز از همسرش سیرین
- مردِ پیدارِ بخت: (کنایه از) بوزرجمهر
- مردِ جادو: (کنایه از) بوزرجمهر
- سگفت اندران سود جادو همانند
- مرددانا: (کنایه از) بوزرجمهر



- بشد مرددانا به آرام خویش
 مردِ دلیر: (کنایه از) شیده، پسر افراسیاب
 مردِ دین: هوم
 مردِ دِ بهیمجوی: افراسیاب
 مردِ کهن: (کنایه از) افراسیاب
 مردِ دوی: ۱. از یلان تزاو مرزدار افراسیاب
 یلانش چو ارزنگ و مردوی شیر که هرگز نبودند از جنگ سیر
 مردِ دوی: ۲. از گنجوران انوشیروان
 درم داد مُردوی درویش را
 مردِ دوی: ۳. باغبان باغ نوروزی خسرو پرویز
 کجا باغبان بود مُردوی نام
 مرزبان: مهرباب کابلی
 مُرغِ پرورده: پرورده سیمغ، زال زر
 مریم: دختر قیصر روم که به همسری خسرو پرویز درآمد
 مَزْدَک: موبدی که در زمان قباد ساسانی آیینی نو آورد و کیش اشتراکی داشت و
 قباد بدو پیوست اما انوشیروان پسر قباد و موبدان به مخالفت با او
 درآمدند و انوشیروان او و پیروانش را بکشت
 مسیح: عیسی بن مریم (ع)
 مسیحا: عیسی مسیح (ع) پیامبر نصرانیان
 مُشکَناز: یکی از چهار دختر آسیابان که با بهرام گور باده‌گساری کردند و
 به همسری او درآمدند
 مُشکَنک: یکی از چهار دختر آسیابان که با بهرام گور باده‌گساری کردند و
 به همسری او درآمدند
 مُغیره: مُغیره بن شعبه، فرستاده سعد و قاص نزد رستم پورهرمز - شعبه
 مغیره
 مقاتوره: از سرداران خاقان چین در عهد خسرو پرویز
 مُنذر: ۱. امیر نیزه‌داران عرب، شاه یمن به قول شاهنامه، پرورنده بهرام گور و
 پدر نعمان



برفتند نعمان و مُنذر به شب

مُنذر تازی: ۲. امیر عرب که از بیداد قیصر روم به انوشیروان شکایت کرد

چنین گفت کین مُنذر است از عرب

مَنشور: از سرداران افراسیاب که در جنگ هماون به یاری بیران آمد

مَنوچهر: ۱. نواده دختری ایرج و نبیره فریدون که پس از فریدون به شاهی ایران

رسید

خجسته منوچهر بر دست شاه نشسته بر سر بر نهاده کلاه

مَنوچهر: ۲. منوچهر آرش، سپه‌دار خراسان، از سرداران کیخسرو در جنگ او با

افراسیاب

مَنوچهر آرش نگهدارشان

مَنوشان: از شاهان کشور پارس در عهد کیخسرو

مَنیژه: دختر افراسیاب و همسر بیژن

مُوسیل: موسیل ارمنی، کسی که چون بندوی از بند بهرام جوبینه گریخت برای

پیوستن به خسرو پرویز، نزد او رفت

مولتانشاه: شاه مولتان، یکی از هفت شاهی که همراه سنگل به دیدار بهرام گور آمد

مِه: ۱. بزرگ، سرو پادشاه یمن

مِه: ۲. بزرگ، افراسیاب

مَه‌بود: وزیر و گنجور و دستور انوشیروان که مردی خردمند و نیک‌نام بود ولی مورد

رشک و حسد قرار گرفت و متهم به توطئه شد و انوشیروان بی‌گناه او و

فرزندانش را بکشت

مِهتر: ۱. افراسیاب

مِهتر: ۲. بیران

مِهتر: ۳. ضحاک

مِهتر سرفراز: سیاوش

مِهتری گردنفرز: ظاهراً ابومنصور بن محمد است که در آغاز نگارش شاهنامه

همه‌گونه همراهی را نسبت به فردوسی معمول داشت

محمد

مِه‌آذر پازسی: از موبدان زمان قباد و انوشیروان از استخر فارس



مهراب کابلی: شاه کابل، کابل خدای، پدر رودابه همسر زال و مادر رستم

مهراس: ۱. پدر الیاس فرمانروای خزر در عهد لهراس

به مرز خزر مهتر الیاس بود که یور جهاندار مهراس بود

مهراس: ۲. سفیر و فرستاده قیصر روم به نزد انوشیروان

چو مهراس دانسته شد پیرو

مهران: ۱. حکیم و ریاضت‌کش هندی در عهد اسکندر

یکی نامدارست مهران به نام

مهران: ۲. مهران بیو، از سرداران انوشیروان در جنگ با روم

به قلب اندر آورد مهران بیای

چنین گفت هرمز که مهران بیو بسزگست و گوینده و یادگیر

مهران ستاد: ۱. فرستاده انوشیروان برای دیدن دختران خاقان چین و بستنیدن یکی

از آنان و نیز معرف بهرام جوینده به هرمز

گزین کرد بیری خردمند و راد کجا نام او بود مهران ستاد

مهران ستاد: ۲. یازدگانی اهل خزّه اردشیر که به خسرو پرویز در گریز او از بهرام جوینده

نوشه داد

بدو گفت نامت چه کرد آن که زاد؟ چنین داد پاسخ که مهران ستاد

مهربان پهلوان: بیوان

مهربان دوست: دوست مهربان فردوسی که نخستین بار متن نامه خسروان را برای

فردوسی آورد ولی نام او در شاهنامه نیامده است

مهربرزین فرهاد: مهربرزین پسر فرهاد، از سرداران بهرام گور

مهربنداد: دهقانی که در بنه سکار سیر با بهرام گور رویو شد

مهر پیروز خرداد: مهر پیروز پسر خرداد، از سرداران بهرام گور

مهرک: ۱. از خادمان انوشیروان که مست به بارگاد آمد و جریمه شد

برستار دیرینه مهرک چه کرد که روزی اندک شد و روی زرد

مهرک نوشزاد: ۲. حکمران چهارم در زمان اردشیر که در غیبت او شورید

به چهارم یکی مرد بُد کی نژاد کجا نام او مهرک نوشزاد

مهرنوش: ۱. یکی از چهار پسر اسفندیار

یکی نام بهمن یکی مهرنوش سوم آذرافروز مُرد بهوش



مهرنوش: ۲. پرستنده‌ای هوشمند و پشیمینه‌پوش که انوشیروان بیانی را از او نقل می‌کند

بدین داستان زد یکی مهرنوش برستار باهوش و پشیمینه‌پوش

مهرنوش: ۳. نیکخواهی که ماهوی سوری را از کشتن یزدگرد ساسانی نهی کرد

چو بنشت گریان بشد مهرنوش

مهروی (م): از سرداران بهرام چوبینه

ازان پس بفرمود مهروی را که باشد نگهدار یزدوی را

مهره‌رمزد: مردی زشت روی قاتل خسرو پرویز

میرنصر: برادر و سالار محمود غزنوی در خراسان – نصر بن ناصرالدین

سبکتکین – بوالمظفر

میروی طبری: از سران سپاه رستم پور هرمزد در برابر تازیان

میرین: مردی رومی که دختر قیصر را به زنی گرفت و با جنایات گستاخ بود

میلاد: ۱. از سرداران ایران در عهد کی کاووس که کاووس چون به سفر مازندران

رفت ایران زمین و کلید گنجها را بدو سپرد، احتمالاً پدر گرگین میلاد

به میلاد سپرد ایران زمین کلید در گنج و تاج و تکیه

میلاد: ۲. از سران ایران که برای انتخاب جانشین یزدگرد بزه‌گر بر دخمه او یا

دیگران حضور یافت

چو میلاد با ارش سرزبان





نازیاب: یکی از چهار دختر آسیابان که با بهرام گور به جشنگاه نشستند و به زنی او درآمدند

ناصرالدین: سبکتکین ملقب به ناصرالدین بدر محمود غزنوی
نامخواست، نامخواست هزاران: نامخواست پسر هزار، جادوگری از فرستادگان
ارجاسب به نزد گستاسب و یکی از سران سپاه او

نامدار: ۱. جنگش

نامدار: ۲. رستم

نامدار: ۳. گرگین

نامدار: ۴. هیسوی

نامدار بلند: افراسیاب

نامدار کیان: ایرج

نامور: ۱. اسفندیار

نامور: ۲. افراسیاب

نامور: ۳. پیران

نامور: ۴. سهراب

نامور: ۵. ضحاک

نامور: ۶. فروید

نامور پهلوان: ۱. پیران

نامور پهلوان: ۲. گودرز

نامور پهلوان سپاه: پیران



- نامور شهریار: ۱. کی کاووس
 نامور شهریار: ۲. گرسیوز، از باب مجامله و احترامی که سیاوش به او می‌نهاد.
 نامور کدخدای: کیخسرو
 نامور نیکی کدخدای: پیران
 ناهید: ۱. دختر قیصر روم که نام دیگرش کتایون بود و همسر گشتاسپ شد
 کتایون
 پس آن نامور دختر قیصر را که ناهید بُد نام آن دخترا
 (از دقیقی)
 کتایونش خواندی گرانمایه شاه دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
 ناهید: ۲. دختر فیلقوس شاه عموریه روم که همسر داراب شد و به گفته شاهنامه
 اسکندر فرزند اوست
 نگاری که ناهید خوانی ورا
 نبرده سوار: سوار نبردی، گشتاسپ
 نبیر فریدون: افراسیاب که از طریق تور نبیره فریدون می‌شد، کیخسرو که خود
 نواده دختری افراسیاب است در مورد پیشنهاد جنگ تن به تن که
 افراسیاب بدو کرده است به رستم گوید چنین نبردی با چنان هم‌وردی
 برای من کسر شان نیست:
 نبیره (نواده): کیخسرو
 نره شیر: ۱. پیران (از زبان گیو)
 نره شیر: ۲. رستم
 نژداگشسپ: از سرداران و عقیدار سپاه بهرام جوبینه
 نژی: ۱. پنجمین تن از شاهان اشکانی میان بیژن و اورمزد، به گفته شاهنامه
 چو نژی و چون اورمزد بزرگ
 نژی: ۲. نژی بهرام پسر بهرام بهرامیان، ملقب به کرمانشه از شاهان
 ساسانی به نقل شاهنامه
 چو برگشت بهرام را فر و بخت به نژی سپرد آن زمان تاج و تخت
 نژی: ۳. نژی پسر یزدگرد بزهگر و برادر و سپهسالار لشکر بهرام گور
 شهنشه ز خسرو به نژی رسید ز تخت اندر آمد به کرسی رسید



- برادرش بُد یکدل و یک زبان ازو کهنتر آن نامدار جوان
 نریمان: بدر سام و بدر بزرگ زال، نیای بزرگ رستم —
- نستور: ۱. پسر زریر، برادرزاده گشتاسپ
 پسر آزاده نستور پور زریر (از دقیقی)
- نستور: ۲. پسر خسرو پرویز از شیرین که با دیگر برادرانش به وسیله شیرویه
 برادر ناتنی خود کشته شدند
 چو نستور و چون شهریار و فرود
- نستوه: ۱. دلاوری تورانی در جنگ بزرگ افراسیاب با کیخسرو
 ۲. نام پسر مهران ستاد، از سرداران خسرو پرویز
- نستوه: یکی بنده بُد شاه را شادکام خردمند و بیدار و نستوه نام
- نستین: از سرداران افراسیاب و برادر پیران و هومان و یسه
- نضر، نضر قُتیب: ۱. از بزرگان مکه و نوادگان اسماعیل (ع) به روزگار اسکندر (ع)
 تعبیر شاهنامه که اسکندر را پذیرا شد
 چو پیش آمدش نضر، بنواختش
 چو آگاهی آمد به نضر قُتیب
- نضر: ۲. امیر نضر، ابوالمظفر، نصر پسر ناصرالدین سبکتکین، برادر محمود
 غزنوی که از جانب او سه سالار خراسان بود
 جهاندار سالار او میرنضر
- نضر: ۳. امیر نصر سامانی که در زمان او کلیله و دمنه از عربی به فارسی دری
 درآمد.
 به تازی همی بود تا گاه نضر
- نعمان: پسر مُنذر، امیر نیزه داران عرب، مربی بهرام گور
 نوآیین گو تاجخواه: کیخسرو
- نوذر: شاه نوذر، پسر و جانشین منوچهر شاه که از پسرانش یکی توس و
 دیگری کستهم بودند. افراسیاب نوذر را سر بُرید
- نوش آذر: ۱. برادر اسفندیار، از گردان سپاه گشتاسپ در نبرد با ارجاسپ
 چو نوش آذر آن مُرد لشکرشکن (از دقیقی)



نوش آذر: ۲. یکی از چهار پسر اسفندیار که به دست زواره برادر رستم کشته شد

جوانی که نوش آذرش نام بود

جو نوش آذر نامور کشته شد سپه را همه روز برگشته شد

دو پسر نو نوش آذر و مهرنوش بزاری به سگری سپردند هوش

نوشزاد: پسر انوشیروان از همسر مسیحی او که تورشی به راه انداخت و کشته شد

نوشه: دختر فرسی، عمه شاپور ذوالاکتاف که طائر عرب غسانی او را به اسیری

گرفت

نوشیروان: نوشیروان قباد، انوشیروان پسر قباد و کسری

نهل: از دلیران توران در عهد کیخسرو که در نبرد هماون داوطلب نبرد با گرازه

از دلاوران ایران شد

نهنگ: (کنایه از) افراسیاب

نیا: ۱. افراسیاب، نیای مادری کیخسرو

نیا: ۲. کی کاووس، جد پدری کیخسرو

نیاتوس (نیاطوس): برادر و سردار قیصر روم که مریم دختر قیصر و همسر

خسرو پرویز را در سفر به ایران همراهی کرد

(این نام در متون قدیم نیادوس، نیادوس و تیودوسیوس و نیادوس آمده است)

نیرم: نریمان، پدر سام، پدر زال، پدر رستم دستان

نیوزار: پسر گشتاسب که در نبرد بین گشتاسب و ارجاسپ کشته شد



ورازاد: شاه سیجاب و مرزدار توران در عهد افراسیاب



- وَقَاص:** (در اصل ابو وقاص) سعد، سردار عرب در جنگ با رستم پور هرمزد (که نام کامل او سعد بن ابی وقاص است) ← سعد
- وِیَسْگان:** فرزندان و خاندان وِیسه بدر بیران
- وِیسه:** سالار سپاه پشنگ پدر افراسیاب، پدر بیران وِیسه، وزیر و سردار افراسیاب



- هاروت:** یکی از دو فرشته افسونگر که به آدمیان جادوگری آموختند و نام آن دو هاروت و ماروت بود
- هَجیر:** نگهبان دژ سفید، از سرداران و مرزبانان ایرانی در عهد کی کاووس و کیخسرو که سهراب او را اسیر کرد
- هَرَبْد:** مخفف هیربد، وزیر و مشاور اهراسب
- هَرْمُز:** ۱. کدخدایی که در شکارگاه همراه بهرام گور بود
به دست چپ هَرْمُز کدخدای سوی راستی موبد پاکرای
- هَرْمُز:** ۲. پسر یزدگرد دوم، نواده بهرام گور (یزدگرد دوم گوید):
- هَرْمُز:** سپردم به هَرْمُز کلاه و نگین همان لشکر و گنج و ایران زمین
- هَرْمُز:** ۳. پسر انوشیروان ← هرمزد
- هَرْمُزْد:** ۱. هرمزدشاه، پسر انوشیروان
- سوی پاک هرمزد، فرزندان ما

- هَرْمُزْد پیر:** ۲. از موبدان زمان قباد و انوشیروان در خزانه اردشیر
- کس آمد سوی خزانه اردشیر که آید به درگاه، هَرْمُزْد پیر



هَرْمَزْد خَرَاد: ۳. از سرداران انوشیروان در جنگ با روم

طیلايه به هَرْمَزْد خَرَاد داد

هَرْمَزْد خَرَاد: مردی دینور و روحانی که ماهوی سوری را از کشتن یزدگرد نهی کرد

که هَرْمَزْد خَرَاد بُد نام او به‌دین اندرون بود آرام او

هَرْمَزْد شهران گراز: دلیری از استخر که بر ضد گراز (فرابین) شورید و او را بکشت

← شهران گراز

شبی تیره هَرْمَزْد شهران گراز سخنها همی گفت جندی برار

هَرْمَزْ فرودین: ۴. فرشته موکل بر مصالح روز هَرْمَزْ، روز اول هر ماه خورشیدی، و

فرودین مخفف فروردین نخستین ماه سال خورشیدی است

سر سال نو، هَرْمَزْ فرودین بیامد بر شاه ایران زمین

هزار: نام پدر نامخواست ← نامخواست

هشیار: نام اخترشناسی پارسی که همراه با سروش هندی طالع بهرام پسر

یزدگرد را نگریست

هفتواد: مردی معاصر اردشیر بابکان که صاحب هفت پسر بود و اقتداری

بهمرساند و سرانجام اردشیر او و کرم هیولانیس را از میان برداشت

همای: ۱. دختر گستاسب

مژو را دهم، دخترم را همای (از دقیقی)

همای: ۲. دختر و نیز همسر بهمن ← چهارزاد

یکی دخترش بود نامش همای هنرمند و بادانش و پاکرای

همی خواندندی وُرا چهارزاد ز گیتی به‌دیدار او بود شاد

بدر بر بذیرفتش از نیکویی بدان دین که خوانی همی پهلویی

همای دلفروز تابنده ماه چنان بُد که ایستن آمد ز شاه

همای: ۳. موبدی خردمند در عهد بهرام گور

یکی موبدی بود نامش همای خردمند و با دانش پاکرای

همدان گشسپ: از سرداران سپاه بهرام چوبینه

هوشدیو: بستیان سپاه ارجاسپ در جنگ با گستاسب

هوشنگ: دومین شاه اسطوره‌ای، پسر سیامک که پس از کیومرث نیای خود

به‌شاهی رسید



هوم: مردی از نژاد فریدون که افراسیاب را دستگیر کرد
 هومان: پسر ونسه و برادر بیران، سپهبد سپاه افراسیاب که به انتقام خون
 سیاوش به دست بیژن سرش بریده شد
 هیتال: از اقوام زردپوست آسیایی ← هیتالیان
 هیتال شاه: شاه هیتالیان (یا هیاطله)
 هیتالیان: هیاطله و نیز سرزمین ایشان، قومی زردپوست که قبل از اسلام مکزور
 به ایران حمله می کردند
 هیزبد: حاجب و برده دار کی کاووس و نیز نگهبان بتخانه او
 هیشوی: مأمور باجگیری روم



یاجوج و ماجوج: قومی مزاحم که اسکندر با ساختن سد سکندر راه تجاوز آنان
 را بر بست

یانس: برادر کوچک قیصر روم که با شاپور جنگید
 یاوه سَمَکَنان: پشتیبان سپاه گیو در جنگ کیخسرو با افراسیاب
 پس گیو شد یاوه سَمَکَنان (در نسخه ها او و یاوه نیز آمده)
 یزدان پرستنده: هوم، یارسای که افراسیاب را به بند کشید ← هوم
 یزدگرد: ۱. یزدگرد بزه گر، برادر بهرامشاه و پسر شاپور و پدر بهرام گور که به سبب
 بیدادگری او را بزه کار خوانده اند
 کجا یزدگردش نهادند نام
 یزدگرد: ۲. یزدگرد دوم پسر بهرام گور



- جو آگاه شد زان سخن یزدگرد سیاه پراگنده را کرد گرد
 جو شد پادشا بر جهان یزدگرد سیاه پراگنده را کرد گرد
 یزدگرد: ۳. یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی
 جو بگذشت او شاه شد یزدگرد
 یزدگرد: ۴. یزدگرد دبیر، یکی از دبیران انوشیروان که بوزرجمهر را به پرسی
 گرفتند
 جو ساهور و چون یزدگرد دبیر
 چنین گفت هم یزدگرد دبیر
 یل آتش افروز پر خاشجوی: رستم
 یلان سینه: سردار سیاه بهرام جوینه
 یل تاجبخش: اسفندیار
 یل رهنمای: اسفندیار
 یل شیرگیر: رستم
 یل نامدار: زال









آبادبوم: سرزمین هاماوران

آب چیخست: نام قدیم دریاچه اورمیه که افراسیاب به جادویی در آن پنهان شد.
در اوستا نام چیخست آمده در چاپ موهل و نیز ترجمه بشاری
«خنجست» ضبط شده که خطاست.

آب زرق: نام محل و آبی که آسیابی در آن بود و بزگرد سوم بدانجا پناه جست
آب زره: رودی در سیستان که مصب هیرمند است و آن را زرنگ نیز گفته‌اند.
زره

آب فرات: رود فرات واقع در عراق امروز

آب فرب: فرب

آبگیر گلاب: برکه موسوم به گلاب، استخر گلاب، محلی در باغ پادشاه یمن
موسوم به سرو یمن که سه پسر فریدون را در آنجا خواباند

آب گنگ: رود گنگ جاری در زمین گنگ در، شهری که به نقل شاهنامه سیاوش آن
را ساخت

آب ننی: بدرستی معلوم نشد، نی نام دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان
سندج که شاید آب ننی رودباری متعلق بدانجا بوده است که چشمه‌هایی
دارد و به زراب می‌پیوندد

۱. در شرح جایها کوشش شده بیشتر نشانه‌ها و توضیحاتی که در شاهنامه راجع به آنها
آمده است باز گفته شود و تعیین دقیق محل جغرافیایی امروزی بسیاری از این جایها
ممکن نیست.



آذر آبادگان: آذربایجان

آذر بُرزین: آتشکده‌ای که گشتاسب ساخت، ششمین آتشکده از هفت آتشکدهٔ ایرانیان ← آذر مهر بُرزین

آذر رام خَرّاد: آتشکده‌ای که اردشیر در آن به نیایش پرداخت
آذر گُشسپ: مطلق آتشکده، نام یکی از سه آتش مقدس حافظ جهان، نام آتشکدهٔ آذربایجان

آذر مهر بُرزین: آذر بُرزین مهر: نخستین آتشکده از هفت آتشکدهٔ بزرگ ایرانیان
← آذر بُرزین

آرایش روم: نام دزی که گنج قیصر روم در آن بود و انوشیروان آن دز را گشود
آمل: نام شهری بزرگ به طبرستان (مازندران) و نیز نام شهری به غربی
جیحون به فاصلهٔ یک میل در راه بخارا

آموی: دشتی به‌ناور در ماوراءالنهر به ساحل جیحون
آوازه دُرّ: دز و پناهگاه برآمده پسر ساوه شاه به ترکستان در جنگ بهرام جوبینه با
او



آران: شارستانی که قباد بنا آرد و به تازی آن را حلوان گویند
آردبیل، آردویل: شهر معروف آذربایجان که به نقل شاهنامه پیروز پسر یزدگرد آن را
بنا کرد و نام دیگرش بادان پیروز است ← بادان پیروز
آردویل: ← اردبیل

آرمان، شهر آرمان: سرزمینی در توران، شهرکی از کسان، شهری به ماوراءالنهر



← خان ارمان

آرْمَن: ارمنستان ← ارمنیه

ارمنیه: ارمنستان، مملکتی وسیع که در مشرق رود فرات و جانب شمال دیار بکر و کردستان و آذربایجان و سمت مغرب شروان و سمت جنوب گرجستان واقع است. ← آرمن

آرْوند، آرْوند رود: نام فارسی رود دجله ← دجله

آرْوند دشت: دشت آرْوند، دشت دجله

اِسْتَحْر: استخر پارس، سرزمین معروف استخر در فارس که پایتخت بوده است

اِسْکَنْدَرِی: اسکندریه، شهر و بندر معروف مصر منسوب به اسکندر

اِصفهان: سرزمین معروف مرکزی ایران

آلانان: منطقه اران

آلانان دژ: قلعه ایست در توران (ولف) ← اران

آلْبُرْز، آلْبُرْز کوه: (اضافه مقلوب) کوه بلند، کوه البرز، در شاهنامه کوهی در مرز هندوستان غیر از البرز جنوب دریای خزر

آلتونیه: جایی در خراسان (فرهنگ شاهنامه ولف، با قید تردید) ← بالونیه

به التونیه او کنون رزمجوی

(این نام ظاهراً ترکی است و از التون به معنی طلا می آید، در جغرافیای

قدیم خراسان چنین نامی به نظر نیامد)

الماس رود: جایی که افراسیاب از بیم رستم و سپاه ایران اندوخته های خود را بدانجا منتقل کرد

اَنْدُلُس: نامی که اعراب بر تمام سرزمین ایبری: اسپانیا و پرتغال کنونی نهادند

اندراب: شهری بین غزنین و بلخ

اندیان: سرزمینی که به نقل شاهنامه مهر خسرو پرویز را بدانجا بردند

آندیوشهر: شهری در مرز کشور سوزسان که خسرو پرویز پس از جنگ با بهرام چوبینه برای استراحت بدانجا رفت

اَنْطاکیه: از شهرهای مشهور و قدیم روم بیزانس و ترکیه امروز

اَوْرْمُزد اردشیر: از شهرهایی که اردشیر ساخت

اورِیغ، وُریغ: شارستانی در روم که خسرو پرویز بدانجا پناه برد



اهواز: شهر مرکزی معروف خوزستان

ایران: سرزمین معروف آسیایی

ایران زمی، ایران زمین: سرزمین ایران



بابل: خطه‌ای قدیم در قسمت جنوبی جزیره میانرودان (بین النهرین) که یک قسمت از عراق عرب (امروز) را در برداشته، در جوار کربلا، و بغداد تا خلیج بصره، یکی از شهرهای مهم اکند در ساحل فرات، یکی از چهار پایتخت ایران.

باختر: شمال (در اوستا). در تعبیر شاهنامه به معنی شمال و نیز به معنی مغرب آمده است ← خاور

جو آمد از آن شهر برتر مذر سوی کوه قاف آمد و باختر (سوی شمال)

بادان پیروز: شهری که پیروز پسر یزدگرد آن را بنا کرد و به نقل شاهنامه نام دیگرش «اردبیل» است

باغ ارم: باغی معروف و افسانه‌ای به دمشق، باغ شداد بن عاد که در خوبی و زیبایی بدان مثل زنند

بالونیه: سرزمینی در روم به روایت شاهنامه ← التونیه

همی راند تا پیش بالونیه

ز بالونیه همچین لشکری

(این نام در دیگر نسخه‌ها و چاپها: التونیه و التونیه آمده است)



- بامی: « بامیان
 بامیان: ولایتی در کوهستان میان بلخ و غزنین
 باهله: سرزمین و قبیله‌ای که خسرو پرویز در گریز از برابر بهرام جوبینه بدان پناه برد
 بحرین: جزیره معروف در خلیج فارس
 بخارا: شهر معروف خراسان بزرگ
 بدخشان: شهری از حدود خراسان که معدن نیکو دارد و از جمله لعل بدخشان معروف است. اکنون ولایتی است در شرق افغانستان و پیوسته به ترکستان شرقی
 بُز بُز: سرزمین بُز بُزستان، قوم بُز بُز
 بُز بُزستان: سرزمین بُز بُزها - « بُز بُز
 بُز دُع: شهری بزرگ در قفقاز
 بُز زکوه: کوه بلند، یا مخفف البرز کوه
 بُز زین: آتشکده‌ای معروف « آذر بُزین
 بُز سخان: شهری در اقصای ترکستان شرقی در حدود خُتن
 بُر طاس (بُ): شهری از ولایت ترکستان
 بُر قوه: شهری است در فارس بین شارسان استخر و یزد، ابرقوه، ابرکویه، ورکوه (یعنی روی کوه)
 بُزکِه اردشیر: شهر و سرزمینی که اردشیر آن را آباد کرد
 بُزین: نام سرزمینی است، دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت گرگان اکنون بدین نام است
 بُزگوش، بُزگوش: نام محلی در راه شهر مازندران، یا جایگاه بُزگوش موجودی افسانه‌ای نظیر بان، نگهبان گله‌ها در اساطیر یونان که گوشی چون گوش بُز یا گوسفند برای او قابل بوده‌اند
 بُست: (یا اُبست): نام ولایتی است از خراسان بر لب رود هیرمند
 بُسطام: شهری در غرب خراسان
 بغداد: پایتخت ساسانیان نزدیک تیسفون، پایتخت کنونی عراق
 بلخ: شهر و ناحیه‌ای بزرگ بوده است در خراسان قدیم (اکنون در شمال



افغانستان) بر سر راه خراسان به ماوراءالنهر

بلخ بامی: بامی لقب شهر بلخ است - بلخ

بوم گیل: سرزمین گیلان

بهرام تل: محل و تلی که بهرام جوبینه از سر کستگان جنگی برآورد

بهرام چید: محل و تلی که بهرام جوبینه از بر روی هم جیدن کستگان رومی برآورد

بهشت گنگ: شهری که سیاوش در چین ساخت - گنگ دژ، گنگ سیاووش

بیت الحرام: خانه کعبه، بیت الله، بیت العتیق

بیت المقدس: شهر معروف به قدس، «خانه پاک» به تعبیر فردوسی، اورشلیم (به

عبری)، مسجد اقصی، قبله پیشینیان

بیداد: نام شهری که فرمانروای آن کافور مردمخوار بود

بیشه فاسقون: بیشه‌ای در روم که گرگی ستر در آن ماوی داشت و گستاخ آن

درنده را بکشت

بیشه نازون: نازون، نام بیشه‌ای در مازندران نزدیک تهمیشه یا تهمیشه

بیتکند: نام محلی در سرزمین توران که نام دیگرش کُنْدِز بود - کندز



پارس: سرزمین فارس که مرکز آن شیراز است

پرمایه ده: نام روستایی در اهواز

پُل نَهروان: پل شهری قدیمی در چهار فرسنگی بغداد بر دجله

پیروز رام: سارستانی که پیروز پسر یزدگرد آن را بنا کرد و نام دیگر آن ری است،



به نقل شاهنامه، فیروز رام
 پیروز شاپور: شهری که شاپور ذوالاکتاف در سرزمین سام ساخت، به نقل
 شاهنامه



تالقان (طالقان): شهری در خراسان بزرگ در حد میان تخارستان و ختلان (که البته
 غیر از طالقان نزدیک تهران است و از این رو با املائی تالقان آورده‌اند)

تُرک: مراد سرزمین تُرک یا ترکستان است در این بیت:

یکی روم و خاور، یکی تُرک و چین

تُرک: نام رودی است در مرز ایران و توران، اَتُرک (در جاب مسکو برک آمده
 است)

تُرْمُد، تُرْمُد (ت، م): شهری مشهور در خراسان از جمله ولایات جغانیان از سرزمین
 ماوراءالنهر

تَمِیْشَه (تَهْمِیْشَه): نام شهری در مازندران، نام بیسه‌ای در امل

تور: توران زمین

توران: توران زمین، سرزمین تور، ترکستان و بعضی از خراسان بزرگ،
 ماوراءالنهر

توس (طوس): شهری معروف در خراسان، زادگاه فردوسی

تیر: نام منطقه‌ای در بلوچستان که همه جا در این جاب شاهنامه، همراه
 مکران آمده (در جاب مسکو: نیز و مکران)



تیسفون: پایتخت دولت ساسانی نزدیک بغداد، در غربی به نام مدائن معروف است
وزان جایگاه شد سوی تیسفون



جادوستان: سرزمین جادو، کشور جادوان و نابکاران، تعبیری است به کنایه
جده: شهر و بندر معروف حجاز، شهری در ساحل دریای مکه، دریای احمر که
گویند هوا جده بشر بدانجا افتاد

جز، شهر جز: سرزمین بین‌النهرین (فهرست ولف)
جندشاپور: گندی شاپور، شهر شاپور که اردشیر آن را به نام سرش، شاپور بنا کرد،
به نقل شاهنامه، شهری در خوزستان در نس فرسنگی مشرق شوش و
جنوب شرقی دزفول

جوی: مراد نهر کوثر است
جهرم: از شهرهای بسیار قدیم فارس واقع در ۲۰۰ کیلومتری شیراز
جیحون: رود معروف، نهر بلخ که به خوارزم منتهی می‌شود، آمویه، آمودریا، رود
بزرگ ترکستان که از فلات یامیر سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن
خیوه وارد دریاچه آرال می‌شود

چینوریل، (جینوت، جینوات، سینوات، سینوت، تمام ضیطهای آن درست
است): بل صراط





چاج، چاج، چاچی: ساس، شهری از ترکستان قدیم (تاشکند کنونی) که در آن
کمانهای مشهور می ساختند؛ چاجی: منسوب به چاج

چاه ارژنگ: چاه یا سیاهچال ارژنگ دیو، سالار مازندران
چَرَم: نام محلی در ایران زمین، اکنون یکی از قلاع بلوک سرجام یا محلی در
تربت حیدریه یا دهی در کلات

چشمه سو: چشمه‌ای که یزدگرد بزه‌گر در کنار آن به زخم آسیبی آبی کشته شد
چشمه شیر: چشمه‌سری که در بهشت جاری است
چشمه نهروان: رود نهروان - نهروان
چغانی: سرزمین چغانی، موضعی در ماوراءالنهر
چغوان: سرزمینی بر سر راه هند از چین که به نوشته شاهنامه اسکندر از آن
گذشت

چِگِل (تُرک چِگِل، شاه چِگِل): چِگِل ناحیه‌ای از خلج است، شهری از ترکستان
که مردم آنجا بغایت زیبا باشند
بدو داد تُرک چِگِل صدهزار

چیچُست، راه چیچُست، آب چیچُست: نام قدیم اورمیه، محلی در مسیر
خسرو پرویز در بیکار او با بهرام چوبینه
سوی راه چیچُست بنهاد روی
و در اسطوره پنهانگاه افراسیاب است:
در این آب چیچُست پنهان شدست



چین: سرزمین و کشور معروف آسیای چین



حَبَش: کشور حبشه، مملکت سیاهان، اتیوپی، کشوری بزرگ و معروف در شرق
افریقا واقع در غرب باب‌المنذب

حِجَاز: بخشی از سرزمین عربستان، مکه و مدینه و طایف و روستاهای آنها، از
آن رو به این ناحیه حجاز گویند که حجاز و فاصل است میان نجد و تهامه

حَلَب: شهر معروف در شام، از شهرهای سوریه امروز

حَلَوَان: نام تازی اران به نقل شاهنامه — اران



خانِ گشتاسپی: آتشکده‌ای که گشتاسب ساخت

خانه پاک: ترجمه فارسی بیت المقدس به تعبیر فردوسی

خاور: (در متون قدیم به معنی مشرق و مغرب، هر دو آمده است) در غالب موارد



در شاهنامه به معنی مغرب است

یکی روم و خاور یکی ترک و چین سوم دشت مُردان ایران زمین
همه روم و خاور مر او را گزید (مراد از خاور به قرینه روم مغرب است)
به خاور خدای و به سالار چین

(یعنی پادشاه مغرب که سلم است و سالار چین که تور است)

یکی شاه خاور یکی شاه چین (یعنی شاه مغرب و دیگری شاه چین در مشرق)
«باختر، شرح وارگان» خاوران به معنی مشرق

خُتلان: نام شهرهایی مجتمع در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند

خُتن: سرزمینی معروف زیر کاشغر از مناطق ترکستان شرقی که آهوان آنجا
به داشتن نافه مُسکزای معروفند

خراسان: سرزمین بهناور و معروف شرق ایران

خُربنه: از دژهایی که یزدگرد نام برده است، قلعه حصاری در خراسان (به نقل
شاهنامه) «شاید با جرمیه یکی بوده و تصحیفی واقع شده» (لغت‌نامه،
یادداشت شادروان دهخدا)

خُرادبُزین: نام آتشکده‌ای که یزدگرد بزه‌گر بدان سوگند خورد

خُرادمهر: نام آتشکده‌ای که بابک در خواب دید از آنجا آتش می‌آورند

خُزم: مرغزاری که به قول شاهنامه نخست می‌خواستند اسکندر را در آن
به خاک سپارند و سپس جنازه او را در اسکندریه دفن کردند

خُرم‌آباد: شهری که شاپور برای اسیران بنا کرد. در فرهنگهای جغرافیایی ایران
نام مناطقی بسیار خُرم‌آباد آمده که بزرگترین آنها همان مرکز لرستان
است.

خُره اردشیر: شهری که اردشیر بنا کرد. کوره اردشیر، یکی از پنج بخش فارس

خُزر، مَرزِ خُزر: ولایتی مشهور بر ساحل دریای گیلان یا مازندران، نام ولایتی در
توران (فرهنگ ولف)

خُلُخ، خُلُخستان: شهری بزرگ در ختا که مُسک خوب از آنجا آورند. مشرق آن
بعضی از حدود تبت است و حدود یغما و حدود تفرغر و جنوبش بعضی از

حدود یغما و ماوراءالنهر

خواریری: بخش خوار ورامین در شهری



خوارزم: سرزمین شمال خراسان بزرگ در ماوراءالنهر، ناحیه سفلی رود جیحون
خوان ارمان (خان ارمان): در کتابهای لغت قدیم سرزمینی به ماوراءالنهر،
 شهری در توران و نام شهری از ایران زمین معرفی شده است « شهر
 ارمان
خوزیان: کشور خوزیان، سرزمینی که اورمزد اردشیر مرکز آن بود. خوزستان



دارایگرد: شهری که داراب آن را بنا کرد
دامغان: شهر معروف میان خراسان و تهران کنار راه سمنان به ساهرود
دجله: رود معروف، از وند رود
در بند در: سروان، باب الابواب، شهری مشهور بر لب دریا از بناهای انوشیروان، در
 قدیم آن را ایران در می نامیده‌اند یعنی دروازه ایران، اکنون در فغارا
 است.

دریای بُست: رود بُست « بُست
دریای پارس: خلیج فارس
دریای چیچست: دریای اورمیه دریایی که چون افراسیاب از جنگ هوم گریخت
 بدان فرو شد « چیچست، آب چیچست
 ز دریای چیچست گیرد شکار

(ضبط درست این کلمه اوستایی در تمام نسخه‌های شاهنامه و واژه‌ها - جز
 ترجمه عربی بُنداری و جاب زول بوهل که چیچست آورده‌اند چیچست آمده)
دریای چین: قسمتی از اقیانوس کبیر از این تا انهای جنوبی شبه جزیره مالی.



در شاهنامه با توجه به اینکه «دریا» غالباً به معنی رود است، مراد رود بزرگ چین تسیانگ است.

دریای سِند: رود سِند، رودی بزرگ که درّهٔ هیمالیا و قره‌قورم سرچشمه می‌گیرد و از جلگه سند می‌گذرد

دریای شَهد: دریای سرهند واقع در مسیری که یزدگرد بزه‌گر برای رسیدن به جُسمه سو، قتلگاه خود بیمود و در آنجا اسی‌آبی او را بکشت. — رود شَهد

دریای قُلْزَم: خلیجی باریک که از دریای یمن بیرون آمده و بسیار متلاطم است و فرعون و سپاهش که در تعقیب موسی و قومش بودند، در آن غرق شدند — قُلْزَم

دریای کِیماک: نام دریایی در توران زمین
دریای گنگ: رود گنگ، رودی بسیار بزرگ در هند که هندوان آن را مقدس شمارند

دریای گیلان: دریای خزر، دریای مازندران، دریای قزوین
دریای نیل: رود نیل در مصر
دژ بُهمن: دژی نزدیک اردبیل
دژ سفید: نام دژی است، یکی از دژهای مرزی ایران که هجیر نگهبان آن بود و سهراب با وی جنگید

دژ گُنبَدان: زندان اسفندیار، گردکوه در ۹۵ هزار گزی سمنان و ۵۱ هزار گزی دامغان
دژ گُنبَدین کوه: از دژهایی که یزدگرد از آن نام برده
دژ لاژوردین: از دژهایی که یزدگرد از آن نام برده
دژ هوخت گنگ: بیت المقدس

دشت آموی: دشت ساحلی رود جیحون
دشت تُرکان: ترکستان، توران زمین که نصیب تور پسر فریدون شد
دشت دَغوی: دشتی در زمین توران که گسته‌م با لَهَاک و فرشیدورد در آنجا جنگید

دشت دَلیران: سرزمینی نزدیک نصیبین به گفتهٔ شاهنامه
دشت دُوک: محل سرابرده خسرو پرویز که از آنجا همراه سپاه امدادی روم به جنگ



بهرام چوبینه رفت

دشتِ سَروچ، سَروچ: دشتی در نواحی کرمان

دشتِ قَطحان: سرزمین عربهای قحطانی منسوب به قحطان بن عامر، نیای اعراب قحطانی

دشتِ نَخشب: دشتی در ماوراءالنهر

دشتِ نیزه‌وران: کنایه از سرزمین عربها

دشتِ هری: دشت هرات

دشتِ یلان: دشت نیزه‌وران، سرزمین عربها که در تقسیم‌بندی فریدون سهم ایرج شد — دشت نیزه‌وران

دَماوندکوه: کوه دماوند، بخشی از البرز که قلعه دماوند در آن است و به روایت باستانی ضحاک مار دوش را در آنجا به بند کرده‌اند

دَنبَر: دنبور، شهری در هندوستان

دِهستان: شهر دهستان، نام منطقه و شهری است در طبرستان، شهری که اکنون استرآباد گویند

دِیَبه خُسرَوی: نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت

دِیلم: سرزمین دیلم، شهری از گیلان، قسمت کوهستانی ولایت گیلان



راده کوه: از مناطق مرزبانی ایران در زمان یزدگرد، به نقل شاهنامه

رام اردشیر: از شهرهایی که اردشیر ساخت، در میان اصفهان و خوزستان

رام خَرّاد: نام آتشکده‌ای که اردشیر در آن به نیایش پرداخت



- رودآب، روداب: ۱. نام نقاطی جغرافیایی بسیار است:
 ز دشت سیحاب تا روداب
- رودآب: ۲. ترکیب اضافی: رودخانه بطور عام
 چنین گفت با لشکر افراسیاب که چون من گذر یابم از رودآب
- رودبار: ۱. مطلق رودخانه
 ۲. نام نقاطی جغرافیایی بسیار است، در سیستان و قزوین و دیگر جایها
 کنیزگان رودابه برای دیدن زال:
 برفتند هر پنج تا رودبار
 که از قادسی تالب رودبار زمین را ببخشیم با شهریار
- رود بزرگ: ظاهراً مراد رود جیحون است، حد سرزمینی که هرمزد به بهرام جوبینه
 واگذاشت
- رود زردآب: نام رودی معین، و در این مصراع مراد رودی است که آبش به رنگ
 زرد باشد
 کشف رود چون رود زردآب شد
- رود زم: رودی در مرو
- رودشهد: نام رودی در سرزمین توران
- رودفرات: رود معروفی بزرگ در بین النهرین که به دجله پیوندد و در آبادان
 به خلیج فارس ریزد
- رودگشف: کشف رود در خراسان، یکی از شاخه های هریرود که سرچشمه آن
 نزدیک اترک در کوههای هزار مسجد است و در شمال شهر مشهد
 جاری است
- رودنیل: رود معروف و بربرکت مصر که از پهناوری آن را دریای نیل گفته اند ←
 دریای نیل
- روس: قوم و کشور معروف آسیایی - اروپایی واقع در شمال ایران
- روم: مملکت روم و بیشتر مراد روم شرقی یا بیزانس یا آسیای صغیر
 است
- رویین دژ: قرارگاه و پناهگاه ارجاسپ و نیز از مرزبانیهای ایران در زمان
 یزدگرد



رِی: شهر معروف (نزدیک تهران امروز) که به‌نقل شاهنامه نام دیگر آن پیروزرام بوده و به‌دست پیروز پسر یزدگرد بنا شده است
← پیروزرام

رَیَبَد: به‌نقل شاهنامه نام کوه یا صحرایی در خراسان که تاکنون (سه فرسنگ فاصله داشته و جنگ دوازده رُخ در آنجا روی داده است
چو گودرز نزدیک رَیَبَد رسید
ریگِ قَرَب: ریگزار و صحرای قَرَب در خراسان در کنار جیحون



زابل: زابلستان، سیستان، سرزمین جنوب شرقی ایران، زادگاه و قرارگاه رستم
دستان

زابلستان: سیستان ← زابل
زاوُل، زاوُلستان: زابل، زابلستان، سیستان
زاوه کوه: کوه زاوه در زاوه (تربت حیدری) به‌خراسان
زَرَق: منطقه‌ای که یزدگرد به‌آسیابی در آنجا پناهنده شد، شهرکی در خراسان
از عمل مَرُو ← آب زرق

زَرَنوش: شارستانی در اهواز که دارا پسر داراب آن را بنا کرد
زِرِه: نام ولایتی از سیستان، شاید زرنگ؟ ← آب زِرِه

به‌دست جیش مصر و یزیر به‌راست زِرِه بر میانه بر آن سو که خواست
زَم: شهری در ماوراءالنهر، نام رود و شهری به‌ناحیه مَرُو، شهرکی است بر راه
جیحون از ترمذ و امل



زمین‌گشان: سرزمین گشان (یا کوشان) منطقه قوم گشانی (یا کوشانی)، ولایتی در
ماوراءالنهر که کاموس و اشکیوس منسوب بدان سرزمینند
زیب خُشرو: نام شهری که انوشیروان بمانند انطاکیه بنا کرد و اسیران رومی را در
آن سکونت داد



ساری: شهر معروف مازندران
ساوه: نام محلی در خراسان، به نقل شاهنامه میان دشت هری و مرورود
سپاهان: اصفهان
سپیدکوه: سفیدکوه، کوهی در مرز توران که دژ فرود پسر سیاوش و نواده دختری
پیران در آنجا بود
سپنجاب: شهر معروف ماوراءالنهر (یا سینجاب)
(در متن موهل و مسکو سینجاب آمده که بیگمان خطاست اما در تمام
فرهنگها و جغرافیای قدیم سپنجاب است)
سِتخر: اِسْتخر پارس (در جغرافیای عربی به املاء اصطخر)
سِتْرَخ، صِطْرَخ: مقلوب سِتخر و صِطْخَر (به رعایت قافیه چرخ) - استخر
چو در کام او دید گردنده چرخ - بسخشد دارا بگرد و سِتْرَخ
سَد یا جوج و مأجوج: دیواری که اسکندر برای جلوگیری از هجوم قوم یا جوج و
مأجوج بنا کرد، سَد بسکندر
سَرخس: از سرزمینهای خراسان در شرق مشهد
سُغد: شهری از ماوراءالنهر نزدیک سمرقند



سَقْلَاب: ولایتی از ترکستان در منتهای بلاد شمالی نزدیک روم (اسلاو) منطقه بین کوههای اورال و دریای آدریاتیک در اروپای شرقی و میانه. سرزمین اسلاوها و مردم روس و روس سفید و لهستانی و صربها و کرواتیها و سلواکیها و بلغارها

سَقِیلا: شهری در روم، و نیز نام کوهی که در آن حصاری بدین نام ساختند ← کوه سَقِیلا

سَگسار، سَکسار: سرزمین سکا، منسوب به قوم سَکه

سَمَرَقَنْد: شهر معروف و بزرگ ماوراءالنهر

سَمَنگان: شهری نزدیک مرز ایران با توران که رستم در آنجا تهمینه مادر سهراب را به زنی گرفت

سِند: ۱. دریای سند؛ رود سند، رودی بزرگ که از دژه میان هیمالیا و قره‌قورم سرچشمه می‌گیرد و از دژه میان شبه قاره هند و افغانستان می‌گذرد و از جلگه سند عبور می‌کند

ز قانون تا پیش دریای سند

۲. یکی از ولایات غربی شبه قاره هند (پاکستان امروز)

هم از یرمنش نامداران سند

سَندَل، سَندَلی: نام شهری در هند، مقر جمهور، شاه هندوان

سورسان: ۱. نام سرزمینی که در عهد یزدگرد بزه‌گر و بهرام‌گور وجود داشته

فرستاد هم در زمان رهنمون سوی سورسان سرکشی بر هیون

۲. سرزمینی که انوشیروان آن را بنا کرد و نام گذاشت

وُرا سورسان خواند کسری به نام

سوس، شوش: شهری در خوزستان که پایتخت کشور عیلام قدیم بود و سپس

یکی از چهار پایتخت ایران در عهد هخامنشی شد ← شاه سوس

سیاوش‌گرد، سیاوخش‌گرد: دومین شهری که سیاوش در توران زمین بساخت،

شهر سیاوش ← سیاوخش‌گرد

سپستان: سرزمین معروف شرقی ایران، سگستان، سکستان، سَجستان، مقر قوم

سَکه (سکاها)، زادگاه رستم به نقل شاهنامه





- شاپورگرد: شهری که شاپور در سرزمین اهواز ساخت
- شام: سرزمین معروف که در قدیم شامل اردن و سوریه و لبنان و فلسطین بود و اکنون به سوریه و بایتخت آن دمشق اطلاق می‌شود
- شاهه: بایتخت شاه هاماوران
- شَستَر، شَستَر: «شوستر، شوستر
- شَکَنان: نام سرزمینی که غاتفر سهسالار هیتال در عهد انوشیروان از آنجا سپاهی گرد آورد. رود جیحون بدان گذرد و حد شمالی هند است از حدود ماوراءالنهر
- شمیران: از مناطق مرزبانی ایران در زمان یزدگرد، به نقل شاهنامه، این نام بر مناطقی بسیار اطلاق شده از جمله: ناحیه‌ای از ولایت ری (تهران) در دامنه کوه البرز، ناحیه‌ای در شمال ولایت هرات، شهری بهارمینیه، پادشاه هرات را نیز در زمان جمشید، شمیران شاه می‌گفتند
- شَنگان: نام سرزمینی است (شاید سنکان باشد، لغت‌نامه یادداشت سادروان دهخدا)
- شوراب: شارستانی در مرز روم که انوشیروان حصار آن را گشود
- شورسان، کشور شورسان: سرزمینی که انوشیروان آباد کرده بود و خسرو پرویز در آن کاخی بنا کرد
- شوشتر، شوشتر: شهری در خوزستان میان دو شاخه کارون به نام شطیط و گرگر
- شَهد: نام دریایی (یا رودی) که به روایت شاهنامه در مشرق ایران بوده است
- شهر آرمان: «خوان ارمان»



شهر زور: خُزه‌ای وسیع بین اربل و همدان بود از اقلیم چهارم کردستان
شهر سیاوش: سیاوش گردد، سیاوش گردد
شهر گور: خُزه اردشیر
شهر هاماوران: شهر قبیله هاماوران، ظاهراً یمن
شهر همدان: شهر معروف واقع در پای کوه الوند، هگمتان در کتیبه‌های هخامنشی،
اکباتان به ضبط هرودوت (سکون میم در این بیت به ضرورت وزن شعر
است)

بدان گونه تا شهر همدان رسید

شیراز: شهر معروف، مرکز فارس
شیرخوان: نام جایی که فریدون در آنجا بر ضحاک چیره شد



صفاهان: اصفهان شهر مرکزی معروف ایران





طایف: شهر و سرزمین ثقیف از خاک عربستان
طراز: معرّب تراز، نام شهری از سرزمین ترکستان نزدیک سیبچاب که
به داشتن زیبارویان شهرت داشته است



عَدَن: شهری از شهرهای مشهور عربستان واقع بر ساحل دریای هند از جانب
یمن که مروارید نیکو دارد
عراق، شهر عراق: سرزمین بین النهرین
عَمُوریه: پایتخت فیلقوس در روم، شهرکی در ساحل نهر عاصی (شام)





غَرْجِه، غَرْچگان: ۱. سرزمینی در خراسان قدیم که مرز شرقی آن غور و مرز

غربی آن راه هرات بوده است

از ایران به کوه اندر آیم نخست در غرچگان تا بروم بُست
و غرچگان ساکنان غرچه، غرجستان: ولایتی در خراسان قدیم میان
هرات و کابل

۲. نام سرزمینی است در قفقاز و نزدیک الاتان (ازان) (شاید غرجه‌داغ یا
قره‌جه‌داغ)

الاتان و غرچه به لهراسپ داد بدو گشت کای مُرد خسرو نژاد

طایفه و سرزمینی معروف، سرزمین طایفه ترکمان معروف به غُر:

غزنه، شهر معروف واقع در افغانستان امروز، مقر محمود غزنوی:

سرزمین غور و غورستان که از هرات تا بامیان و حدود کابل و غزنه ادامه
غوری: داشت





فَارَقِین: یکی از دو شارسانی که قباد به گروگان از رومیان گرفت، میافارقین: شهری در سرحد میان ارمنیه و جزیره روم، شهری است در دیار بکر (در بعضی نسخه‌ها: فارقین)

فَارِیَاب: شهری مشهور از خراسان، از توابع گورکانان نزدیک بلخ در کرانه غربی جیحون

فَاسِقُون: به بیشه فاسقون

فُرَات، آب فُرَات: رود فرات، رودی بزرگ که از ارمنیه سرچشمه می‌گیرد و به دجله می‌پیوندد و هر دو در آبادان به خلیج فارس می‌ریزند

فَرَب، ریگ فَرَب: شهر فَرَب، نام محلی در دشت خوارزم که با لب رود جیحون یک فرسنگ فاصله دارد و سه رزم کیخسرو با افراسیاب در آنجا روی داد
همی تاخت تا پیش شهر فَرَب

فَمُّ الْأَسَد: (دهان یا دهانه سیر)، نام دهانه‌ای از دریا





- قَاجارِباشی:** سرزمینی در توران نزدیک مرز ایران ← قفجارِباشی
- قادیسی:** منسوب به قادس، قادشیه، محلی در پانزده فرسنگی کوقه که رزمگاه سعد و قاص با رستم پورهرمز بود
- قاف:** نام کوهی مشهور و افسانه‌ای محیط بر ربع مسکون زمین، برخی آن را بر کوههای قفقاز تطبیق داده‌اند
- قالینیوس:** دزی در روم که انوشیروان آن را گشود
- قانونج:** نام شهری است در شاهنامه که شاید همان قنوج واقع در پانصد میلی رودگنگ باشد
- قَجْغار:** نام شهری است از سرزمین توران، در شاهنامه
- قَجْغارِباشی:** نام محلی که غاتفر، سالار هیتالیان بدانجا لشکر کشید
- قُسْطَنْطِینِیَه:** مرکز امپراتوری روم شرقی، شهر کنستانتین، استانبول امروز
- قَفْجارِباشی، مرز قَفْجارِباشی:** سرزمینی در توران که در لشکرکشی سیاوش به ترکستان در شاهنامه نام برده شده ← قاجارِباشی ← قفجاق‌تاشی
- قَفْجاق‌تاشی:** شهری در ترکستان به روایت شاهنامه (و شاید دشت قیچاق) ← قفجارِباشی ← قاجارِباشی
- قَلْزَم، دریای قَلْزَم:** دریای معروف میان مصر و حجاز واقع در اقلیم سوم (در جغرافیای قدیم) ← دریای قلزم
- قَم:** شهر معروف واقع در صد و چهل و هفت کیلومتری تهران
- قندهار:** شهری معروف از خراسان بزرگ، واقع در افغانستان امروز
- قَنُوج:** شهری در ناحیه فرح‌آبادهند در پنجاه میلی رودگنگ ← قانونج





کابل، کابلستان: شهر معروف خراسان بزرگ، پایتخت افغانستان امروز
کارز، کارزی: ظاهراً محله‌ای در خزۀ اردشیر به نقل شاهنامه. قریه‌ای در
نیم‌فرسنگی نیشابور (شاید گویشی خراسانی از کاریز باشد). کارزی:
منسوب به کارز (فهرست ولف)

بدو گفت کای شاه بیدارزی ز بازارگانان منم کارزی
کارسان: شهری که قیصر روم آن را نامگذاری کرده بود، به نقل شاهنامه
کاسه‌رود: از رودها و سرزمینهای توران در عهد افراسیاب
کاؤلستان: - کابل، کابلستان

کُجاران، شهر کُجاران: شهری به‌دریای پارس، به نقل شاهنامه
کُرخ: نام شهر و نیز محله‌ای در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آن را بنا کرد
کُزگاران (مرکب از کُز به معنی کرگن و ساران، پسوند مکان): ۱. ناحیه‌ای که
فردوسی در شاهنامه آن را مرادف مازندران یا بخشی از آن خطه آورده
است

ببستند از آن کُزگاران هزار
سوی کُزگاران و مازندران
چو نزدیکی کُزگاران رسید

۲. نام سرزمینی است در این بیت توران زمین مراد است:

به توران زمین اندر آرم سپاه کُتم کشور کُزگاران سپاه
(از دقیقی)

کرمان: شهر و ایالت معروف جنوب شرقی ایران



گروشان، مرز گروشان: زمینی آن سوی مرز جاج (تاشکند) به‌نقل شاهنامه
 گشانی زمین: سرزمین گشان از بلاد سُغد سمرقند در شمال دَرّه سند که میان آن و
 سمرقند دوازده فرسنگ فاصله بود

کشف رود: از شعب هریرود در خراسان که از شمال مشهد می‌گذرد
 کَشَمَر: شهر کاشمر، تُرشیز، از شهرهای معروف خراسان که سرو معروف و
 منسوب به زردشت، سرو کاشمر در آنجا بوده است

کَشْمیر: سرزمین معروف کشمیر در اقلیم هند
 کشمیهَن: شهری در خوارزم و روستایی در مرو
 کلات: - از مناطق مرزبانی ایران در زمان یزدگرد، به‌نقل شاهنامه
 گُنابند (گُنابند): گُناباد، شهر معروف جنوب خراسان - کوه گُنابند
 گُنام اسیران: نام شهری که شایور برای اسیران در اهواز بنا کرد
 گَنْدِز (سُد): محلی که فریدون آتشکده‌ای در آن بنا کرده بود و سپس مقر افراسیاب
 شد - بیکند

گوزشان: نام پیشین سرزمین ماوراءالنهر به‌نوشته شاهنامه - ماوراءالنهر
 کوس، کوسان: نام قصبه‌ای در مازندران
 کوفه: شهری بزرگ در عراق بر کنار فرات

کوه اَمَل: کوه و شهری به‌غربی جیحون به‌فاصله یک میل در راه بخارا از سوی مرو
 کوه اسپروز: نام کوهی است بسیار بلند و رفیع (برهان) در بند هشن اسپروج آمده و
 همان است که یونانیان آن را زاگرس خوانند

کوه اَلْبُرز: کوه معروف شمالی ایران
 کوه دُوک: قرارگاه خسرو پرویز و سردارانش در نبرد او با با بهرام جوبینه - دشت
 دوک

کوه سِپَند: دژی که نریمان در آنجا کشته شد و رستم نبیره او به خونخواهی وی آنجا
 را فتح کرد. فتح این دژ نخستین پیروزی رستم جوان بود

کوه سَقِیلا: کوهی در روم که ازدهایی در آن بود و گشتاسپ آن را بکشت - سقیلا
 کوه قازَن: کوهی در مازندران

کوه قاف: کوهی اساطیری و مشهور، محیط بر ربع مسکون. بعضی از قدما آن را بر
 البرز اطلاق کرده‌اند و برخی بر قفقاز



کوه قلا: کوهی در توران که شبانان پرورنده کیخسرو در نوجوانی، در آنجا می‌زیستند

کوه گنابند: کوه گنابند، گناباد - گنابند

کوه گنگ: گنگ

کوه هماون: کوهی است مشهور از جبال خراسان که جنگ توس با تورانیان در آنجا روی داد

کوه هند: - هند

کوه بیستون: کوه بیستون، کوه معروف واقع در چهل کیلومتری کرمانشاه. در ایبانی از این قبیل در شاهنامه برای تمثیل عظمت و صلابت آمده:

بلرزید بر خود که بیستون

بزره جو شیر که بیستون



گرگان: ایالت استرآباد که از شمال به بحر خزر و از شرق به خراسان و از غرب به مازندران می‌کشد

گزگنج: از گنج است که پایتخت خوارزم باشد

گروگرد: نام شهری در ساحل جیحون منسوب به گروهی زره از سرداران افراسیاب و مقر تزاو

گلزریون، گلزریون: ۸. سرزمینی از توران آن سوی چاچ که رستم آنجا را به حکمرانی گودرز سپرد

سیجاب تا مرز گلزریون



۲. نامی برای رود سیحون به‌نشانی شاهنامه

بُرد آن آب را نام گُلزبون

گُلشن زرنگار: کاخ کی‌کاووس که برای فرنگیس و به‌تخت‌نشینی کی‌خسرو آن‌را آراستند

گُلشن شادگان: مجلس گفت و‌گویی شیرین و شیرینه

گُنبدان: دژی که گشتاسپ پسر خود اسفندیار را در آن در بند کرد. «دژ گُنبدان = گُنبدان دژ»

گنج: ظاهراً نام محلی است (شاید گنج، معرب گنگ است، یا به‌مراعات قافیه ترنج گاف آخر گنگ به‌جیم تبدیل شده است و شاید «گنج» به‌معنی کنار و گوشه باشد که در این صورت باید قافیه مصراع دوم «ترنج» خوانده شود نظیر بیت ۲/۱۵ در آغاز سوک‌نامه سهراب که بهتر است چنین خوانده شود:

اگر تند بادی بر آید ز گنج به‌خاک افکند نارسیده ترنج
تو گفتی که ابری بر آمد ز گنج ز شکر لیرنگ زد بر ترنج
گنج افراسیاب: نام یکی از گنج‌هایی که افراسیاب اندوخته بود و خسرو پرویز آن‌را بیافت و گنج چهارم از گنج‌های خسرو پرویز شد

گنج بادآور: نام گنجی که خسرو پرویز از باج کشورهای اطراف اندوخت

گنج خضرا: نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت

گنج سوخته: نام یکی از گنج‌های خسرو پرویز اندوخت

گنج عروس: نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز

گنج گاوان: نام گنجی که جمشید باز نهاده بود

گنگ: نام شهر تاسکند است که آن‌را جاج هم می‌گویند، شهری در حدود

مشرق از سرزمین ترک، مرکز افراسیاب

گنگ بهشت، گنگ خندان بهشت: نام قلعه‌ای که ضحاک در شهر بابل ساخته

بود، گنگ دژ. «گنگ بهشت و بهشت گنگ»

گنگ دژ: شهری که سیاوش ساخت. «گنگ سیاوش»

گنگ دژ هوخت (دژ): نام بهلوی بیت‌المقدس (به تعبیر فردوسی) که در سربانی

آن‌را ایلیا خوانند و در اسطوره گویند بانی آن ضحاک بوده است



گنگ سیاوخش: شهری که سیاوش در ختن ساخت و در آغاز مرکز خود قرار داد ←
گنگ در

گورابه، گوراب: نام محلی در زابل که دخمه نیاکان رستم در آن است
گوزکانان: جوزجانان، ناحیه‌ای از خراسان محدود به بلخ از مشرق و تخارستان تا
حدود بامیان از جنوب آخر حد غور و از مغرب حدود غرجهستان و از شمال
حدود جیحون (کوزکنان و کوزه کنانی تصرفی در همین نام است)
گیلان: سرزمین معروف شمال ایران و نیز قوم گیل



لاون: نام رزمگاهی است بین ایرانیان و تورانیان، در فرهنگها لادن آمده که
ظاهراً لاون تصحیف آن است (لغت‌نامه دهخدا)



ماء، مای: نام سرزمینی است در کشور هیتالیان، به نقل شاهنامه



ماچین: کشن شین، نام مَلکی یا شهری که به چین و ماچین شهرت دارد، در سانسکریت مهاچین به معنی مملکت چین است. در ادبیات فارسی ظاهراً مراد از چین ترکستان شرقی است و مراد از ماچین همان چین اصلی یا چین بزرگ (لغت‌نامه دهخدا) و در عصر قاجار مراد از ماچین، کشور زابن و سرزمینهای خاور دور بوده است

مازَندَران: سرزمین معروف شمالی ایران در جنوب دریای خزر

مانوی: شهری در روم که نام دیگرش مینوی است و خسرو پرویز در گریز از بهرام چوبینه، پس از شارسان و کارسان بدانجا رفت

وزان شارسان سوی مانوی راند که آنرا جهان‌دیده مینوی خوانند
ماوراءالنهر: ماوراءالنهر، ورارود، سرزمین معروف فراسوی جیحون و سیحون که حدود مشرق آن تبت است و جنوبش خراسان و مغربش غور و شمالش خلج ← کورشان

مَداین، شهر مَداین: شهری که قباد آن را پی‌ریزی کرد، شهرکی بر مشرق دجله که ایوان کسری در آنجاست

مرزِ میهان: مرز بزرگان؛ شیراز با اصفهان، به تعبیر شاهنامه

مرغ: نام روستاهایی بسیار در ایران، در گلپایگان و بیرجند و اردستان. اقا در این بیت نام سرزمینی بزرگ است:

بسی مردم از دُنبَر و مَرغ و مای

مَرَو: ولایتی بزرگ و معروف در خراسان قدیم از اقلیم چهارم

مَرورود: رودخانه مرغاب است و شهر مرو در کنار آن واقع شده است

مصر: سرزمین مشهور مصر در شمال افریقا

مُکران، مُکران زمین، شهر مُکران: نام ولایتی از اقلیم دوم در میانه کرمان و سیستان و بلوچستان

مَکَه: شهر مقدس مکرم معروف حجاز که کعبه در آنجاست

مینسان، بوم مینسان: سرزمینی که اردشیر در آن شهری برآورد

میلاد: نام شارسانی بزرگ که به تعبیر این بیت از شاهنامه قرارگاه کید، سالار هند بوده است

چو آمد بدان شارسان بزرگ که میلاد خواندیش کید ستیغ





نارَوَن: نام بیشه‌ای در مازندران نزدیک تهمیشه یا تمیشه که منوچهر نخستین

بار از آن قرارگاه به جنگ با افراسیاب بیرون آمد. «بیشه نارون

نَرْمَپای: دوالبای است (یا کسانی که بر اثر بیماری راشی تیسیم استخوانهایی نرم

دارند) و در این بیت مراد قبیله و سرزمین نرم‌پایان تواند بود

وزان روی بُزگوش تا نَرْمَپای جو فرسنگ سیصد کشیده‌سرای

نِسا، شهر نِسا (ن): واقع میان شهر مرو و بلخ

نِشاپور، نِشاپور: نیشابور، شهر معروف و بزرگ خراسان. بنای این شهر را از شاپور

اول دانسته‌اند اما در شاهنامه پیش از او نیز نام این شهر آمده و گوید

ساسان پسر بهمن اسفندیار به نیشابور رفت ۵۹/۲۷

نَسیبِین: شهری است بر ساحل فرات که فاصله آن تا شهر آمد و تا حزان سه یا

چهار روز راه است.

نوش آذر: نام آتشکده نزدیک بلخ

نَوَند: نام محلی که آتشکده بُرزین آنجا بوده (ظاهراً در اصل مصحّف کلمه

ریوند است)

نَهر: (ظاهراً ملخّص ماوراءالنهر). منسوبش «نهری» در شاهنامه آمده است

گهاتی و نهری و رومی و بسند

نَهروان: شهری قدیم در چهار فرسنگی بغداد

نیل: «رود نیل» دریای نیل



نیمروز: عنوان سیستان



وَرِیغ ← اوریغ: نام شهری در روم

وَهْر: نام ولایتی است از همسایگان توران زمین اما مکان آن معلوم نیست.

سرزمینی که گرگو منسوب بدانجا است. منسوبش «وهری» نیز در شاهنامه آمده است

وِیسه گرد: شهر ویسه در سرزمین توران، مقر پیران ویسه



هاماوران: سرزمین غرب ایران. (به عقیده نلدکه) سرزمین قبیله‌ای ساکن یمن

(قبیله حمیر + ان، بسوند مکان. هماور = حمیر). بلاد یمن (برهان)

هَروم: شهری در عهد اسکندر که زنان اداره‌اش می‌کردند، به نقل شاهنامه، شاید شهر بزّذع باشد.



هَری: شهری بزرگ به خراسان، هرات
 هَمَاور: مخفف هاماوران که ولایت عربستان و یمن باشد و عرب آن را حَمَیر
 گوید. ه هاماوران
 هَمَدان (شهر همدان به لحاظ وزن شعر): شهر و ایالت معروف ایران
 هَند، (هَند): سرزمین و کشور و شبه قاره معروف آسیایی، هندوستان
 یکی گفت این شاه روم است و هَند ز قاتوج تا پیش دریای بسند
 هَند: در شاهنامه گاه به ضرورت قافیه این نام به فتح حرف اول آمده:
 یکی نامه دارم من از شاه هَند نوشته ز مشک سیه بر بَرند
 هندوستان: هَند، سرزمین معروف آسیایی
 هَندیا: یکی از دو شارسستانی که قباد به گروگان از روم گرفت
 هَنگ افراسیاب: نام قرارگاه و پناهگاه افراسیاب، غار و شکاف کوه
 هیتال: سرزمین و قوم هیتالیان یا هیاطله که قومی زردپوست بودند، تخارستان
 هیزمَند: رود معروف بزرگ سیستان قدیم که از کوههای افغانستان سرچشمه
 می گیرد



یَزْدانسرای: رباط و دیر و پرستشگاهی که بر سر راه خسرو پرویز به روم قرار داشت
 یَمَن: سرزمین معروف عربی



فرهنگ حاضر شامل معنی تمام واژه‌ها و شرح اعلام و
اماکن شاهنامه و پاسخگوی مراجعات هر کسی است
که نسخه‌ای از این کتاب جاودان در اختیار داشته باشد.
در توضیح لغات، سعی بر سادگی و روشنی
مطلب بوده، نسبت قهرمانان شاهنامه با یکدیگر
مشخص شده، و به طور کلی متنی فراهم شده که از
لحاظ جامعیت در نوع خود کم نظیر است.



الفهرست ۱۳۹۷/۳۱ ۴۸



۷۱۷۳۸

